دیوان اشعار هدایت طبرستانی

شامل غزلیات مردف بحروف تهجی و قطعات و ترکیب و ترجیع وغیره

۵۴۷ صفحه و [illegible] ۸ هزار بیت است

رضا قلیخان هدایت لله باشی معروفتر از آنست که نیازی بنگارش شرح حالش باشد

دیوان ۸ هزار بیتی او چاپ نشده








بسم الله الرحمن الرحیم

ای درد تو درمان جان شیدا — وی وصل تو نایاب تر ز عنقا

هم شوق تو خرمن خرد را دان — هم عشق تو بنیاد سوز دانا

فرهاد تو هر جا هزار شیرین — مجنون تو هر جا هزار لیلی

ما جز تو ندانیم هر آنچه پنهان — ما جز تو نبینیم هر آنچه پیدا

ما راست صبوری در این غمت کو — ما راست دل از غمت شکیبا

شوری است ز شور آن لبان شیرین — سوزی است بدل زان رخان زیبا

کان سوز فرو خورد آن گردون [?] — وان سوز بسوزد درون خارا

روی تو ندیدیم بخت بد بین — با آنکه بشهرت شدیم رسوا

ای [illegible] جا قطره و دریا [illegible] هدایت

خود قطره کجا وصال دریا

٨ ای سلسله زلفت زنجیر دل شیدا — از دیده ما پنهان اندر دل ما پیدا

پنهان

پنهان تو پیدا پیدا تو پنهان — پیدا ما از تو پنهان تو از ما

تو شمعی و ما سایه تو باقی و ما فانی — ما ذره و تو خورشید ما قطره و تو دریا

چون غیر تو را در دهر بالذات وجودی نه — هم جنگ و هم جنگی هم جام و هم صهبا

یک قوم ز گمراهی دیدار تو را جویان — غیر از تو نیست هیچ چشمی که بود بینا

حقا که بجز چشمت روی تو نیارد دید — تو ناظر و تو منظور تو وامق و تو عذرا

یک لحظه هدایت را اغیار تو کاری نی

امروز همین کار است تا خود چه شود فردا

٢

روز محشر که بپرسند ز من قاتل را — دیده را نام برم اول و آخر دل را

نصدای جرس خاطر من خورسند است — دور که دیدم چه انتش نظر محمل را

چاکهای تن من دیده فرو گیرد اکنون — تا ز هر رخنه کند دل نگهی قاتل را

سخت مشکل بودم هجر لبم از وصل و بوصل — چاره ده هم اینک و آسان کنم این مشکل را

اینقدر جهلتم [?] ایرک در این بحر عمیق — که دگر باره ببینم نظری ساحل را

مستی و عشق و جنونم شده با غیرت جمع — ادب ای غیر که برهم زنم این محفل را

آدمیزاده بی عشق بود حیوان لیک — همه کس فخر بود آدمی کامل را

من که دیوانه و هم شدم از می عاقل — این دروغ است که دیوانه کند عاقل را

چند گویی هدایت که برو زین سر کوی

کمتر شنو این عاشق بی درکان را

زلف بلند خود مزن ای سرو ناز ما | کوته مساز رشتهٔ عمر دراز ما

عشق تو کوه را بگدازد ز سوز خویش | دردا که غافلی تو ز سوز گداز ما

جز تیر غمزه ات که بپا رسد بدل | نبود کسی بعشق رخت دلنواز ما

چشمت چو دل برد دل صاحبدلان برد | کابک و صعوه صید کند شاهباز ما

ما در رخ تو نور خدا دیده ایم | عین حقیقت است نه اول مجاز ما

بیچاره مانده ایم رسیده است جان بلب | جز بوسی از لبت نبود چاره ساز ما

خال سیه لبان تو زمزم رخت صفات | رخسار کعبه و سر کویت حجاز ما

گر پا بحضور رویت و محراب ابرویت | ساجد شویم هیچ نیرزد نماز ما

گر بی تو فرموده هدایت گزیده عجز

[illegible] نماز تو است [illegible] چندین نیاز ما

صد عذر نهد عاشق دیوانه [illegible] اورا | هر کس نگرد نرگس مستانهٔ اورا

زنجیر بپایم مگذارید طبیبان | عاقل نکند سلسله دیوانه اورا

مرغ دلم آن خال طمع کرده و غافل | کاین زلف دوتا دام بود دانهٔ اورا

صدبار

صد بار بکویش شدم و راه ندانم | گر نیز رسیدم ره کاشانهٔ اورا

در کعبه رسیدیم ز بتخانه چه حاصل | چون دوست نه اینجا چه کنم خانهٔ اورا

در محفل عشق از گذری خون جگر نوش | کاین هست می ایل شده پیمانهٔ اورا

او دور دیار [illegible] شده نزدیک هدایت

لیکن به که گفتم مختصر افسانهٔ او را

من بسی پخته و خوانده کسان خام مرا | هیچ یک [illegible] که بجسته بکف جام مرا

تا که چشمان تو دیدیم من غرض بعشق | نیست [illegible] قناعت بدو با دام مرا

در جوانی چو میان تو شدم [illegible] | یار [illegible] گردش ایام مرا

خار کان با رطب آمیخته نوشش خورد | با چنین لب نمی بهر چه دشنام مرا

چند این سبحهٔ صدانه شمردن واعظ | من نه آنم که کنی صید بدین دام مرا

هر کسی آن طلبد کش بود طره دوست | با قم گرچه سبب میبرد آرام مرا

نیست جز نام منش ورد زبی معجز عشق | آنکه از ننگ نمی برد کهی نام مرا

چون هدایت بشبی وصل تو خواهم تا صبح

کام من این گر بدهی ورنه نهی کام مرا

نهی نور رخش [illegible] شمع محفلها | ز تاب عکس [illegible] سوخته پروانه [illegible] دلها

۸

اگر عارف اگر عامی رخ هر کس بسوی تو / تویی مقصود ناقصها تویی منشور کاملها

تو گوهر وار اندر بحر دل پنهان و مشتاقان / بغواصی و سیاحی بدریاها و ساحلها

دو عالم جمله جویای تو از جان و تو مستغنی / تو خود همراه و جمعی در غمت طی کرده منزلها

کجا از عقل بتوان ره سپردن جانب کویت / که اندر هر قدم ماند درا پای در گلها

در آن موقف که تیر ناز را پران کنی کوکو / هزاران عاشقت در خون طپان چون نیم بسملها

هزاران چون هدایت که بذاتت پی برد آسان
که هر قوم در صفاتت فهم ما راهست مشکلها

در کعبه اگر ره هست ما را / وصل تو میسر است ما را

تا در بر ما نشسته‌ای امشب / این وعده نه باور است ما را

ما در پی عشق از آن فتادیم / کو سوی تو رهبر است ما را

پروانه صفت بسوخت شمعم / خود دشمن ما پر است ما را

ای غیر بخون خود میالا / دستی که بخنجر است ما را

یک جرعه بده که تا بسوزیم / این خرقه که در بر است ما را

یک بوسه بده که تا بنوشیم / این می که بساغر است ما را

زین بوسه چه حاصل است گر تو / صد مطلب دیگر است ما را

یاد لب او کنم هدایت
زان شعر چه شکر است ما را

۲

نوروز بهار آمد شد تازه گلستانها / مرغان بنوا هر سو برداشته دستانها

هر کس سوی بستانی رو کرده پی عشرت / وانجا که تو با مایی حاجت نه به بستانها

مردم همه چون طاوس در باغ خرامانند / در فکر تو ما خاموش چون جغد بویرانها

رنج تو بود از بس شوق همه راحتها / درد تو برد از دل ذوق همه درمانها

ای ماه بر آوردی تا سر ز گریبانت / در حسرت روی تو ماند سر بگریبانها

آن کار که کار آید کش هفته از گلچین / چیننده فرو ریزد تا جای بدامنها

ما و چمن روی گلرخ نهست هزاران گل / یک یک گل خوب گلی چشمی نادیده بدورانها

پرورده بهر فصلی بس لاله و نسرینها / آورده بهر عیدی صد سنبل و ریحانها

چشم است هدایت را زان چشم چو آهویت
سودا زده گردانی در کوه و بیابانها

۳

مقصودم از دلم آگاه دل ربای ما را / ز خواب ناز برانگیختم بلای ما را

که دیده‌ای صنمی همچو تو بدلکشی / که راند از خود و هیچ من گدای ما را

شور عشق اندر غنچه گر بود عجب است / که بلبلا نبود بوستان سرای ما را

بیا و بگذر از این راه و پس ملاحظه کن — که پیش خلق چه قدر است خاک پای را

رسد بنفخهٔ عیسی چه نقص گر روزی — کند معالجه بیمار مبتلای را

خیال روی کسی ره نیافت در دل آن — که از وجود تو خالی ندید جای را

ز پیش دیده اگر لحظه‌ای ندارم دست — ز آب چشم بگردانم آسیای را

مرا از آن ز جفای تو نیست شکوه که نیست — بگمان خرد ز دلارام خود جفای را

بغیر گوش هدایت که پایه مستغنی است
که یاد خویش کند چون تو بینوای را

حالیاست غم عشق نشاط دل ما — تا ببینیم که آخر چه بود حاصل ما

بود وجود او عجب بین چو در و غرق شدیم — بحر گشتیم و دو عالم همگی ساحل ما

لذت باده کسی نشناسد همه عمر — تا قدح نوش نکرد و شبی از محفل ما

تیره رایان همه را صوفی صافی دل کرد — یک جرعه زهی دردکش کامل ما

رهرو کعبهٔ عشقیم و در این راه دراز — رهبری کو که زره گم نشود محمل ما

صدره از هستی ما بیش شود در ره دوست — غیر مهرش نتوان یافت در آب و گل ما

زان سر کوی هدایت بکشی باز نهار — که پس از قتل در آن زنده شود بسمل ما

هر که گردن

هر که گردن ننهد چنبر ترسای را — طوق گردن نکند زلف چلیپای را

مردم دیدهٔ من کو نگرد دیدهٔ من — گر ندیده است کسی مردم دریای را

تا گره بنجیر سر زلف تو دیدم بدلم — نتوان بست به زنجیر شکیبای را

چنبرها این چند از آن بسته بگوش — زلف سودای او این دل سودائی را

عاشقی در نظر زاهد خودبین قید است — شهربند است بلا مردم صحرائی را

شیخ را کبر و غرور است مرا عجز و نیاز — وین نشان آمده نادانی و دانائی را

شده هرجائی از آن روی هدایت شیدا
که بهر جا نگرد آن بت هرجائی را

شهری همه گم کرده ره خانهٔ خود را — منما بکس آن نرگس مستانهٔ خود را

زان بشکنی ام دل که درستش کنی آری — ویران پی تعمیر کنی خانهٔ خود را

چون زلف دراز تو شبی چند باید — تا شرح دهم پیش تو افسانهٔ خود را

عاشق که نه هم شیوه معشوق بود خام — زان سوختی ای شمع تو پروانهٔ خود را

زاهد کنندم منع از این می و همش کاش — جامی که کند گم ره کاشانهٔ خود را

امید ندارم که تو آدم شوی ار نه — ای شیخ ببخشم بتو پیمانهٔ خود را

منعم مکن از عشق که گر جان رود از دست — از کف ننهم طرهٔ جانانهٔ خود را

در عقل و جنون هست بسی رنج ولی گنج   عاقل ز چه خواهم دل دیوانهٔ خود را

در عشق هدایت نسزد شیخی و سالوس

زنار کنم این سبحهٔ صد دانهٔ خود را

ازین به خون‌بها کو لیلی را   کو بر سر دیده چون او قاتل را

فلاطون حیث در حکمت ار نه   بچشم ما چنین نزیبد عاقلی را

بعشقت قطرهٔ خون بود شد بحر   چه حاصل پس ازین خونین دلی را

بپای پاسبانت شد سرم خاک   چه دولت زین فزون مشت گلی را

جو از خوب رو چون هست در شهر   چه ارشاد لیست پیر کاملی را

بغیر از غرقهٔ بحر محبت   بجوید هر غریقی ساحلی را

امام شهر و عشق او هدایت

مگو اسرار خود هر جاهلی را

۲ داوند دگر جلوه بتی در نظر ما   برق زد و خوش سوخت بهم خشک و تر ما

تا با دل ما راه نهانیش بنا شد   مشکل که بتی جلوه کند در نظر ما

ما منزل مقصود بجز عشق نداریم   هر کس ره ما زد بود او راه بر ما

ما را ره بتخانه نمودند دگر بار   صد شکر که تأثیر دعای سحر ما

نقش

نقش پی گم شدگان خضر ره ماست   این نشان هر که رود بر اثر ما

جز بیخبری از خبر عقل نگوییم   این است خبر هر که بپرسد خبر ما

در لجهٔ پر خوف خطر پا بنهادیم

پیداست هدایت که چه آید بسر ما

که گشتن از آن دو دیده بند دل بیمار خود را   که داند زنده کرده که به بیند قاتل خود را

نه بند دو وقت کشتن کاش چشم نیم بیمار خود را   که گاه جان سپاری‌ها به بیند قاتل خود را

مرا روز وداع آن پری رخ جان ستان یارب   که نتوانم بهجرانش کنم راضی دل خود را

تو تنها نه‌ای عاشق تو ای سنگدل ورنه   بعالم هر که بینی حسرت دارد مایل خود را

دل من خون شد و از راه چشمانم برون آمد   بحمدالله که در عشق تو دیدم حاصل خود را

مرا گفتی نکرد مشکلات آسان بیا بنگر   که چون جان دادم و آسان نمودم مشکل خود را

بدارد عقل در وی راه تا دل جای عشقت شد   بلی سلطان بدربان که گذارد منزل خود را ٥

چو یاری شبلی زین با من هدایت دور گردون را

که بر فتراک او دیدم سر ناقابل خود را

ز منع می مده ای شیخ شهر زحمت ما   که سرنوشت چنین شد ز بدو خلقت ما

اگر مصاحب رندان شدیم طعنه مدار   که گشت پیر خرابات پیر صحبت ما

ز دیر بتکده مقصود ما بجز او نیست — زحیث طعنه چه اگر نه زنیت ما
بهشت و حور ترا باد کوثر ای زاهد — که سر فرو دنیارد بغیر همت ما
گدای میکده دیشاه را چه نیکو گفت — که ما شهیم که پا آفت است حالت ما
سبو کشی است علاج مریض دانش و عجب — ما حکیم که لقمان نداشت حکمت ما
نه بنده بند که آزاد میکند ما را — مگر پسند دل خواجه نیست خدمت ما

بغیر دوست هدایت طلب مکن از دوست
که پیش از این کنهی نیست در طریقت ما

کاشکی بالا زدندی دامن خرگاه را — تا بدیدی چشم مشتاقان رخ آنماه را
حسرت دارم من ز جانان دیدن گاه گاه — زانکه نبود تاب دیدن عاشق آگاه را
در طریق زهد و دانش کارها خوشتر بلی — سست رفتن سود باشد زهره گمراه را
جای دلها تنگ شد کوله در آن چاه ذقن — کز برای بیژن دارد معلق چاه را
ارکمان سست شوان تیر سخت افکند لیک — سخت اندازد ولی بستم خدنگ آه را
بر هلاک خود نمیدانم کرا باعث نهم — حسرت جانسوز را یا فکرت جانکاه را
این بلای جان و ایمان و ان عدوی جاه و مال — یکتر دانم من ازاین نیکوان بدخواه را
راست خواهی دشمن جان و دل و دین جهانست — هر که دارد دوست نزدیکان این درگاه را

رشته پایم

رشته پایم دراز و طبع صیادم غیور — منت جالست بر من این پر کوتاه را
تن بگم عشق دادم تا چه آید بر سرم — اختیاری نیست آری پیش صرصر کاه را

بر درش با خود هدایت شیخ افسری برم
تا چه از عفو و غضب با بنده خیزد شاه را

۲

ساقی ز باده باز به پیموده جام را — نگذاشت تا ز کف ننهم ننگ و نام را
زاهد بزهد خشک مزن راه مرغ دل — رندان ز دانه فرق نمایند دام را
گر منع من کنند کزین ره عنان بکش — کو عشق در ربوده ز دستم زمام را
دانی مدام بهر چه کردند نام می — یعنی مدام ریز بساغر مدام را
وجدانی است حالت عشاق دردمند — منکر مباش عارف عالی مقام را
وه وه ز چاک سینه رندان جرعه نوش — کز ذوق آرزو نکنند التیام را
مطرب برآر نغمه که دستی برآوریم — آخر چه آگهی است ز خاصان عوام را
بر عاشقان حلال بود باده می بیار — چندین مگو قصه حلال و حرام را

با وصل یک دو روز هدایت کنون بساز
ما را امید هست وصال دوام را

۲

خواهد آمد بت سنگین دل ما بر سر ما — لیک وقتی که نماند اثر از پیکر ما

راز نهانهٔ دل پیش رقیبان شده فاش | که جز این خاصیتی داشته چشم تر ما
دل ما کرده بما آنچه بدشمن نکنند | چه کند تا بمکافات بدل دلبر ما
تا بکف سر ننهد یا که سر از کف ننهد | کس چه داند که چه سرهاست نهان در سر ما
تو بهر کز سر و بال تو نامد سنگی | که بدانکه چرا سوخته بال و پر ما
تا بزنجیر سر زلف که دربند است | چند روزیست که این شیفته رفت از بر ما
شیخ گمراه هدایت بنود هادی کس
آنکه خود راه نداند چه شود رهبر ما

۲
کسی کز بهر ما گردید چو پسند بسمل ما را | کشد از رشک خود را گر بداند قاتل خود را
بیا و زپاره دل پیش دیده دامان پر بین | بعشقش اگر نخواهی به بینی حاصل ما را
بعهد زندگی تا بود خون بود از غم خوبان | بحشر زین نکویان تا چه پیش آید دل ما را
زرنجدم داد در دو جهان کس اندر کعبه جستم | فرود آور هم اینجای شتربان محمل ما را
برای عشق مهمانخانهٔ اندر نظر بود و دیش | چو در هم ریخت معماران ازل آب و گل ما را
بجای می دمادم میکند در جام دل خونم | بلا تا عشق ساقی این بود حق محفل ما را
هدایت گرچه مشکل عشق اما هم جز او نبود
کسی کاسان نماید کارهای مشکل ما را

کم روشن

۹۴

۸
تا کم روشن شد از مهر رخت خانهٔ ما | چار مین چرخ برد رشک بکاشانهٔ ما
آنکه میگفت بویرانه ندیدستم گنج | کاش میآمد و میدید بویرانهٔ ما
جای دیوانه بزنجیر و پریشانی دل | بیش در زلف تو جای دل دیوانهٔ ما
او بدانست که از قصهٔ ما بیخبری | که چو ما گردی اگر بشنوی افسانهٔ ما
هر که بویش شنود تا بقیامت مست است | این چه می بود که کردند به پیمانهٔ ما
گشت بر شمع تو پروانه دل ما ورنه | بیش هر شمع نسوزد پر پروانهٔ ما
تا دل آزردی شد بتکده ای بت بخدا | میکند سجده همی کعبه به بتخانهٔ ما
زلف بر خال سیه حلقه مکن بهر فریب | حاجتی نیست که در دام بود دانهٔ ما
صوفی از در و سحر شرم کند گر شنود
از هدایت سحری نالهٔ مستانهٔ ما

۲
تقدیر شد که چرخ نگردد بکام ما | یاد رشما را اهل جهان نیست نام ما
با این جفا و جور که با ما کنند دوست | ای وای گر زمانه کشد انتقام ما
زاهد برو و مبر که بر ما ز منع می | خونت حلال تر شده ز آب حرام ما
پیوسته دل ز عشق مرا مست و سرخوش است | خالی مباد یارب از این باده جام ما
وصلش طمع کنیم و نباشد عجب اگر | خندند پخته کاران بطمعهای خام ما

خالت بزیر زلف بپوشیده بلی — بهر فریب دانه نهان به بدام ما
مقدار ما ببین که بمردیم سالها — روزی نگفت خواجه ما کو غلام ما
کو در میان خون چو هدایت تمام جوی — راه طلب هر آنکه بجوید مقام ما

داند که بود پیشهٔ ما عشق تا بمرگ
هر کس که گوش کرد پس از ما کلام ما

از شراب درد پر شد جام ما — الصبوح ای ساقیان درد آشام ما
ضبط مهر حسرت شد ملک درون — الشکیب ای دیدهٔ ناکام ما
آتش سودای ما در گرفت — الحذر ای دلق ازرق فام ما
نام و ننگ و عقل زین پس مشکل است — الفراق ای عقل و ننگ و نام ما
راحت ناید عاشقی با زاهدی — الفرار ای زهد نافرجام ما
شد دلم از شوق آتش خانهٔ — الصلا ای جسم و جان خام ما
بعد ازین روز بلا و محنت است — الوداع ای راحت و آرام ما

ای هدایت از چه روئی ناامید
دوست خواهد گشت روزی رام ما

سگ در تو کند کاشکی زمانه مرا — که ره دهند بکویت بدین بهانه مرا

چه در ازل

چه در ازل دل من صید غمزه ات کردند — گناه چیست ندانم در این میانه مرا
برم بهره خود ناوک تو را در خاک — که روز حشر شناسی بدین بهانه مرا
بزلف و خال زنی چند راهم ای صیاد — من آن نیم که فریبی بدام و دانه مرا
مرید واعظی ای عام سلسبیل از نو — غلام خاص مغانم می مغانه مرا
حدیث عشق بگو بنده هم دمان بر بزم — که آشناست بگوش دل این فسانه مرا

بعهد دوست هدایت چنان بدل ذوقیست
که رفته است ز سر شوق آشیانه مرا

در خاک شاد میکند آن کس دل مرا — کاورد بخاک من نفسی قاتل مرا
جز این که رانده ام ز در خویشتن نگار — تاثیر چیست نالهٔ بی حاصل مرا
زین کوچه چند تند روی آخر ای رفیق — یکدم نظاره های فرو در گل مرا
فارغ نبود یک نفس از عاشقی دلم — کو تا سرشته اند ازلی این گل مرا
خوش معتبر شدم که پی جستجوی یار — غیر آید و نظاره کند محفل مرا
کو بخت آنکه بسته بفتراک بنگرند — یاران ترک من سر ناقابل مرا

دارد هدایت از تو تمنا که بعد قتل
در کوی بخاک کنی بسمل مرا

بدون از خود سفرها بود ما را شب هجران گذرها بود ما را

کسی از من نجست اسرار ورنه از آن کشور خبرها بود ما را

ز خود رستم بحمدالله اگر چه ز خودبینی خطرها بود ما را

که از دشنام او صد زهر بر لب که از بوسش شکرها بود ما را

بهر صورت تصرفهای دلکش بهر معنی اثرها بود ما را

هدایت راهبر گشتم در آخر

گر اول راهبرها بود ما را

۵

کجاست قدرت این پیر ناتوانی را که صید خویش کند سنگدل جوانی را

نداد این قدرم صرصر فنا مهلت که جمع آورم اسباب آشیانی را

بنالهٔ سحرم هرگز این اثر کی بود که آورد لب بام چون تو سرگرانی را

ز آه دمبدم عجز از این چه حاصل شد که گرد دشمن من شوخ بدگمانی را

بنه بچشم ترم آستین ز مهر دمی وگرنه غرقهٔ طوفان کند جهانی را

ره سرشک نبندد در چشم من چیزی مگر بدیده کشم خاک آستانی را

دلم پر است و تهی خواهمش هدایت کاش گذر فتد برم امروز همزبانی را

جز این چه

جز این چه بود اثر آه صبحگاه مرا که کرده دشمنم امروز کج کلاه مرا

بجرم عشق مرا کشت و این نمیدانم که برتری است بهر طاعتی گناه مرا

مبار این قدر از دیده ام بر آن درگاه گل از چه میشکنی ای اشک سجده گاه مرا

عجب که دل بتظلم شود گواه که اوست فزون بقاتل من دوستی گواه مرا

کجا در آن دل چون سنگ آورد اثری گذر فتد اگر از سنگ تیز آه مرا

دلش خبر شود از حسرت دلم هر کس که گاه دیدن او بنگرد نگاه مرا

بهند کی بنماید دگر قبولش کس کسیکه از نظر افتاد پادشاه مرا

بغیر مهر جمال تو روشنش نکند هزار روز زنی گر شب سیاه مرا

ز عشق سوخت هدایت و چون من آری

بتاب برق چه تابست برگ کاه مرا

۸

گذشتی از در کاشانهٔ ما چه بودی کامدی در خانهٔ ما

در آن زنجیر دلبندش فرو بند که آرآمد حال دیوانهٔ ما

بود ویرانه جای گنج وای گنج نمی آئی تو در ویرانهٔ ما

دلم خالی ز پیمانت نگردد نگردد تا که پر پیمانهٔ ما

ترا خواهد دل آری پیش هر شمع نخواهد سوختن پروانهٔ ما

جهان بگرفت اشعار هدایت — چو صیت خوبی جانانهٔ ما

ز روز حسن عالم گیر او بود

که عالم گیر شد افسانهٔ ما

نموده گر از برخت دود آه ما — خطت چرا نشسته به روز سیاه ما

آیینه گر ز آه شود تیره دور نیست — روی تو تیره گشت از آن روز آه ما

از ترک مست چشم تو بس زخم بر دل است — مژگان همچو خنجرت اینک گواه ما

ما را بعشق روی تو اسجاد کرده اند — گر این گناه ماست نباشد گناه ما

با شوق بی‌حساب دگر عضو را ندید — از بسکه محو ماند برویت نگاه ما

برقی بکین گلبن ما شعله میزند — بیچاره طایری که بود در پناه ما

کالای مهر در کف و جویای مشتری — نیکو رخی فرست خدایا براه ما

ما پادشاه کشور عشقیم و وقت کار — دیوانگان دهر سراسر سپاه ما

پژمرده زان شدیم هدایت که رسته است

جایی که آفتاب نتابد گیاه ما

ای نام تو مونس دل شیدا — وی روی خوشت سحر دل بیدا

جانها همه از تو جدا از تو دلم — دلها همه با تو و تو را جویا

باعشق

باعشق تو شور هر که در عالم — با سوز تو کار هر که در دنیا

از درد تو باخبر تن مرده — وز سوز تو پر شرر دل خارا

شوریده فکرت تو هر عاقل — دیوانه ز حیرت تو هر دانا

از هجر تو و خیال روی تو — دست همه بر سر است و سر بر پا

از وصل تو و نشان کوی تو — راز همه با دل است و دل رسوا

گیتی همه ذره ایست از خورشید — هستی همه موج ایست از دریا

خورشید تو را نه جرم و نه مسکن — دریای تو را نه حد و نه پهنا

نه طایر عقل برده در آن ره — نه زورق وهم کرده در اینجا

ما را که از کیفیت بی خود — ما را مسپار لحظهٔ با ما

بیچاره هدایت از چه می جوید — چیزی که نیابیش تو چون عنقا

مسکین چه بری تو قطره از عمان

غافل چه زنی تو تیشه بر خارا

بکنج اندهان بنگر سر آن زلف پیچان را — ببر بر طرف کنج لعل و گوهر جاست ثعبان را

بود مرجان و گوهر هر یکی را معدن و کانی — نشستن معدن در و گهر کرده است مرجان را

بنور چهره اش سرچشمهٔ تنگ دهان جستم — خلاف آنکه در ظلمات جوید آب حیوان را

ثباتی نیست خاری را به پیش سیل و حیرانم | که در چشم پر آب من ثبات از چیست مژگان را

نه از زخم است گر بر دل نمیدانم ز دم تیری | که واندر آتش دل آب خواهم کرد پیکان را

۵ ز خاکش بوی جان آید ز بادش نفحهٔ عنبر | همانا ره بسوی کوی یار است این بیابان را

بود اندر بلندی سیاهی همچو گیسویش

هدایت حسرت دارم من از آن شبهای هجران را

۲ کوی تو که هر کس نتواند گذرد آنجا | از مرگ اسیری که رساند خبر آنجا

کی خواهش آزادیم از دام تو باشد | چون رشته ز بیداد تو ام بال و پر آنجا

تا داخل بزم تو شدم عمر بسر آمد | نگذاشت کنم مرگ شبی را سحر آنجا

در روز جزا نیز نیم بیخبر از تو | هر چند ندارد کسی از خود خبر آنجا

خوش بزم وصال تو که از پرتو دیدار | عاشق نتواند که گشاید نظر آنجا

ایکاش دهم جان چو ز کویش گذرم در | چون می نتوانم در آیم دگر آنجا

در سر هوس دیر مغان است هدایت

کو مغبچه تا شودم راهبر آنجا

صد ره اگر بخون کشی ای شیخ کام مرا | نبود بغیر کوی تو دار الامان مرا

در بوته وفای تو من زر بیغشم | گر نیست باورت بنما امتحان مرا

ای ابر

ای ابر رحمت ار گذری میکنی بکن | تا برق غم نسوخته است آشیان مرا

غم نیست گر جدائی من بگذرد به هجر | زانرو که باز وصل تو سازد جوان مرا

در من بغیر عشق هدایت نشان نماند

تا بیش تیر غمزه نمودی نشان مرا

خیال لعل جادوئی است ما را | سخنها با سخنگوئی است ما را

جنون ما خوش است آری که پنهان | جنونی از پری روئی است ما را

بیاد چشم آهو چشم یاری | نظر که چشم آهوئی است ما را

ندانم زلف بست آن با خطا لیک | شکایتها ز هندوئی است ما را

خدارا ای نسیم آن طره بگذار | دل و جان بسته بر موئی است ما را

مگو چندین سخن ناصح که امشب | دل اندر فکر دلجوئی است ما را

مگر باز آید از سوی هدایت

نظر هر لحظه بر سوئی است ما را

از آن آرم بیادش طره جانانه خود را | که من دیوانه تر خواهم دل دیوانه خود را

گر از مجنون که از فرهاد در پیشش سخن رانم | بنام دیگران خوانم بدو افسانه خود را

کرم بنگر که اکنون ره نمیدادم ببزم خود | کند تعمیر هر کس منزل ویرانه خود را

بغیر عشق کو دل را همی دیوانه تر جوید — پیاپی میدهد امشب بمن پیمانه خود را

ز تأثیر نگاه چشم مستی آنچنان گشتم — که از مستی نمیدانم ره کاشانه خود را

چنان در بت پرستی گشته ام ثابت قدم زاهد — که با صد کعبه نفروشم بدل بتخانه خود را

عجب نبود هدایت گر ز پا گرداند سر قلم

که آخر شمع خواهد سوختن پروانه خود را

بنما برده ام آن رخ مانند ماه را — تا عیب کم کنند من بیگناه را

ساقی بیار باده که در کیش عاشقان — بس فرق هست مصطبه خانقاه را

بار فراق دوست که افزون بود ز کوه — دل میکشد چو کاه ربا برگ کاه را

پیک وجود زاهد و واعظ بود ضرور — زیرا که هست خاصیتی هر گیاه را

زان آفتاب راز که عشاق دیده اند — یکذره بیش زاهد با قدر و جاه را

از اختلاف پایه فهم قصیر خلق — رندان ز مردمان بنهفته اند راه را

ای عشق در بر تو هدایت سپر فکند

درویش چون رهی نشود پادشاه را

حسرت دارم من این طفلان سیمین ساق را — کز دو چشم فتنه جو بر هم زنند آفاق را

بهتر این دلبران کج کله قوچی خوش اند — گرچه خون ریزند از تیغ ستم عشاق را

بارها گویم

بارها گویم که زین پس پای در دامن کشم — باز بینم در پیش با خود دل عشاق را

طاق جفت ابرویت هر لحظه دلها می برد — در جهان طاقی نخواهد بود جفت طاق را

گرچه میثاق وفا با من تو را ناید بسر — من بمحشر میبرم این عهد و این میثاق را

زهر غم در طبع من تأثیر کاری کرده است — بهر درمان ساقیا برکف نه این تریاق را

عندلیبان را فراغت خیزد از اوراق گل

گر هدایت در چمن بگشاید این اوراق را

چند میجوئید از یاد خوش یاریهای ما — عزت اغیار را بپسندید خواریهای ما

گر ز کین کین خیزد و از مهر مهر آید چرا — دشمنیها داده حاصل دوستداریهای ما

بود بس امیدها بر مهر آن سنگین دلم — ناامیدیها شد این امیدواریهای ما

گفت تا جانت بلب ناید نیایم بر سرت — خوش قراری داد بهر بیقراریهای ما

آنکه بی تقصیر خونم ریخت و زین شرمگین گشت — کاش می آید بسر جان سپاریهای ما

بی رخ چون آفتابش صبحدم مردم چو شمع — داشت تأثیر عجب شب زنده داریهای ما

چون هدایت اعتباری میشود کار جهان

اعتبار ماست در پی اعتباریهای ما

بر روی کشد شمشیر ابروی کسی ما را — بر پای نهد زنجیر گیسوی کسی ما را

با اینهمه چالاکی دردا که بیک ناوک — بر خاک هلاک افکند ابروی کسی ما را
ما خواجه پسر کان دین طرفه که اندر عشق — در گوش حلقه هندوی کسی ما را
همدم سخن از وی کن آرام مرا ورنه — امکان نشستن نیست پهلوی کسی ما را
هرگز بجهان بر شیر آهوی نگشتی چیر — گردا ز نگهی نخچیر آهوی کسی ما را
از یاد بهشت و حور ره بر دل خود بستم — زان روز که راه افتاد در کوی کسی ما را
لب تشنه بطرف جوی مردیم و نشد حاصل — یکقطره آب افسوس از جوی کسی ما را
روز و شب ما روشن از طلعت بی کوریست — حاجت بمه و خورشید نبود بروی کسی ما را
جز ناوک مژگانش کو راه بدلم زان رست — پیغام خوشی نامد از سوی کسی ما را

گر رفت هدایت جان از جسم بسوی وصل
غم نیست که جان بخشد هم بوی کسی ما را

۸ ۲

چه خواهد آن صنم مایل بجان دادن جوانان را — کند پرسش بوقت مرگ پیر ناتوانان را
طریق عاشقان رشک است بر مهر رقیب آری — منم تنها که خواهم عاشق یارم جهانان را
جز آنکو غیرت عشق از زبان افکنده است او را — نداند هیچ دانا ای زبان بی زبانی را
کنارم ز رشک گلگون شد گلستان نشد آخر — که گیرم در کنار خویشتن نازک میانان را
در این گلشن مرا از رشک گلچین جای ماندن نی — بیا ای برق در هم سوز یکبار آشیانان را

دو صد تیر

دو صد تیر جگر سوز از تو بر دل آیدم هردم — سزا این هر آنکو دوست دارد شوخ گلفامان را

نمیدانم هدایت چیست درد من همین دانم
که هردم بشنوم از مرغ دل آه و فغانان را

۲

بهشت من عاشقی و روی تو زیبا — از تو توانم چگونه بود شکیبا
تا که توان گفت این که بوسه لعلت — کشت مرا گرچه داشت معجز عیسی
کرد و جهانی را دهند جلوه بچشمم — نیستم از هر چه هست جز تو تمنا
من نه نخستین کسم که حسن ترا بود — هم ز ازل صد هزار عاشق زیبا
می نتوانم صبوری از تو که وامق — می نشکیبد بجز ز دیدن عذرا
عاقلی و عشق فی المثل بچه ماند — برق گیاه است یا که شیشه و خارا
ترک دو چشمت چه رهزن است ندانم — گر نگهی دین و دل برد به یغما
جامه برآور ز تن که جسم لطیفت — رنجه شود زیر بار اطلس و دیبا

هست به تنها مرا کنار هدایت
عالم عقبی ترا و عالم دنیا

۲

ای دل بکجا شدی که پیدا نشدی بر ما — ای عقل چه دیدی که رمیدی ز سر ما
آن روز بیوئی که بجوئی اثر ما — آن وقت بیائی که نیابی خبر ما

دل خون شد و دلدار نیامد بر ما　　دیدی که از این عشق چه آمد بر ما

زین بعد چه حاصل ز تو ای ابر بهاری　　کاین فرو سوخت هم خشک و تر ما

صبح آمد و خورشید نشد طلوعی　　از تیره شبان است سیه‌تر سحر ما

نپداشتم آنرا که دلم خواست مرا خواست　　این ساده دلیها همه رفت از نظر ما

از هجر تو با عشق تو بار سنگ چنان　　زین بیش ندانیم که خون شد جگر ما

ما را چو چنار آتش پنهان دل سوخت　　این بود به بستان محبت ثمر ما

از عقل رمیدیم و به عشق رسیدیم　　صد شکر که ره داشت بمقصد سفر ما

بر ما چه زنی طعنه که ما خشک دماغیم　　عشق است جنون است و بلا برگ بر ما

ما راست هدایت سخنانی چو شکر لیک

صد حنظل غم تعبیه در هر شکر ما

۲　۸　داشتم از هر که امید وفا　　آه که ننمود بمن جز جفا

تا نشدم از همه بیگانه من　　حسرت نخورد دید بمن آشنا

از غم هجران توبه از سرور　　ای مرض عشق توبه از شفا

راندیم از در که خود آفرین　　کشتیم از تیغ جفا مرحبا

هر که دلش را سر پیوند تست　　بایدش اول شدن از خود جدا

بچندز احباب

چندز احباب کشی خیل خیل　　هر که دهد دل بکیش سزا

هر چه قضاهای تو بدانم رضاست　　سهل بود سهل ز باران بلا

صعب بود صحبت سنگ و سبو　　سخت بود الفت برق و گیا

همچو هدایت نکنی ترک عشق

گو ست ترا هادی راه هدا

بود عمرها از سر کلان صرف جستجوی تن مرا　　شد کنون یقین کاندرین جهان نیست جز خوردن مرا

کردم از بخت در ره وصال بذل جان و ترک مال و تن　　خلق با چو دید عشق انجمال کو زند طعن مرد و زن مرا

من ز هستی نیستم غمین سال جا بکام باد زبیرچین　　تا بود جیت صرف بیچنین بعد من مباد گو کفن مرا

شد ز آب عشق چون سرنوشت من که شود لاله‌زار خاک من　　روی دلبران بهشت من کوی دلبران وطن مرا

رند بوده‌ام من نه زاهدم مست ساقیم موج شاهدم　　شیخ گو مده ره به مسجدم شحنه گو بران ز انجمن مرا

در هوای او گر چه ماه و سال ناله زد دم زیر گل　　جز زبان پر حسرت ملال هست حاصل این چمن مرا

فیض آن زدی از بدایتم کرد در شباب چون هدایتم

داد این سخن از عنایتم در جهان فکند این سخن مرا

دل را منو چون ز آغاز یار ما　　تا خود کجا کشد انجام کار ما

ننمود دشمنی با ما بحرف خیز　　این اجر دوستی دان اعتبار ما

صبر و قرار و هوش از ما مجو که دیشب
عشق آمد و ببرد صبر و قرار ما

گشتیم عاقبت نومید ما و دل
ما شرمسار دل دل شرمسار ما

هجرش نصیب من وصلش برای غیر
از گلشن وصال بس خار خار ما

نومید نیستم گر جان رود ز تن
شاید شود چو شمع مزار ما

تا کی هدایتا بیهوده غم خوری
شد عشق سرنوشت از کردگار ما

تا خود آواز ز ماه و ز گرفتاری ما
دل بدین شاد که شرمست بود از یاری ما

نرگس مست تو گر سحر نکرده است چه بیست
خویش در خواب ولی باعث بیداری ما

تو گریزان و دل من بشکایت پویان
ما ز عشق تو بزاری تو به بیزاری ما

ما چو از تو برنجیم که باشد در عشق
رنج ما راحت ما عزت ما خواری ما

بدل از جور و جفای تو بسی شهمت
که عیان کرده به پیش تو وفاداری ما

رنج دل دفع نگردد بمداوای طبیب
چشم بیمار کند چاره بیماری ما

او در این فکر که بر جور و جفا افزاید
ما در اندیشه که کرده است افزون زاری ما

گر پرستار نداریم بغم خانه هجر
تو بیا ای اجل آخر به پرستاری ما

عشق میورز هدایت اگرت آگهی است
مستی عشق بود مایه هشیاری ما

برانداز

برانداز و بزن باد خزان گلهای باغی را
که در آن باغ بر بلبل شرف بخشند زاغی را

اگر صیاد باشد مهربان خوش نعمتی باشد
وگرنه با قفس بس فرق نبود طرف باغی را

برشحه‌های اشک من فرح افزایدش در دل
چنان کز رشحه باران مزاج تر دماغی را

ز بهر باده دارم عجزها من با غلامانش
که رنگین‌تر ز روی یار می‌بوسم ایاغی را

چه کالا است عشقی نابدا و راستی آوخ
کسی از من خرد مشکل دل پر درد و داغی را

مرا از چشم آهو زنان چشم یار آمد
از آن بویم که صید غزالی طرف راغی را

مگر یکدم هدایت را ز بدخویی شکیب آید
دلم خون است ساقی پر کن از صهبا ایاغی را

توچه اگر نه شماری بر حشر گناه ما را
که به صد ثواب باشد شرف این گناه ما را

طمعی نه در وصالت من و لذت خیالت
که ببسته از جمالت نظر تباه ما را

نگذاردم که آیم بدرت ز جور دشمن
چکنم سبیل فرسکان که ببسته راه ما را

به از تاج شاهی سر ما گران و منگر
که به پیش خلق پشمی بود کلاه ما را

ز چه در سر هوایش نکنیم سر فدایش
که به بندگان حضرت نظری است شاه ما را

بهر آنکه در سیرم سوی یار خود گریزم
بگریزی ار به پیشی تو گریزگاه ما را

بنمود نقلب اعدا اثری چرا هدایت / ز سنان ناله ما نه خدنگ آه ما را

برمژان در پی خشم نکهبر دامان را

روی بنما که خود از شوق سپارم جان را

۲

آه من در دل چون سنگ تو کاری نکند / ور نه این ناوک دلدوز در دو سندانرا

چشم من در تو چنان محو که بر هم ننهم / گر بچشم نهی از کینه سر پیکان را

دست من گیر برون آورم از لجه اشک / من نیم نوح که تن در دهم این طوفانرا

میدوم کوی صفت پس رو با هر سو لیک / نکند عیب من آنکو نکرد چوگان را

کارم از صبر گذشته است بهجران ور نه / صبر دانم بسوی وصل کشد هجران را

یارب این عشق چه دردی تو که از خاطر برد / لذت درد تو اندیشه هر درمان را

در ره عشق بهر گام بود بستانی / که گل از خون شهیدان دمدان بستانرا

هر کسی رفت هدایت قدمی در ره عشق

هیچکس طی ننمود این ره بی پایان را

بگو ای دوتوان دانست از اینجا اعتبارم را / که ره ندهند بمن دربان که بینم روی یارم را

در آغاز محبت سوخت جانم را ز بیصبری / خزانم را چه قیمت کاین بود حاصل بهارم را

بامید وفا عمری جفا بردی کنون خون شد / خداوندا بده صبری دل هشیارم را

من آنم غم

من آن مرغم که هر که بال بگشایم سپهر از کین / زند کاشن افکند در دام صیادی گذارم را

رخم را زان نگار از اشک گلگون است الماسها / که از وی دشتکار دیگران بینم نگارم را

ز صید خسته خود ترسمت آگه خبر یابی / که بر فتراک صیاد دگر بیند شکارم را

مرا ای دیده خونبار بس شرمست از رویت / که از لخت جگر چون گلشنی کردم کنارم را

اگر این سوز اندر سینه ام باشد پس از مردن / نخستین روز خاکستر کند سنگ مزارم را

مرا این نیم جان بهر نثار مقدمی باقی

دلم ترسم هدایت دوست نپذیرد نثارم را

بگشا گره آن دهن تنگ بسته را / تا طعنها رسد ز دهان تو پسته را

دیگر ندیده جانب سنبل هر آنکه دید / آن زلفهای خم بخم دسته دسته را

کاری بکن که رام نگاری دگر شویم / مشکل توان گرفت تو صید رسته را

مفزای پیچ و خم بسر زلف پرشکن / مشکن دمادم این دل زار شکسته را

هم روز او خجسته شد و هم شبش سعید / هر کس که دید آن رخ و زلف خجسته را

پنداشت رحم کرد و ندانست کان جفات / گر دل کشید ناوک در دل نشسته را

از بوی طره ات دل مجروح را شفاست / یا آنکه بوی مشک رسانست خسته را

زلف دراز تحت هدایت شبی بگیر / پیوند ساز رشته عهد شکسته را

٥

بگذشت سیل اشک بهجرت ز سر مرا
دیدی چه بر سر آمد از آن چشم مرا

ای آنکه یکدم از نظر من نمیروی   از حرف دشمنان مفکن از نظر مرا
قاصد مرا از آمدنت خوش است با خبر   زین بیخبر که ساخته ز خود بیخبر مرا
دردا که زهر هجر مرا کشت و یار من   درمان نکرد زان لب همچون شکر مرا
گفتم کنم بغنچهٔ بستان سحر بشوق   بیخود نمود نغمهٔ مرغ سحر مرا
گویند از چه میشود ترا عزم آشیان   صیاد من شکسته ببین بال و پر مرا
عیبم مکن بعاشقی و رندی ای رقیب   بیچاره غافلی که همین بس هنر مرا

فارغ ز اشک و آه هدایت نیم دمی
شغل محبتم من و اینها ثمر مرا

تا جا بچشم کرده رهش در روی خواب را   آری بعید اگر دهد کس خلوت احباب را
امشب که رام گشته لب بنده دارم اینت   از چشمه چون باشد سکون لب تشنهٔ بیتاب را
از شوق من در وصل او خندد رقیب بیحیا   از تشنه کی باشد خبر آسوده سیر آب را
یاد لبت خون مرا هردم بجوش آرد چرا   در خون نشاندن گر بود حاجت همی عناب را
کو این دل غمگین چسان سازد علاج هجر تو   هرگز شنیدی کز عقرب نقصان رسد مهتاب را

از من که

از من که خواری هر دمم امشب بپهلو میخلد   یارب که آگاهی دهد آن خفته در سنجاب را
عمرم در طاعت بشد گر که سجودی میکنم   زان آید که با ابروی تو نسبت بود محراب را
ناصح ز دامانش تا بکی هردم سخن گوید بمن   از عشق قصه را مخوان و ذکر بشنو این باب را

در دام عشق گلرخان از بس هدایت خوار شد
ننگ است در هر انجمن از صحبتش اصحاب را

اگر صد عاشق و معشوق باشد در زمان ما   نخواهد بود یاری همچو یار مهربان ما
چو شب سرمست گردد نیمشب در یاد ما افتد   به تنهائی خرامد مست و آید در مکان ما
زند آهسته بر در حلقه و ماند برون در   که تا بر در کشد بر تیغ او پاسبان ما
میان بگشاید و بر بستر افتد مست و آشفته   ولیکن جز کنار و بوسه نبود در میان ما
گهی در زلف او چون دو دست حلقه سازیم   گهی بر روی او ساید دو چشم در فشان ما
در این دعوی که او را مرا یاری دگر نبود   قسمهایم بجان او و قسمهایش بجان ما
کنون در پرده با هم عالمی داریم و میدانیم   برون از پرده افتد عاقبت راز نهان ما

هدایت را گمان کاین راز پنهان است و زین غافل
که شهری خورده بینان آگهند از داستان ما

٢ چون دلبری خود آموخت خوبان دلربا را   دیگر چه جرم باشد عشاق مبتلا را

عاشق بود گیاهی هجر تابان چو آتش   باشد همی بسوزد هر آتشی گیاه را

هرچند عشق خوبان باشد بلای ناگه   از جان خرند عشاق بهر خود این بلا را

تا پارسا جوانی راه دلم چنین زد   کز خاطرم ببرد پیران پارسا را

بیگانه دلبر من تا با من آشنا شد   بیگانه ساخت از من یاران آشنا را

هردم گیاه خلطت مهرا نمی فزاید   مهر من از چه افزود تا دیدم این گیاه را

در منظر بدیعت کان منظر خدا است
بگذار تا هدایت بیند دمی خدا را

چه باک کشیم و خنجرها اثر در دل نکرد او را   شکایتها بخنجر انداختیم آن ترک بدخو را

محبت آنچنان خوشتر که از هر دو سو باشد   نمیخواهد چو او ما را مخواه ای دل تو هم او را

بلای جان خویشش دانند و وصلش بجان جویند   نمیدانم چه خاصیت است این راز بلاجو را

مرا تن چاک چاک از خنجر هجر و طبیب من   نهد در کام هر دم آن لب چون نوشدارو را

الا ای دشمن جهان یکباره ویران شد   خدا را گر کمی منعی بکن چشمان جادو را

مسلمان بر کنار کوثر ار باشد عجب نبود   چرا بر کنج لب جا داده آن خال هندو را

بکام دشمنم راندی ز کوی خویش و من ماندم   که میدیدم بشارتها اشارتهای ابرو را

ز فریادم مرنج از نبردرت شها گشتم افغان   سگانها چاره بهر پاس باید آن سرکوی را

تورا حاجت بعنبر مشکان خوشبو کند کاش   بیفشان زلف مشکین گر یکی لحظه مشکو را

دل را نخواهد برد جز آن زلف کج از کف
چنان چوگان بلا باید هدایت آنچنان گو را

گر در دنیا غم روی تو گذارست مرا   دوزخ ابد دوست بهشت است و بهارست مرا

شعله عشق تو از قالب جان ننشیند   که پس از مردن من شمع مزارست مرا

بر کسی حال دل خون شده ام روشن نیست   جز خیالت که رفیق شب تارست مرا

تو بر آسوده بصد ناز و در دیجورت   زیر پهلو همه شب خاره و خارست مرا

بر گل روی تو شوریده ترم از بلبل   چند پرسی که چرا ناله زارست مرا

گفتی آمده در روی حاجت من کارت چیست   من بگویم چو ندانی که چه کارست مرا

با هدایت بنما هرچه توانی ز ستم
که غلامی تو تا روز شمارست مرا

با من وفا نباشد آن سنگدل جوان را   یا با کسی وفا نیست خوبان دلستان را

عمری جفا کشیدیم روزی وفا ندیدیم   بیهوده بر گزیدیم بر جان بلای جان را

عاقل نمی نهد پای در کوی عشق نزاول   لیکن چه چاره چون داد در دست عشق عنان را

در انجمن که باشد گل را هوای گلچین   یا رب که حال دل چیست بیچاره باغبان را

نقش قد تو دایم در چشم دیده دارم | آری طبع نهانست هر چشمهٔ روانرا
پیداست از خط او اندک نشان آری | از سبزه پی توان برد سرچشمهٔ نهانرا

اندر دلش هدایت دیدی اثر ندارد
پنداشتی که آهی آتش زند جهانرا

بروای زاهد چندین مکن آزار مرا | چه فریبی تو بدین جبه و دستار مرا
پیش ازین بیش که رنجی تو ز من ره مپیچ | حرم کعبه تورا خانهٔ خمار مرا
نقد امروز به از نسیه فردا بیقین | حور و غلمان ز تو وین شاهد عیار مرا
چند منعم کنی از باده و وصف کوثر | حوض کوثر ز تو وین ساغر سرشار مرا
از در حسنت مخوانم به پناه طوبی | ظل طوبی ز تو وین سایهٔ دیوار مرا
با گل روی کسی سیر گلستانم نیست | صد گلستان ز تو وین گل رخسار مرا
نرگس چشم بتی چشم من از نرگس بست | باغ نرگس ز تو وان نرگس بیمار مرا
تو و این مسجد و محراب و من و دیر و کنشت | رشتهٔ سبحه تورا حلقهٔ زنار مرا

یار اگر هست مرا بیش هدایت هوسی
راست گوییم دو جهان جمله تورا یار مرا

نظر ما بجمال تو نه بازیست نگارا | که ببینیم در آن منظر خوش صنع خدارا

بارخ

بارخ دوست بهر آینه ببینیم دمادم | بروای بیخبر کاین دیده ندادند شما را
قامت سرو رخش ماه ولی دیده ندید | بر سر ماه کلاه و بر سرو قبا را
رنجه کردیده ام آنجا ز بت عشق که هرگز | نتوان برد بنزدیک کسی نام دوا را
هر کجا عشق عیان گشت دگر عقل نماند | پرتو مهر نهان کرد بلی نور سها را
اندران محفل شاهانه که شه بار ندارد | لطف بنگر که دهد ره من مسکین گدا را

دلم از زهد ملول است هدایت چه توانم
ای خوش آن عشق که سوزد همه اوراد دعا را

مردن اندر قدم دوست حیاتست مرا | ورنه خود زندگی خضر مماتست مرا
گر بنجاتم طلبی صید کمند خود ساز | بودن آری بکمند تو نجاتست مرا
بزن ای دست من آتش سوزان آبی | همه گر زهر کز آن دست نباتست مرا
حاجیان و عرفات و حرم است که من | هر کجا روی تو بینم عرفاتست مرا
عاشق مست ندارد خبر از کعبه و دیر | کعبه کوی تو این سجده صلاتست مرا
قدر خود چند کنم پست من از عشق مجاز | چونکه در عشق حقیقت درجاتست مرا

جان و دل گشت هدایت ز ازل
کاین دو اندر ره حق لات و مناتست مرا

این تو بودی یا خیالی در نظر آمد مرا | یا پری در خانه یا شکل بشر آمد مرا
خوش نشستم آید مرا بر سر بلای او قدت | خوش بلائی بود و بس نیکو بسر آمد مرا
سرو را گویند در بستان نمی آید ببر | ارچه در بستان سراسر دی ببر آمد مرا
بندی خال حبشی بر لب او هم نمود | سوی آب خضر ظلمت راهبر آمد مرا
چون نشستم بود اشکم تا بزانو در برت | لیک چون برخاستم من تا کمر آمد مرا
نه ز تو نه از فلک نه از رقیبم شکوه است | هرچه آمد بر سر از این چشم تر آمد مرا

لعل شکربارش آمد در سخن با من بمهر
نخل امید ای هدایت بارور آمد مرا

فرا بد رشته صیقلا از برای امتحان ما را | که میل دامش افزون با هوای آشیان ما را
اگر آگاه بودی صید او کرده ام عمدا | ازین عمری گرفتاری نکردی امتحان ما را
درین کنج قفس خوش وقت ما با خیال او | که بیرون کرده از سر شوق باغ و بوستان ما را
زهی خصمی که هر جا از نگاه شد خطا تیری | بلا جو خاطر ما میکند پیشش نشان ما را
چو گلزار منت خار بود با جلوه برق | چه امید از بهاری یا چه بیمی از خزان ما را
چه سود از این فزون ای عشق چو من ز شوقت | که فارغ کردی از اندیشه سود و زیان ما را
هدایت نامه و پیغام حاجت نیست در ظاهر | چو از دل سوی کوی او بود راهی نهان ما را

دارای کن

۴۰

دری بگشا برخ از روی رحمت بیقراری را
مکن نومید از الطاف خود مستدی را

سر بسمل شدن دارم من و کس بر سر راهم | بر انگیز از پی قتلم خدایا جان شکاری را
هر آنکس را که خود جان باید عشق جانانی | نمی شاید بغفلت صرف کردن روزگاری را
خیال قامتی باشد مرا در دیده گریان | بلی سروی سهی بر لب بود هر جویباری را
از این پس در دل من هر کسی را ره نمی باشد | که این ویرانه گردیده است منزل شهریاری را
یقین دان خاک من بر باد رفته است از فراق تو | اگر بینی بگرد خویشتن گردان غباری را

یکی دل دارم و یک حسن سرباشه بدورانم
هدایت از چه در خاطر دهم ره همکاری را

۲

جز دل نبود جایت ای خاک رهت جا بنها | از بهر چه طی سازیم ما راه بیابانها
هر باغ که بنشیندم یکباره بگردیدم | سروی چو تو کم دیدیم در طرف خیابانها
در دلبری عشاق خوبان همه پرکارند | لیکن نبود کس را این حیله و دستانها
مردم همه در این فصل رو جانب باغ آرند | ور نیروی تو با یاد گلستانها
عقل و دل و دین بود در روزی که شدم عاشق | ایند دست بدست آمد از دست برفت آنها
گریم که بصد حیلت یابم بدرت رخصت | چون تو نگرم طلعت با اینهمه دربانها

در عشق هدایت را تا لب بسخن آمد
حیرت زده بر لب ماند انگشت سخندانها

شبی با وعده زان آید ببر آن سیمبر ما را / که صد شب این هوس بیدار دارد تا سحر ما را
نگاه ترک چشمش برد عقل و هوش و دین و دل / نظر کن تا چه غارتها رسید از یک نظر ما را
دلش از ناله با اغیار هم دمبدم رنجد / ز بی خجلت اگر در ناله باشد این اثر ما را
دریغا رفت یار از بزم و هر جنبش هر شب / بباید رفت گریان بر سر هر رهگذر ما را
نهان دارم ز مردم سوز دل را لیک میدانم / کند رسوای عالم عاقبت این چشم تر ما را
چرا ای نوش لب یکشب مراد ما بر نمی آری / نباشد با تو غیر از بوسه ات کار دگر ما را
تو هر شب میخوری با غیر و من خون جگر بی تو / می گلگون ترا قسمت شد و خون جگر ما را
بعمدا صید دامت گشتم ای صیاد سنگین دل / چه لازم بود از اول شکستن بال و پر ما را
بزناری ز زلفی هست بر پای دلم قیدی / ازین شعرهای هدایت که شود کمکش سفر ما را

مرغ چمن در کنج قفس از حسرت گلزارها
زاغان ببین بر روی گل در هر سر دیوارها

ز رشک لاله گون گر دیده ام آید برون / گردیده اندر موج خون پنهان مرا رخسارها
در خواب چشمش ای نسیم بر از اول شب تا سحر / دردا که نبود با خبر از حالت بیدارها

باکم نباشد

باکم نباشد از بلا اندر هوای روی او / گلچین کجا اندیشد که فارغ ز زخم خارها
آن طره پرپیچ و خم بنما بزاهد ای صنم / تا من ز زیر خرقه اش آرم برون زنارها
از کعبه و بتخانه کس نبود جز او ما را هوس / یکدر بود مقصود لیس از سیر این بازارها

تا کی هدایت هر نفس داری هوای خواجه
این خواجه را از کف بده گر روی بر این کارها

طره بگشودی و از خود بیخبر کردی مرا / بود آشفته دل آشفته تر کردی مرا
گوش کردن از گهر آتشی چون آمدی / دیده و دامن چو دریا پر گهر کردی مرا
آتشی در جان من افروختی از روی خویش / وندر آن آتش سراپا شعله ور کردی مرا
غمزه ات میخواست تیراندازی آموزد بچشم / از برای امتحان پیشش سپر کردی مرا
تا دگر پرواز نتوانم بسوی دام کس / چون اسیر ساختی بی بال و پر کردی مرا
شرح دادی کوچه پیمائی خویشم نگاه / زین هوس سرگشته در هر رهگذر کردی مرا
رخ ز هر بام و درم بنمودی و از این امید / شایق نظاره هر بام و در کردی مرا

عزت افزودی هدایت را بچشم عاشقان
تا بعشق خویش خوار هر نظر کردی مرا

مکن چندین جفا صیاد ما را / نمیخواهی مکن آزاد ما را

خراب عشق کردیم ای عقل / دگر ره کو مسا ز آباد ما را
که خواهد کعبه ما او بعد قلم / که جان رفت و نرفت از یاد ما را
گر دهم نکذری زین ره چه حاصل / که نبود قوت فریاد ما را
بهجر سرو آزاد قد دوست / چه ذوق از سرو و از شمشاد ما را
چه میکردیم با غم گر ز آغاز / نمی آموخت صبر استاد ما را
چو اینجا نیز خون خوردن بود کار / چرا کردون ز مادر زاد ما را
اگر شیرین ما بینی بدانی / چه نسبتهاست با فرهاد ما را

نه آخر خاک پایت شد هدایت
چرا دادی چنین بر باد ما را

این درد بیدوا است برخیز ای طبیب / این رنج با شفاست ما را مده فریب
جسمم به تب رسید روزم بشب رسید / جانم بلب رسید رحمی کن ای حبیب
شد زنده که محال درسوز این خیال / نه قدرت وصال نه طاقت شکیب
صد جامه در جسم هر لحظه بر درم / تا رفتی از سرم آی ای جامه زیب
از شوق غبغبت پوشیده هر حکیم / در حسرت لبت دیوانه هر شکیب
مردند تشنه لب جمعی در این طلب / کر زود زلال وصل تا خود کرا نصیب

کشی که

کشی که در سرم قتل هدایت است
من نیز مایلم ای کاش عنقریب

جز اینکه ای صبا از من کوی آن طبیب / که بیمار عشق را بنا شد دگر شکیب
دریغا کز اشتیاق بمردیم در فراق / از احباب با وفاق ندارد خبر حبیب
از این بحر کو نجات که نومیدم از حیات / حیاتم شود ممات در این لجه عنقریب
چه پرسی ز حال من زهی حالت غریب / چه جویا ز کار من زهی قصه عجیب
منم بیدل و نژند منم زار و دردمند / منم بسته در کمند منم بیکس و غریب
مرا کرده عشق خوار و فا ساخت بیقرار / مرا کرده دیده زار مرا داده دل فریب
بیا ساقیا دمی مگر کم کنی غمی / که سیرم از عالمی چه نادان و چه لبیب
بیاور شراب را بده شیخ و شاب را / که بینند شباب را ز پی عاقبت مشیب

هدایت بغم لب باز که دهند اهل راز
نشیبست با فراز فرازست با نشیب

یا دمی بده نشئه عجاب / سوزم اندر آتش و غرقم در آب
آب و آتش را ببین در من قرین / دیده زین دریا و دل از آن کباب
این دو عنصر با هم از اضداد و عشق / داده زین التیام و اقتراب

قلزم و دوزخ ندیدی گر بچشم — این بحر در موج و آن در التهاب

ساقیا جامی بمن تا کی درنگ — عمر را بنگر که چون دارد شتاب

من نخواهم توبه کردن در مشیب — این چه تکلیف است بر من در شباب

ای هدایت تا بکی اظهار عشق

شرح این حالت نگنجد در کتاب

برفکن ای ماه از عارض نقاب — چند دلها میربائی در حجاب

چون تو دایم عاشق روی خودی — پس کی خواهد شد ز وصلت کامیاب

آخر ای ساقی مستان سحر چند — عالمی را مست کردی بی شراب

دهر را خالت سکونی داده لیک — در جهان افکند زلفت انقلاب

هم تو بتوان تورا جستن بلی — آفتاب آمد دلیل آفتاب

طره شبرنگ را از رخ ریختی — جمله پیچ و جمله حلقه جمله تاب

چند خواهی جان مسکینان تباه — چند داری کار درویشان خراب

آتش دلها نشیند ز اشک — بلکه می افزاید این آتش ز آب

ای هدایت تا بکی چند این احوال

عین آب گردان موج حباب

خواهد زمستی

خواهد ز مستی ما ستی و نشاء شراب — گر ز چشم مست تو ایم با بلا مست و خراب

زاهد بصومعه شاد و صوفی بمیکده خوش — تا بنگریم که کرا صرفه است روز حساب

جانا نه در دل ما منجانه منزل ما — گیرم که پای ما نه شیخ است و نه شاب

دلبر روان لب در من خوانده تا لب گور — چون کافران به فتوی یا لیت کنت تراب

مطرب بیا که بهر هر گوش کم شنود — رازی که ما شنویم ز آواز چنگ و رباب

هر علم گرد و جهان کردید حاصل ما — جز علم عشق شستیم همه جمله ناب

کس ای هدایت اگر از غیب هست خبر

آتش کز دل او بر خوکشه حجاب

ای دلم ز آتش غم تو کباب — چند سوزند مبحث احباب

از شبه تیره تر بود بی تو — گرچه امشب شبی است با مهتاب

در خیال دو ابرویت سوزم — همه شب همچو شمع در محراب

تا مبادا بخواب بپسندت — خفته کان را برآورم از خواب

بو چشمت که فکرت چشمت — مست تر دارم ز جام شراب

غیرتم مانع است ورنه تورا — می نمودم بجمعی از احباب

تا ملامت کر مرا چون من — حاصل آید ملامت اصحاب

گفتم از حلقه‌اش بهم بگسل | شد کمند تو بیشتر پرتاب
هر که خواهد شنا به لجهٔ عشق | غرقه‌تر گردد اندرین غرقاب
حاصل بال و پر زدن بقفس | چه بود جز زیان دانه و آب
نام وصل تو کیمیاست مگر | ای وصالت چو کیمیا نایاب
گر روا نیست کش هست اندر دل | حسرتش ماند تا بروز حساب
شوق این کیمیا علاج این گرد | که مرا گشت چهره چون زرتاب
اشک خیزد از این دل پر خون | گرچه شنگرف خاید از سیماب

طمع وصل تو خطاست ولیک
این خطا از هدایت است صواب

در دیده من قدم منه ای خواب | شاید که نبارد اینقدر آب
بیداری من چه داند امشب | آن خفته بخوابگاه سنجاب
آسوده لب ساحلی چه داند | احوال دل غریق گرداب
یارب نرسیده رنج افسردی | چون بود فراق روی احباب
ای کاش نبود رسم صحبت | یا در دل چرخ کین اصحاب
تا از غم هجرشان نمی‌بود | در لرزه دلم بسان سیماب

هجر و دل

هجر و دل من حشیش و آذر | رنج و تن من کتان و مهتاب
در هجر جهان وفا و یاری | افسوس که گوهریست نایاب

کس را چه خبر ز من هدایت
گر تشنه نه‌ای که هست سیراب

اندر میانه شد مائی ما حجاب | ورنه جمال حسنت کی باشدش نقاب
ما قطرهٔ کثیف او قلزم شریف | ما ذرهٔ ضعیف جانانه آفتاب
دل را گزیر نیست از قید عشق او | عصفور و پس گزیر از پنجهٔ عقاب
چون علم عاشقی در سینه مخفی است | آن به که بشوییم این دفتر و کتاب
یاران همطریق اندر مراقبت | در دیر مغان افتاده من خراب
یارب که کار من آخر کجا کشد | من در خیال قرب دلبر باحجاب
آغاز ناز کرد وقتیکه بهر من | نه عقل ماند و دین نه صبر ماند و تاب
یکقطرهٔ خمر عشق آن مستی آورد | کان نشاء کس ندید در صد خم شراب

در خواب دیده‌ام دوشینه روی دوست
و اکنون هدایتا حسرت برم بخواب

باغ و گل و بهار و چمن روح پرور است | آری ولی جمال تو از جمله بهتر است

قومی بوسه خرم وجمعی بوصل شاد   بالله زعشق مقصد ما جز دیگر است

در عالمی که مهر رخش جلوه میکند   گر هیچ مهر و ماه نتابد منورست

مارا بهار روباغ شقایق بکار نیست   باغی شکفته در دل ما یاد دلبرست

چون مجمریست روی تو ان خال اهل بیند   بر اتش توز لف سیه دود مجمرست

هردم که بیتو ام دم مرگست هرشبی   بادوری تو هر نفسی شام محشرست

نایدسرم فرود بتاج شهی از انک   خاک در تو بر سر من فخر افسرست

غیر تو نیست در نظراز هر چه بنگرم   گر هر چه هست روی تو بیشم مصورست

هردم برای صید هدایت مبارزدام

سیمرغ را چه میان بعصفور لاغرست

مرا چون دست رس نبود وصالت   دلم خورسند باشد با خیالت

بعالم گرچه بس شوخ و جمیل است   نجوید دیده من جز جمالت

گرم در خون کشی زان دست سیمین   دهم دستت که خون من حلالت

همی پندارم که گر سوی فقیری   نگاهی افکنی کاهد جلالت

همان بهتر که حال من ندانی   که گر آگه شوی گیرد ملالت

خموشی آورد گر صد زبان است   چه حاجت این ندانم در سؤالت

میدانم

میدانم که شبها ای ز من دور   که بازی میکنند با زلف وخالت

حجاب و شرم خوبی افزاید   نرنجم من ز شرم وانفعالت

ولیکن نازکمتر با هدایت

که مشتاق است چندین ماه و سالت

بر روی توزلف پرز تاب است   یا سنبل تر بر آفتاب است

لعل است لبت برنگ و بویت   مارا بمذاق شهد ناب است

هستند ز بوسه تو عشاق   شهد تو سخاصیت شراب است

گرم است و تر است و سرخ لبهات   چون باهم آتش و هم آب است

از آب در تو دیده ام آب   وز آتش تو دلم کباب است

بر ما گنهی نیست جز عشق   گر وصل عطا کنی ثواب است

آغاز شب است بهر رفتن   چشم تو چو بخت من بخواب است

ای عمر عزیز من درنگی   هر چند که عمر با شتاب است

جز وصل رخ تو بر هدایت

هر عیش که راحت آن عذاب است

دل ندانم چه دید از و هنت   که اسیر تو شد بیک سخنت

مژده بادا که خوشنوا مرغی — آشیان کرده تا در چمنت
تا دلم بیشتر بدست آری — سینه منما ز چاک پیرهنت
با چنین لطف و نازکی که تراست — سخت ظلم است جامه بر بدنت
گوئیا از سنگ ساختند دلت — گوئیا در نسیم ریختند تنت
طره مشکن که بشکند دل من — در خم طره‌های پر شکنت
انجمن کرده میکشان و خورند — خون دل را بیاد انجمنت
سوی بستان مباش رنجه که هست — آن قد و چهره سرو و یاسمنت
سنبل زلف را برخ مفکن — که شود رنجه برگ نسترنت

ای هدایت ازین سخن زیبد
خوانم از طوطی شکرشکنت

هر دل که در آن مهر تو سیم بری نیست — مانند نهالی است که او را ثمری نیست
ای حسن ندانم ز که پرسم خبرت را — کانکس که ترا دید ز خویشش خبری نیست
چندیست که از سینه بدر نامده‌ای تو — دانسته‌ام ای ناله که هیچت اثری نیست
مرغان همه اندر طیران‌اند و ندانم — زین درد چه سازم که مرا بال و پری نیست
در آه سحر هست اثر لیک چه حاصل — کاندر پی شبهای فراقم سحری نیست

ای یوسف

ای یوسف کنعان صفا یاد دلم نه — کاندر دل من غیر تو جای دگری نیست

عشق تو چنان سوخت سراپای هدایت
کز پیکر او هیچ نشان جز شرری نیست

الا ای دلارام من جان فدایت — دلم داغ مهرت سرم خاک پایت
بریدم دل از الفت آشنایان — ز روزی که گردیده‌ام آشنایت
چو شاهی که در خانهٔ خود در آید — تو در دل نشستی و دل شد سرایت
دل و دیده‌ام زان عزیز است چشم — که من داده‌ام در دل و دیده جایت
کمندیست در گردن دل ز زلفت — بهر جا روی زان بود در قفایت
چو چشم تو مستم چو زلف پریشان — ز چشمان مستت ز زلف دوتایت
بیا تا که از جان فزون خواهمت من — بکن حکم تا جان سپارم برایت
دلت مهربان هست و ز اهل وفائی — چرا سنگدل خوانم و بیوفایت
اگر در هوایت رود سر بیادم — نخواهد شدن از سر من هوایت

هدایت که باشد که او را پسندی
فدایت هدایت هدایت فدایت

نسیم از برگ گل تر بود این یا بدنست — غنچه یا نقطهٔ موهوم بود یا دهنست

بگلستان چه بشارت که مدامت همراه سنبل و نرگس و ریحان و گل و یاسمن است
گر شکسته دل ما غمزده ام نیست عجب که بزلف تو و زلف تو شکن در شکن است
فخرم این بس که بهر جا سخن از حسن تو رفت قصهٔ عشق من افسانه در آن انجمن است
کسوت عشق تو آنروز که می‌پوشیدم گفت دل پاک نگهدار که این کفن است
ای لب تشنه که از حسرت آن جان بسپرد با آنکه این چاه بلا است نه چاه ذقن است
من که یک عشق بورزیدم و دیدم اینحال یا رب احوال کسی چیست که دایم چو من است
باورم نیست که جز هجر بود حاصل عشق عاشق و وصل بجان تو که اینها سخن است

مرد باید که هدایت غم عشقش باشد
هر که عشقش نبود مرد مخوانش که زن است

۲

هر تیر ستم که از کمان جست اول دل من بامتحان خست
بر قتل منش کشید انجام ز آغاز هر آنکه او میان بست
از عهد چه ام گشاد در عهد کز عهد قضا نمیتوان رست
هشیار جهان منم که عشقم افکنده بپای آن جوان مست
ای در بر معتدل قد تو صد سرو بلند بوستان پست
کز تو برنجم ار چه دانم در عشق توام هلاک جان هست

ازدام

از دام نجات کی تواند ماهی که بحلق او نهان شست

نظم تو هدایت آنکه پسند
زین دست همی دهد بدان دست

۲

ابرو و چشم و رخ و زلف و لبت در نظر است یا که محراب و غزال و گل و مشک و شکر است
این بگل بنگر و آن یک بقمر وین در مهر نظر هر که بر رخسار تو صاحب نظر است
عشق بازی مرا با تو کس ار عیب نهد چه توان گفت که از عالم ما بیخبر است
زان مقامات که ما را بدرون خانه است عیب گو را چه خبر تا که به بیرون در است
عقل را راه بکاشانهٔ سراپرده عشق قصهٔ ما بمثل راز کلیم و خضر است
ما بسینه صد اسرار و تو نامش شنوی راز دیدن دگر و قصه شنیدن دگر است

خاری او منکر در طلب گلرویان
که هدایت بخرابات بسی معتبر است

۲

از جرم عشق پیش کشم گر چه راه نیست یا رب تو آگهی که محبت گناه نیست
زاهد حریم کعبه حلال تو سجده کن ما را بغیر کوی بتی سجده گاه نیست
این خون نشانه بود از سوز سینه ام کز بعد مرگ بر سر خاکم گیاه نیست
اشکم بسر نبود الفراق دوست زارم بکش که روز شمارم گواه نیست

چونش می‌روی وصد دل شیدات در قفا   دردا که سوی بازپسات نگاه نیست

شیراز گرچه معدن خوبان دلکش است   در روی کنون به از تو بتی کج کلاه نیست

چون دوست حاضر است هدایت زبان ببند

در پیش دوست حاجت افغان و آه نیست

۲

هر دم از سحر چشم سحاره‌ات   بیشتر می‌شوم گرفتارت

جان اگر بر لب آیدم سهل است   بفدای لب شکر بارت

تو بدین عارض و به از گلشن   خود چه حاجت بود بگلزارت

اندر آئینه روی خود بنگر   تا چو ما دل دهی بدیدارت

گرچه ظاهر نمی‌کنم بزبان   هست دارم نهفته بسیارت

لیک از بیم تهمت مردم   ننگرم در حضور اغیارت

دل من بی‌خود است و چشم محو   هر کجا بنگرم برخسارت

هم سیمایت که در حضور منی   جا بود گرچه پشت دیوارت

با هدایت چه در حدیث آئی

مست کرد از ذوق گفتارت

۳

نگر آن نامسلمان را چه دین است   که دایم با مسلمانان بکین است

شدم حیرانش

شدم حیرانش اما حیرت من   نه زین صورت ز صورت آفرین است

نشد یک بوسه‌ام زان لعل قسمت   چه شاید کرد چون قسمت چنین است

دو عالم جمله از دیدار او مست   عجب ترکان صنم خلوت نشین است

بیک گفتار صد دل می‌رباید   خداوندا که این سحر مبین است

چه جای می که گر خود زهر ناب است   ز دست چون تو ساقی انگبین است

گدای عشق او تا شد هدایت

جهانش جمله در زیر نگین است

نیستی گر بزلف یارش نیست   دل مسکین چرا قرارش نیست

زاهد و ساحل و سلامت و امن   ما و بحری که خود کنارش نیست

راست خواهی ندیده آن چشمان   هر که چشمان اشکبارش نیست

صوفی از منکر کرامت ماست   خبر از سر کردگارش نیست

سخن از معرفت مگو عارف   کاین خیال است اعتبارش نیست

می بده عقل درد سر ور نه   ما بصاف یا خمارش نیست

هر چه خواهی بگوی گو ناصح

که هدایت ز عشق عارش نیست

۱

عشق تو زیان دین و دنیا ست   اما چکنم دلم ترا خواست

مستسقی را ز آب مرگ است   لیکن بجز آب کی تمناست

پنهان چه کنم هوای رویت   کین راز مرا ز چهره پیداست

خون من و صد هزار چون من   در گردن آن دو چشم شهلاست

عاقل بود آنکه میکند صبر   عاشق بود آنکه ناشکیباست

شیدا شدم ای پریرخ از تو   هر کس که پری بدید شیداست

بر حال دلم دلت نسوزد   بالله که دل تو سنگ خاراست

گر غنج و دلال و عشوه اینست   مهرت چه گناه چشم بیناست

صد عاقل و پخته چون هدایت

هر لحظه بشهر از تو رسواست

۲

نیم جان من سزای خاک پای یار نیست   ورنه جان دادن بپای یار خود دشوار نیست

باغبان در بسته و من آن تماشائی که او   قانع از نظارهای رخنه دیوار نیست

عشق در هر دل که منزل کرد خون آید ز چشم   نیست عاشق هر که او را دیده خونبار نیست

هر که را بینم ز سر عاشقی آگه کنم   گرچه دانم گوش هر کس لایق اسرار نیست

باز ده دل تا بدلدار دگر بسپارمش   چون متاعم را به پیشت قیمت و مقدار نیست

در وصالم

در وصالم لیک میگریم چو ابر از بیم هجر   زانکه میدانم که هرگز هیچ گل بی خار نیست

چند ای هدایت زین شکایت لب ببند

درد را پیش طبیبان حاجت گفتار نیست

از هجر رخی که رشک ماه است   روزم بنظر شب سیاه است

شبهای غم تو در نخفتن   بخت تو بچشم من گواه است

جز یاد تو هیچ همدمم نیست   ور هست فغان و اشک و آه است

ای خواجه اگر بمذهب تو   دلداری بندگان گناه است

آن سر که ز تاج بود ننگش   اینک بدر تو فرش راه است

تو شاه بتانی و خط و خال   در صف شکنی ترا سپاه است

جز غمزه سرکشش هدایت

هر بنده که بحکم پادشاه است

۲

تا دلم با یار آن سرکش پیمانه زن است   عشق و رسوائی و پیمانه کشی کار من است

هر کسی گرچه به عیبم سخنی میگوید   نکنم ترک رخ خوب که اینها سخن است

قد او نارون است نه سرو است ولیک   سرو آزاد بجان بنده آن نارون است

زلف مشکین ز بر چهره او هر که بدید   گوید از مشک یکی توده فراز سمن است

خبر خال سیه و روی چو باغش کم گوست | حیف از آن باغ که جولان که زاغ و زغن است
چون دهان باز کند خنده زنان نغمه سرا | راست گویا که یکی طوطی شکر شکن است

این غزلیست هدایت که کسی منع کند
همه دانند دلم مایل صوت حسن است

ندامت که چرا یار آشنا نیست | بعاشقی که کسی بیداد و ریائی نیست
وفا نگر که مرا کشتی از جفا و هنوز | بخود فریب دهم کاین ز بیوفائی نیست
نگر بار زمین آب و دانه‌ای صیاد | چو یافتی که ز قید تو ام رهائی نیست
بکش مرا و زمانی ز خود جدا مپسند | که هیچ جور بمن بدتر از جدائی نیست
چنین که میکشی و زنده میکنی ما را | عجب بود که ترا دعوی خدائی نیست
تو عزیز من همه را آشنا و من بیگانه | که جز منت بکسی دیگر آشنائی نیست

چنان بدهر هدایت فسرده کی عام است
که میل خاطر خوبان بدلربائی نیست

خوشا کسیکه دلش صید عشق دلداری است | که هر که عشق ندارد چو نقش دیواری است
درین بهار بصحرا روند مردم شهر | خلاف من که درین کنج خلوتم کاری است
چه حاجت است بگلگشت گلستان ما را | که از فروغ رخ دوست خانه گلزار است

خراب شده

خراب شده ار عشق کس نشد آباد | خراب شو که ترا عشق طرفه معماری است
بیا بکعبه دل روی کن که نزدیک است | که تا بکعبه گل راه دور و دشواری است
نه کافرم من مسکین که گر مسلمانم | چرا بگردنم از زلف دوست زناری است
چو بت پرست که سازد بتی حضور خویش | بدیر سینه دلم را حضور دلداری است
درون سینه ندانم دلم چه میگوید | که طرفه میطپد و دمبدم تکراری است

نه هر که گوش کند راز این سخن یابد
که نکته‌های هدایت نهفته اسراری است

مرا ازین چه که لعل تو عیسوی نسب است | که در فراق تو دل درد مند و جان بلب است
نشاید از شب هجر تو شکوه زانکه رخت | مرا بیاد دهد چاره‌حش چگونه شب است
مرا ز تو سراپای و از تو ام مهجور | بجز فراق و تشنه کامم این عجب است
گرگفت در طلب آید مراد کس حاصل | مراد من نه تو و عمر هم نه این طلب است
ز رند که همه حاصل وصال احباب است | مرا که نیست وصال تو رند که تعب است
عجب که چاره دردم کند طبیب که او | ز درد و غافل و پندارد این مرض تب است
سر من و قدمت دیده و غبار رهت | لب من و لب تو این نه شیوه ادب است
چنانکه طرفه نماید بدیگران غم من | مرا غریب نماید از آنکه در طرب است

سخن بگوی هدایت که بذلهای تورا
ملاحت عجم است و فصاحت عرب است

مرا که روز و شب خواری نصیب است | نباشد غم چه در راه حبیب است
علاج درد من وصل است یا مرگ | چو وصلش نیست مرگم عنقریب است
شب ما را نباشد روزی از پی | وگر روزی بود روز حسیب است
من رند ار شدم صیدش عجب نه | که چشم مست و عابد فریب است
مرا گفتی شکیبا شو که در عشق | دوای درد مهجوری شکیب است
برو ای خواجه زین بیشم میازار | شکیب و عشق در یکدل عجب است
دوای درد عاشق وصل یار است | علاج آن نه کار هر طبیب است
چرا دایم نصیب من بود هجر | فرازی گر ز بعد هر نشیب است

صبوری پیشه سازم چون هدایت
که روز و شب حبیبم با رقیب است

۲

گذشته ماه رخی با لب شهر یغما داشت | که هر طرف گذرم طرفه شور و غوغا داشت
دلم چگونه توانم نمود جمع که هست | هزار پاره و هر پاره پیش جوزا داشت
شنیده ام که بهر سال یک شب یلداست | شب فراق توام هر دقیقه یلدا داشت

چگونه عاشق

چگونه عاشق صادق ز نیش ترسد | ز زخم تیر و سنان مرده را چه پروا است
لبانت آن که ازین لجه جان بدر نبرند | که عاشقان بنظر چو نمود دریائی است
بشاخ وصل تو ناید دست من هرگز | اگر بغیر توام در جهان تمنائی است
بهر بستان که گردت جان بر آستان سپرم | چنان بخاطرم آید که خلد اعلائی است

عجب ز هوش تو واعظ که وعظ یاوه تو
اثر کند بهدایت که رند رسوائی است

۲

ما را بهار دیدن دیدار یار ماست | دیدار یار باغ و بهشت و بهار ماست
ساقی بده که نشاء ما از دو چشم اوست | واعظ مگو که جنت ما در کنار ماست
هر چند بوی مشک زیانش حسنت را | زلفین او شفای دل زخمدار ماست
بی اعتبار گر شدم از عشق او چه غم | با اعتباری ره او اعتبار ماست
غمهای دهر پاک برد از دلم غمش | چون نیک بنگرم غم او غمگسار ماست
هر چند بیقرار نبخشد بکس قرار | با زلف بیقرار بتا قرار ماست

گر کار ماست عشق هدایت چه جای ننگ
کاری کجا بهر نکوتر ز کار ماست

۲

یا سرو سهی است اینکه بر پا است | یا قیامت یا سرو بالا است

در سالی اگر شبی است یلدا ۔ در یک مه ماه من دو یلداست

از بس دل عاشقان رباید ۔ کوئی که بملک فارس یغماست

در سینه دلش ز لطف سینه ۔ چون سنگ در آب صاف پیداست

گر بست دو دست من عجب نیست ۔ سرپنجه عشق بس تواناست

ما از تو شکایتی نداریم ۔ هر زشت که آن ز حضرت زیباست

چون دست نمیدهد وصالت ۔ خاطر بتفقدی شکیباست

حاصل نشود هدایت آسان

کامی که دل تو را تمناست

هر کس نه صید دلبر شیرین عبارتی است ۔ دارد اگر هزار لب پر عبارتست

ویران چگونه ام نشود ملک دین و دل ۔ کاینجا ز خیل عشق تو هر روز غارتی است

سهل است کبر و ناز و غرور تو گاه گاه ۔ با ما تو را اگر گوشه چشمی اشارتی است

من جان همی فروشم و بوسی همی خرم ۔ سود است قصد هر که بفکر تجارتی است

هر روز مدعی خبر از کشتنم دهد ۔ گر قاتلم توئی ز توام این بشارتی است

طوفان اشکم از دو جهان را کند خراب ۔ تو در دلم نترس که محکم عمارتی است

گه سرد میشود دل گرم ز مهر تو ۔ گر آتشین رخت بدلم خوش حرارتی است

دشنام

دشنام بعد بوسه هدایت غریب نیست

دنبال هر حلاوتی است آری مرارتی است

در که جهان تو بلجاء شاه گداست ۔ هر که تو را بنده شد در دو جهان پادشاست

گر ز تو جور و ستم ور ز تو صلح و صفاست ۔ اینهمه لطف و کرم وانهمه مهر و وفاست

هجر تو و صبر من صحبت سنگ و سبوست ۔ خوی تو و عجز من الفت برق و گیاست

دوست ننالد ز دست یار نرنجد ز یار ۔ گر همه کین و غرور ور همه جور و جفاست

گو دو جهان شو عدو چون تو مرائی محب ۔ از همه بیگانه باد هر که تو را آشناست

گر تو بخوانی مرا شیوه جانم وفا ۔ ور تو برانی مرا ورد زبانم دعاست

خون هدایت بریخت نرگس مخمور تو

هر که بر کان مست و دل بر آتش سر است

تا بعالم زمی و میکده گفتاری هست ۔ کافرم گر بجز از می کشیم کاری هست

زاهدا کافر و بیدین مشمارم که مرا ۔ سبحه گر نبود حلقه زناری هست

عبث از کوی تو ای شوخ پسر دورم کرد ۔ غیر پنداشت مرا پیش تو مقداری هست

وای بر مرغ دل من که نخوردی همه عمر ۔ در قفس ماند و ندانست که گلزاری هست

بسبب خاطرم ار سیر گلستان نگرفت ۔ اندرین باغ یقین مرغ گرفتاری هست

از تو نازاید خودبین چه نفاق و صحبتی | خودپرستی مکن از پیش تو اسرار حق

گفته کار تو عشق است هدایت تا چند

مگر از عشق نکوتر بجهان کاری هست

۲

زنده کی را که روی نکویان سبب است | هر که دلدار ندارد دل ار نجوید عجب است

در دل هر که مهر است یقین پر کین است | هر که از روز نباشد همه دانند شب است

گرچه رنج است و محن حاصل دلها از عشق | با اثر آن رنج و محن عین نشاط طرب است

مگذر از شمع اگر هست بظاهر همه خار | صبر کن صبر بدان خار که بارش رطب است

از طلب روی متاب ار چه نیابی مطلوب | مایه جستن مطلوب اول طلب است

شاخ تر باش که بخشی ثمر میوه بخلق | نه چو شاخ خشک که شایسته آتش حطب است

بوسه زن بوسه هدایت با دب خاک درش

یا و پا پیش منه از سر که خلاف ادب است

در حضرت تو چو که مجال وصول نیست | جز باد صبح سوی تو ام کس رسول نیست

یارب که نامه ام برد و پاسخ آورد | در خلوتیکه راه خروج و دخول نیست

جز خانه دلم که ترا منزل خوش است | هر خانه ات سزای ورود و نزول نیست

هنوز هم از نثار رهت جان زمن مرنج | نا قابل است جان و بهیشت قبول نیست

کار دل

کار دل از ملالت و شادی گذشته است | از وصل فرحناک و بهجران ملول نیست

زاهد بعیب عشق شهادت چه میدهی | هر کس که محو شاهد ما از عدول نیست

از وصل و فرع دین هدایت سخن مپرس

جز شرح عشق و عشق فروع و اصول نیست

افتاده ام بره که کشش نهایت نیست | عجب تر اینکه ز رنج دلم شکایت نیست

ز درد هر دم دگر را جز نشد از من | اگر چه این غم جانسوز را سرایت نیست

خوشا کسیکه نقد به بند عشق که من | بسی دویدم و این راه را نهایت نیست

بگو بچرخ که چندین جفا بما نکند | که بهر قتل منت حاجت حمایت نیست

بگیرم که بهر پیش که از تو داد برم | که جز تو دادگری اندرین ولایت نیست

بناز من بشنو حرف دشمنان مشنو | که کار خصم بجز فتنه و سعایت نیست

بکوش تا که براه هدی رسی ورنه

بمحض نام هدایت کسی هدایت نیست

۲

مقصدم از تو غیر دیدن نیست | از برم حاجت میدان نیست

بیستی و ستگری بمن از ناز | این نقاب فلک بود دیدن نیست

بر از من بلاکم از خواهی | حاجت قتل و سر بریدن نیست

خواهمت سوز سینه‌ام بینی | سودم از پیرهن دریدن نیست
نارسیدا نثار رسد به لبم | هیچ کاری به از مکیدن نیست
وه که ای صبح وصل این شب هجر | اثری هیچت از دمیدن نیست
چون هدایت عیشوان ترکش
چاره‌ات جز جفا کشیدن نیست

۲

سهل بود سهل از اجل بکمین است | یار بمن یار بیش و دمن این است
آب دو چشمم ز سر گذشته ولیکن | خاک جنابت هنوز نقش نگین است
زهر مذاب از فراق تو بستانم | گر قبلت حسرت زهر ماء معین است
گاه خرامش بنقدی بزمین کن | تا که شود زنده هر که زیر زمین است
با تو نیرزد دو جهان یک سر مو لیک | در تو مرا دو جهان بزیر نگین است
ذالمثل ار با تو در جحیم در آیم | در نظرم خوشتر از بهشت برین است
بر همه عضو تو هست دل آری | خاک وجهت تا بحسن عجین است
خال سیاهت بگوشه لب میگون | ره زن دین هزار گوشه نشین است
بر ره هر کس نظاره کرد هدایت
غیر ره عشق آن ضلال مبین است

جز خون دل

جز خون دل از عشق تو گر حاصل من نیست | این بس که بغیر از تو کسی در دل من نیست
هیهات که دامان وصالت نهم از دست | امشب که کسی غیر تو در محفل من نیست
تا حاصلم از عشق چه باشد که شب و روز | جز دانه مهر تو در آب و گل من نیست
از خنجر مژگان تو صید است بلاکم | در پیش خلایق تو بگو بسمل من نیست
خون گشت دلم تا که نمودم بدلت جای | زین بعد چه باکم که دلی مایل من نیست
گر هجر و گر تیغ و اگر غیر و اگر مرگ | پیداست که غیر از تو کسی قاتل من نیست
شان منو دادن جان لیک هدایت
دانی تو که در راه کسی مشکل من نیست

۲

هر که خرام تو دید این قد و قامت | دل شده کان تو را نکرد ملامت
جمله قیامت کنند وصف قدت لیک | ما شب هجر تو را بروز قیامت
هم سفران کاری او فتاده مرا صعب | من بخیال رحیل و دل با قامت
غربت نگفتی دل مرا ز وطن به | جوی وطن گر شمار دید سلامت
بهر کرامت شدیم پیر و پیران | هیچ ندیدیم از آن نشان علامت
گشته طفل جوان شدیم و بدیدیم | در لب عیسی دمش هزار کرامت
گر ز هدایت بغمزه جان بستاند | بوسه‌اش آید همی برون ز غرامت

بچشم اگر نه ساغر شراب خوش است

ز هر چه در نگری پیش تشنه آب خوش است

بطبع سرد تو سازد رخ نکو زاهد — برای اینکه بفصل دی آفتاب خوش است

اگر خراب شدم من براه عشق چه غم — برای عشق بتان عاشق خراب خوش است

اگر رسد بفغان بهمن او دستم — همین قدر که دمی بو بمستی کباب خوش است

ندیده است سر زلف مشکبوی ترا — کسیکه وصف کند بوی مشک ناف ختن است

هوای خانهٔ ما کن دروغ هم گرهست — همین که غیر درآید باضطراب خفت است

بهیچ امر هدایت شتاب نیکو نیست

بغیر وصل بتان کاندران شتاب خوش است

۲

این ره گم گشته را پایانش نیست — درد ما جز درد درمانش نیست

هجر ما را گشت و وصلش ناپدید — ای خوش آن وصلی که هجرانش پی است

چند جویم در سواد دل رخش — ظلمت ما آب حیوانش نیست

منت از حاجت کشیدن واجب است — کو در شاهی که دربانیش نیست

کو بری آن دل که دلدارش هست — کو همان آنجا که جانانش نیست

بیش در هر جان غم مهر نگری — یکسری دانش که خود جانیش نیست

بسکه تلخیها

بسکه تلخیها کشد از جام عقل — هر که در سر شور پنهانیش نیست

مرد خواهد عشق و ما یکسر زنیم — ای دریغا مرد میدانیش نیست

دل که دلدارش نباشد مرده است — حیف از آن ملکی که سلطانیش نیست

گو بشو دفتر ز حرف ناپسند — چون هدایت هر که دیوانیش نیست

تا ابد من راز گویم از ازل

نامهٔ ما ختم و عنوانیش نیست

۲

دلی کان تشنهٔ شوق وصل است — بپالیش گر بریزد جان بخیل است

کجک بر فرق باید خورد و ره رفت — که عاشق مور باشد گر چه پیل است

ز جانان چون نگیرم می که خود زهر — ز دستش او شراب سلسبیل است

ز من طعم رطب یاران چه پرسید — که دستم بسته بر پای نخیل است

چو علم عاشقان علم لدنی است — دگر ما را چه جای قال و قیل است

دلا از عشق اگر ترسی میاندیش — که این آتش گلستان بر خلیل است

نه پیدا دست و نه خنجر نه قاتل

هدایت را همی بینم قتیل است

۲

ای که تو مغزی و جهان پوست — عاشق نگزیده پوست بر دست

آنکس که نداد دل بر دوست | بشکست دل او ز آهن و روست
خوی تو چو روی توست نیکو | پاکیزه جمال گرچه بدخوست
گل را برخ تو نسبتی هست | زآن رو بمشام خلق خوشبوست
از آهوی شیرگیر چشمت | بس شیر که در کمند آهوست
این سرو سهی است یا که بالاست | این ماه نو است یا که ابروست
این قوت روح ماست یا لعل | این رشته جان ماست یا موست
این نقطه وحدت است یا خال | این سلسله است یا که گیسوست
صوفی نظری کثرت ببیند | گوید بخدا که هرچه هست اوست
گو بحری و ما حباب آبست | گر بحر و اگر حباب اگر جوست

خواند بخدا ایشت هدایت
آری بخدا که عشق جادوست

ای جلوه صد گلشن ظاهر ز گریبانت | آتش صد جنت هر گل ز گلستانت
گر مطلع خورشید است آن کوه که در مشرق | خورشید چرا گشته است طالع ز گریبانت
تا زلف سیاهت را آن کوه که در مغرب | دلها همه چون گوی سرگشته بچوگانت
آن زلف دراز است یا روز شبی مسکین | تا برکند این دلها از چاه زنخدانت

درپیش

درپیش دهان تو آن خال سیه گوئی | خضریست که جا کرده بر چشمه حیوانت
آب بقا جسته تا کرده طلب چون خضر | مانند سکندر من جان داده بحرمانت
با مائی و با مائی در صورت و در معنی | در وصل تو ایم اما سوزیم بهجرانت
بس سحر که مستوری است در آهوی فتانت | آن فتنه که پنهان است در نرگس فتانت

هر ترک که کافر کیش ترکش سر دامانت
ترک تو هدایت را ناگشته بقربانت

هر جا به کشی منزل ما جای خوشی است | دامن خیمه برانداز که صحرای خوشی است
بر لب جوی ببالای بلندت نرسد | سرو هرچند که در باغ ببالای خوشی است
نامرادست حیات از طلبت ما سایم | گو درین راه بمیرم که تمنای خوشی است
در سر طره سودائیت از سر برود | سر بپیچیم ازین فکر که سودای خوشی است
من ز خط از خط عشقت نکشم سر کاین خط | چمن حسن بتان را چمن آرای خوشی است
یک بوسه گران نیست متاع دل من | بخرامید بدین نرخ که کالای خوشی است
جان بلب آمده و همنفسان بر سر ما | یکدم از بهر تماشا که تماشای خوشی است
چشم غارتگر او ساخته تاراج دل است | ترک یغمائی ما در پی یغمای خوشی است
از سر خامه هدایت شکر افشان کن | که نه کلک تو طوطی شکرخای خوشی است

در سرم باز ز اندیشهٔ دل سودائیست
مرغ دل را سر زلف بلندی جائیست

گاه از آتش دل سینهٔ من کانونیست | گاه از آتش دل سینهٔ من دریائیست
خواب و بیداری من مستی و هشیاری من | همه در یاد رخ و چشم بت رعنائیست
دل چون شیشهٔ من گر شکند نیست عجب | که سر و کار دلم با دل چون خارائیست
دانم این ره نبود راه سلامت اما | چکنم رهبر من عشق جنون افزائیست

شور و آشفتگی عشق گر این خواهد بود
بعد روزی دو هدایت بجهان رسوائیست

این چشم پر آب خفتنی نیست | وین حال خراب گفتنی نیست
او را چشمی همیشه در خواب | ما را چشمی که خفتنی نیست
از ما بشنو ز غیر مشنو | کافسانهٔ ما شنفتنی نیست
آن لاله که داغ عشق دارد | همچون دل ما شکفتنی نیست
وان شعله که سوز سینه داند | کاین همچون غم ما نهفتنی نیست
شادی بزد ملالم از طاس | کاین گرد بحیله رفتنی نیست
زحمت مبر و مجو هدایت | زینگونه دری که سفتنی نیست

دگر بار آمدم

دگر باره آمدم با شوق بسجده بر سر کویت | که نتوانم صبوری هیچ جا یک لحظه بی رویت
اگر خواهی که بگریزم من دیوانه از کویت | کمند بند بر گردن مرا دایم ز گیسویت
دلم را این هوس باشد که یک شب تا سحر تنها | تو در پهلوی من باشی و من بخوابم بپهلویت
تو گوئی نافهای دلکشت با مشکی بود یا گل | که آید بر مشام من از آن گلها همی بویت
بطرف آستانت خوشدلم با یاد روی تو | چو ندهد پاسبان ره مرا گاهی دمی سویت
دو چشمم باز بر بام است تا مانند ماه نو | شود طالع هلال دلکش دلجوی ابرویت

سر البستان خسروها ای شیرین تو را کاشن
هدایت داد جان فرهادسان گر گرد مشکویت

هر که او را سر کوی تو ماوائی هست | با ورش نیست که دیگر بجهان جائی هست
از خدای هیچ تمنای مبادش حاصل | آنکه او را ز خدا جز تو تمنائی هست
تیغ بیداد بکش رند هوا داران را | بکش امروز و میندیش که فردائی هست
این نداند که بهر روز ولی قدرت سرند | سرو را دل شده خوشنود که بالائی هست
همچنین گه گذرش گوشهٔ دلها بچمن | هر که دستش بسر زلف سمن سائی هست
بر سیمین تو را دید دل و ناله کشید | غافل آن ساده که در سیم تو خارائی هست
با چنین نظم روان بخشش هدایت جان داد | نه بمیرد که بهر بوسش مسیحائی هست

چشم جهانی ار چه بر آن روی روشن است
چیزی دگر ز نیکوئی تو در دیده من است

گردن مکش ز من که ازین کبر و این غرور | خون هزار چون من زار تو بگردن است
جان عزیز من تو ای امروز در جهان | نبود عزیزتر ز تو جائی که در تن است
باغ بهشت گر چه وسیع است و دلگشا | بی روی چون تو تنگتر از چشم سوزن است
هر جا که هستم من و هر جا تو با منی | گلشن بود چو گلخن و گلخن چو گلشن است
هر دم دلم ز دست بر ساعدی سیمین | این باز را ساعد خوبان نشیمن است

سوزد هدایت از حسد که جهان رقیب
هر کس تو را است دوست بیک شهر دشمن است

روزت غم دل نمیتوان گفت | وز یاد تو شب نمیتوان خفت
این درد ز جان نمیتوان برد | وین گرد ز دل نمیتوان رفت
یکبوسه ده این دو گیر ور نه | ترک سر و جان نمیتوان مفت
ابروی تو راست و تیغ دارا | طاقی که بدو نمیتوان جفت
دندان تو راست و فکرت من | دری که چو آن نمیتوان سفت
بربند لب از سخن هدایت | زین شیوه غزل نمیتوان گفت

بانگ

بانگ جرس و غلغله کوس دلیل است
کاین قافله دل است ره آگاه رحیل است

روزی دو بیابان تا دل گم گشته بجوئیم | ای قافله سالار چه هنگام رحیل است
این وادی خونخوار که راحت که قاتل | بیدانه و هر گوشه بسی مرد قتیل است
یارب بره عشق چه بازی است که آنجا | هر پیل بود پشه و هر پشه چو پیل است
فریاد که هر گوشه دو صد دست بز انجاره | زین تازه رطب نیم و او خود بنخیل است
عشق آتش افروخته لیکن بر نمرود | با آنکه گل و سنبل شود آنرا که خلیل است

تا چند هدایت سخن از رشته زلفش
خاموش که شب کوته و این قصه دراز است

شعلها در خرمنم از آذری است | کآتش اندر پیش او خاکستری است
هر نگاهش آتشم را دامنی است | هر حدیثش خرمنم را صرصری است
در چمن دو آهوی سیاه | گرد هر آهو ز هر سو خنجری است
کافری مردم کشی سنگین دلی است | دلبری غارتگری سیمین بری است
آتشین خوئی بهشتی طلعتی | طرفه تر کاندر بهشتش کوثری است
از هجوم عشقبازان شهید | هر دمی در طرف کویش محشری است

- ۱۳۳۳

بنجه از خون هدایت ترک او
که کند رنگین که صید لاغری است

۲

مردن ای بی غم رحمت حیات است — در قید تو زیستن نجات است
بی وصل تو عمر جاودانی — نه عمر بود که آن ممات است
کودک طبعان و تلخ کامان — گویند لب ترا نبات است
بی صورت تو صلوات باطل — کان روی نه مبطل الصلوات است
حال من تشنه لب چه داند — سیرآب که بر لب فرات است
دست من و دامن عزیزان — کاین عمر عزیز بی ثبات است
چشم من و روی خوب رویان — کان جلوه که جمال ذات است
با خانه کعبه نیست کارم — چون خانه خدا بسومنات است

جز قصه طره اش هدایت
هر نکته که هست ترهات است

زاده الله چه ملیح است لب خندانش — صانها الله چه صبیح است در دندانش
دل من برد و ابروی کج خون ریزش — خون من خورد دو چشم سیه فتانش
زلف کج بر رخ خوش هر که به پیوند گوید — قرصه ماه بود گوی خم چوگانش

بجمال

بجمال تو که شیدا شدم از دیدارش — بوصال تو که عاجز شدم از هجرانش
گر رود سر ز تن من به نیاز پایت — گر شود جان من از تن بفدای جانش
گرچه بالای بلند تو بلای دل شد — سر و جان و دل من باد بلا گردانش

بعد ازین قصه عشقت نتواند گفتن
که هدایت بتو محو آمده و حیرانش

۲

هر چند زخمهای درون را شماره نیست — باید صبور شد که جز از صبر چاره نیست
گو غرق بحر عشق دگر دست و پا مزن — جان را وداع کن که نشان از کناره نیست
زان از جفای چرخ شکایت نمیکنم — کاندر طریق عشق تو جز ستاره نیست
صد جان نهاده در کف دستم فدای تیغ — سوی کسی که گوشه چشمش اشاره نیست
یک جلوه کن بصومعه ای ترک خانقاه — وانگه ببین کدام گریبان که پاره نیست
زاهد بریده سبحه بیکسی ز دست خویش — کاین قوم را بغیر زدن می استخاره نیست
داند که کفر باطن او گردد آشکار — زاهد از آن بروی بتانش نظاره نیست
ای دل تشنی بر از عهد زندگی — کان مرگ در پی است و حیات دوباره نیست

راه تو بیخودیست هدایت سخن مگو
با آنکه تو با خودی که رهت آشکاره نیست

دل من جز تو گر با کس سری داشت　　　　بر شوری ز عشق دیگری داشت

ز هر کاشت بدل یارب چه آید　　　　که بر هر گوشه زخم خنجری داشت

ز محشر داشت بیم دل من این گرد　　　　چه میکردار نه بیم محشری داشت

ز بی بال و پری مردم درین دام　　　　خوشا مرغی که آن بال و پری داشت

خمارم کشت یک جامم ندادند　　　　زهی رندی که با خود ساغری داشت

خوش آن خرمن که او را سوخت چون برق　　　　ز بعد سوختن خاکستری داشت

مرا برق هدایت سوخت خرمن

که در دنبال باد صرصری داشت

وه که آن دام زلف طرارت　　　　کرد آخر مرا گرفتارت

کاش جز من نبود بینائی　　　　تا نمیدید چشم اغیارت

دیده پاک من نخواهد گشت　　　　سیر هرگز ز سیر دیدارت

دل و دین دادم و نگشتی رام　　　　کاین بند هرگز سزاوارت

رحمتی کن بچشم من که بشب　　　　همه در خواب و اوست بیدارت

خون عالم بریز کانکس نیست　　　　که بسیر نکند به بیکارت

بهدایت فروش کمتر ناز　　　　گر نخست است او خریدارت

رویت چو ماه تمام قدت چو سرو راست

ماهی چنین کدام سروی چنان کجاست

گیسوست یا کمند غمزه است یا خدنگ　　　　ابروست یا کمان بالاست یا بلاست

قد تو چون ستاد بس سرو قد فتاد　　　　وانکه که او نشست بس فتنها که خواست

بنشین و کن نظر صد عاشقت به پیش　　　　بخرام و در نگر صد چشمت از قفاست

یارب دگر چه دید آن کو ترا ندید　　　　یارب دگر چه خواست آن کو ترا نخواست

پیش فسون عشق نیرنگهای عقل　　　　چون سنگ با سبوست چون برق با گیاست

رای هدایت است خود آنچه رای تست

گر مهر و گر وفا گر جور و گر جفاست

کجا کنم بتو اظهار بنده که ارادت　　　　شماری از سگ خویشم مرا فخر و سعادت

جفا و جور ز مهر و وفا همیشه بکاهد　　　　چه شد که جور تو مهر مرا نموده زیادت

بریز خاک هم از مقدم تو شاد شود دل　　　　بیا بتربت من گر نیامدی بعیادت

ز آب تیغ تو یارب که لذت است سرشته　　　　که عاشقان تو از جان کنند میل شهادت

نه از جفای تو برانم نه من وفا نه از کف　　　　ترا جفا شده خوی و مرا وفا شده عادت

کر فهم انیکه بخواب است پاسبان تو هر شب　　　　من و طواف حریمش چه جرات و چه جلادت

سعادت ازلی گر بود نکوست هدایت
وگرنه سود ندارد هزار سال عبادت

آن سرو نگار رفت که عارض چو مهی داشت — او پیشتر از ماه نکوتر رهی داشت
آن شاه چه شد باز که از زلف و خط و خال — هر سوی که میرفت صف آرا سپهی داشت
بازش بمن آید که کاری بمنش هست — وز دیده چو میرفت سوی دل نگهی داشت
بر سر کلهی داشت سیه رنگ و سیه تر — از زنگ کله طره و چشم سیهی داشت
در چاک گریبان پی صد خرمن نسرین — صد توده ز مشک ختن زیر کله داشت
رویش چه مه چارده چارده اش سال — هر سوی دو شب گرد مه چاردهی داشت

از آمدنش هیچ اثر نیست دریغا
یکعمر هدایت نظری سوی رهی داشت

٢

گر دل ز درد عشق بنالد غریب نیست — کس را درون آتش سوزان شکیب نیست
گویند درد هست و گرنه طبیب هست — ما آنکه درد هست ولیکن طبیب نیست
از حال دیگری نیم آگه ولی مرا — از هیچ کوچه تو دری جیب نیست
زینسان که خون گرفته دل من ز درد عشق — زنار بندم ار بمیان لبس عجیب نیست
آوخ که در سیاهی دل هست آب خضر — ما هست و از دویم چو سکندر نصیب نیست

بچون هرکسی

چون هرکسی برسم دگر بنده یکی است — در ضمن سبحه چیست که خود در صلیب نیست

از واعظ و فقیه هدایت حدیث چند
میخور که کار جمله بغیر از فریب نیست

بگو کام دل ناکام ما چیست — که دانی مایه آرام ما چیست
فرستم قاصد و هیچش نگویم — تو میدانی که خود پیغام ما چیست
شدم دیوانه ای ساقی بیک جام — خدارا راست گو در جام ما چیست
نه دین داریم نه دنیا و نه دل — ندانم حاصل ایام ما چیست
بحیرت مانده ام زین طالع سست — که سیمرغی چنین در دام ما چیست
مرا آن روی چون مصباح صبح است — چو صبح این شد تو دانی شام ما چیست
غلام خواجه هستم که عمری — ز استغنا نداند نام ما چیست
هدایت با وجود این چنین بت — ندانم باعث اسلام ما چیست

همی سوزیم تا مقصود او چه
همی سازیم تا انجام ما چیست

٢

کارم کجا رسیده است از دوری بخت — بنگر که در چه کارند یاران جان فشانست
کفر گشتم ز حسرت لحق که رست کفشی — پیش آی تا ببوسم راست کو دهانست

تا چند امتحانم اندر جفا و محنت | عمرم به آخر آمد بس پیش امتحانت

از شرم ماه رویت خواهد بپایت افتد | گر ماه آسمانی بیند ز آستانت

در کوی خود رهم ده یکشب چو پاسبانان | تا بنگری که خفته است پیوسته پاسبانت

از بسکه از جمالت محروم مانده ام من | باور نمی نمایم بینم اگر عیانت

نادیدن تو بر من آسان تر است صد ره | از دیدنی که بینم همراه دیگرانت

با اشتیاق بیحد از رشک دیدن غیر | غیرت نمی گذارد کایم به آستانت

مشکل در این ولایت بنده از شکایت

تا نکرد هدایت با خویش مهربانت

دارم ز اضطراب نگه نگاه جست | چشمی براه دشمن و چشمی براه جست

مشغول او کنم همه کس را چه او رسد | تا بنگرد نهفته بروی چو ماه جست

عذر ستم بخواه ز دشمن که پیش ما | خود روی خوب دوست بود عذرخواه جست

روزم سیاه ساخته روی من سفید | چشم سفید دشمن و چشم سیاه جست

پهلوی من قابل پیکان او بود | با آن شکسته من و طرف کلاه جست

در نامه پیش از این عنوان داد شرح شوق | میل نهان دوست بود خود گواه جست

دلبر هدایت از دل من چون خبر نیافت | گر خود اثر کند بدل دوست آه دوست

صیدی/

صد چاک بر تنی که نه اندر پناه تست | در خاک به سری که نه بر خاک راه تست

زنجیرهای شوق ز زلفت به پای دل | میخانه‌های ذوق نهان در نگاه تست

سرو یکه بی خزان قد بهتر ز سرو تو | ماهی که بی کلف رخ خوشتر ز ماه تست

بوی نسیم رونق عنبر دهد بباد | زان عنبرین کلاله که زیر کلاه تست

در کار من اثر نکند گردش سپهر | روزم سیه ز گردش چشم سیاه تست

در چین زنم کجا ره زنخدان دل که گشت | گر آب پیش سبزه چرا گرد چاه تست

تا سر زده است مهر گیاه خط از رخت | دلها تمام معدن مهر گیاه تست

کس را گناه نیست اگر دل دهد بتو | بالله ربودن دل مردم گناه تست

شاه بتان هدایت اگر خواندت رواست

هان زلف و کاکل و خط و خال سپاه تست

زین خرمنده سرو چالاکت | وه چه منت که هست بر خاکت

مشک داری بماه و مهر بر سر | خود چه نسبت بماه افلاکت

بد و جنبشت که هزاران چشم | ننگرد جز بدیده پاکت

تو خوار ز چشم خونش سر مستی | بالله که میکند طربناکت

بهر صیدی بکوه و دشت متاز | ای سر صد چو من به فتراکت

خود تو با این غرور و بی‌باکی — عجب ار باشد از خدا باکت

ای هدایت گواه عشق بس است
چشم نمناک و سینهٔ چاکت

عزم شکار کردی اکنون و دل شکارت — دلها شکار میکنی با آهوان چه کارت

گر صید زنده خواهی کاندر کمند آری — بر گردن من افکن زلفین تابدارت

بی‌خود غزال وحشی از مهر کرده رامم — گر بنگرد به صحرا چشمان پرخمارت

چون بهر قتل خنجر اندر کمان نهی تیر — از بیمت ای بسا شیر کاید به زینهارت

اندر رکابت افتد شاه فلک پیاده — بر اسب با چنین رخ گر بنگرد سوارت

باز آی تا نمردم روی ترا ببینم — وز شوق دل نشانم یک لحظه در کنارت

دست ترا بگیرم دل را دهم بدستت — پای ترا ببوسم جان را کنم نثارت

گاهی ز مهر بوسم آن لعل می‌پرستت — گاهی ز شوق بویم آن جعد مشکبارت

صبر آور ای هدایت چندی بساز با هجر
گر بر سرت نیاید آید سوی مزارت

بسته طرهٔ پریشا ... ست — که پریشان دلم بیچاره ست

سر زلف کجت ز من دل برد — طرفه گوئی ز دوی بیچو کاست

بیچو نگا

همچو سنگی فکنده اندر چاه — دل خود در چه زنخدانست

که برآید به سعی صد عاقل — دیگر از چاه سنگ نادانست

آخر ای کعبهٔ مراد مرا — تا بکی زحمت مغیلانست

وه که عمرم بسر رسید و نشد — که رسانم بسر بیابانست

گرچه بس مرغهای رنگین بال — نغمه خوانند در گلستانست

ای گل تازه گوش کن یکبار — نالهٔ بلبل خوش الحانست

گرچه پیمان من شکستی تو — من نخواهم شکست پیمانست

بر هدایت که عاشق عشق است
نکند فرق وصل و هجرانست

هنوز در تن خسته نیم جانی هست — بیا به پرسش من تا مرا زبانی هست

بیا ببین که کجا این سینه دلم خون گشت — ولا به طرهٔ چشمت مرا گمانی هست

خیال بیغهٔ تو بگرفته انس مرغ دلم — که خود بیاد نیارد که بوستانی هست

نه هر که ناله کند همچو من بدام کسیست — فغان که مرغ گرفتار را نشانی هست

بابن دو روزه گل ای باغبان مشو مغرور — که نو بهار ترا هم ز پی خزانی هست

اگرچه تاب آن نیستم ولی ای برق — بدر نیامده تا در کفم عنانی هست

ببین بناله بجا صلم که از دل تنک — عنان مکش که مرا نیز آشیانه هست

مرو زپیش من ای غم شبان هجر که من — بدین خوشم که مرا نیز همزبانی هست

مرا کمان که هدایت نهان نبوده زارم

بهر کنار از این قصه داستانی هست

همه با دیره هم با کعبه کار است — که هر جا پرتوی از روی یار است

نه ما بر زخمه مطرب اسیریم — نوای دوست را غم کسار است

نه این مغز آدمی را این اثر داد — شراب از دوست نی از دو شکوار است

از این آتش که ما در سینه داریم — خداوندا که دوزخ یک شرار است

ندانم در دل ما کیست ساکن — که دایم دل ز زلفش بیقرار است

هزاران بار دل خون گشته از عشق — همان در عاشقی بی اختیار است

هدایت در رهش از جان مپرهیز

که جان در راه او بی اعتبار است

با آنکه من بمهرش هر جا شدم حکایت — یکجو نکرده مهرم اندر دلش سرایت

این داوری توان برد بلخ کسی که دارم — خصمی که داوری پیش خبر او و در این ولایت

منع از جفانشاید کردن تو را و لیکن — با دوستان یکی زنک هیچ نشیر بود رعایت

۵

بهر بلاکم

بهر بلاکم اید دوست بازو ما رز رنجه — دردی که در دلم هست خود میکند کفایت

تا حشر بر شمارم که با تو درد پنهان « — حاشا که صدیکش را پیدا شود نهایت

ز آغاز عشق جانان جانم رسید بر لب — یارب نهایتش چیست چون این بود بدایت

خواند دل از هدایت خاکش نشین و خون خور

خو کرده سجود این منبر کش شکایت

آن روی بنفشه آشکار است — با طلعت مهر عالم آرا است

تا بود بنفشه فتنها کرد — اکنون چه کند که آشکار است

زاهد مکنم ز عشق او منع — کین باده بکام من گوارا است

فریاد که آمدن بکویش — نه یار گذاردم نه یارا است

تر نکهت زنسینه بگذشت — این نیز ز سینه خود گذار است

هر چند که هست سیم در سنگ — در سیم تو جای سنگ خار است

بر حلقه زلف بر زدی دست — با بوی عبیر و مشک سار است

برو بهر مبند دل هدایت

کاین جای سکندریست و دار است

۲

بسودم دست بر زلف بت مست — هنوزم بوی سنبل مید هد دست

عجب گر تا ابد هشیار گردم | که من زین باده بودم از ازل مست
ز پا افتادم آن ساعت که برخواست | ز جان برخواستم آندم که بنشست
بشوخی تارهای طره بگشاد | بهر تاری ز نو پای دلم بست
سر زلف کجش با دل همان کرد | که اندر جوی با ماهی کند شست
ز زلفی آنچنان کز دل توان برد | ز دامی این چنین مشکل توان جست
مباد آن روز در عالم که گویند | ز من ببرید و با اغیار پیوست
مرا زلف بلند حسرت دایم | ز عشق آخر کند چون خاک ره پست
من و بوئیدن آن زلف مشکین | که هر تارش ز نرخ نافه بشکست
هدایت زلف مشکینش چه بوئی | که صد جا تیر مژگانش دلت خست

نمیدانی مگر افزایدش درد
بهر زخمی که موی مشک پیوست

سرنوشت ازلست این و خودرائی نیست | گر ز رخ خوب مرا صبر و شکیبائی نیست
عشق قسمی ز جنون آمده و عاشق را | گر فلاطون زمان است که دانائی نیست
دلم این سوخت که در گلشن وصل خوبان | جای گلچین بود و جای تماشائی نیست
من در این آتش و یاران بفراغت آری | حاصل شمع بجز انجمن آرائی نیست

هر که از زدی

هر که از روی بتان چشم بپوشد و بس | کور نظاره و زر که در چشم تو بینائی نیست
روز و شب غرقه با بست و بهر آن خوش نشست | مردم دیده کم از مردم دریائی نیست

نفس را گوی هدایت که بحسرت خون خورد
باده عیش در این ساغر مینائی نیست

۲

با رشته زلف تو ام امشب سر رازیست | افسوس که شب کوته و این رشته دراز است
عاشق که و معشوق کدام است بپرسید | این جذبه ز محمود بود یا ز ایاز است
گر در پر پروانه ز رخ شمع زند آتش | در شمع چه دردیست که در سوز و گداز است
در راه مجازم چه خوش آمد که یکی گفت | رو خانه خدا جوی که هر خانه مجاز است
ما هیچ نکردیم و نداریم طمع هیچ | جنت همه از شیخ که دایم بنماز است
گفتی که مجاز است بتحقیق کشد آخر | آنجا که عشق است کجا نام مجاز است

گر اهل حرم بر رخ ما در نگشاید
غم نیست هدایت که در بتکده باز است

زاهدا آینه خالق ما خلقت ماست | مایه معرفت صاحب ما صحبت ماست
دوزخ و جنت ما بر ما شرح مده | تن ما دوزخ ما شد دل ما جنت ماست
دولت فقر و قناعت چه خدا داد بما | دولتی کش نبود بیم فنا دولت ماست

۵

پست همت طلبد روضه و نهر خور و حور است | طلب از صحبت کجر دوست نه از همت ماست

طاعت ع تقوی ما چون ز سر صدق نبود | جو که نجیم که سالوس و ریا رحمت ماست

روشنش نیست نگه اگر طالب روی خوبیم | جرم ما نیست که از روشنی فطرت ماست

گر ز شراب لب شیرین دل بی خویش سکن | این مداوای حکیمانه هم از حکمت ماست

نتحن ما همه گر از می و جام است مرنج | تو چه دانی که ازین شیوه چه در نیت ماست

زان هنرم عجب آمد که هدایت میگفت
نعمة الله ولی شاه ولی نعمت ماست

١

داد از آن خال سیاهت که ببالای لبت | که مرا از خدش ور نسیه تر ز نبات است

هر که انگشت بر آن لب نگه و پندارد | مگسی خورد که بنشسته فراز رطب است

سبز اگر بود بطوطی صفتش الف بود | که لبت شکر و طوطی نه بشکر عجب است

عقل از آن روز که دریافت تو را حیرانست | کاین پری یا که بشر یا بت حورا نسب است

منکه از دیدن دلدار سبب غم کیستم | هر کس از دیدن معشوق هوادار طرب است

که گرش وصل نجویم دل من ناکام است | ور از و کام بگیرم نه طریق ادب است

بس ازین رنج و تب جود هدایت بفرست
تن من زنده و جسم تو گرفتار تب است

در سر هوسی

در سر هوس تقبل من آن شوخ لب برداشت | حاصل نشدن الحمد هوا داده که لب برداشت

تا بوالهوسان زانکه ز دکانش کجر کم | ساغر زده می آمد و غنچه بکمر داشت

با هر که ز دم دم خبری داد به خویشم | آن را چه خبر بود که از خویش خبر داشت

در ناله ام اکنون اثری نیست دریغا | یک ناله بکنم دیدم زمانی که اثر داشت

گویند که غیر از در او رفت و ندانم | خوش بود لش پاکه چه من دیده تر داشت

از بس که بعشق رخشان رنج کشیدیم | خونین دل من دشمن آن شد که بسر داشت

زانان که نظر بر رخ زیبا بکشودند | صاحب نظران بود که خبر ز نظر داشت

با یار بهر دیدم بسر زانکه به مهرش | من فکر دگر داشتم او فکر دگر داشت

دگر ر دیدم چشم وفایش هدایت
رفت آنکه گهی بر سرم از مهر گذر داشت

٢

زلف جادوی چشم سحارت | کرد آخر مرا گرفتارت

گرچه رخسار خواری لا ابیت | جا با جبر آمدن بز نهارت

خون مردم چو آب مینوشد | مردم از ظلم لعل خونخوارت

با مکافات خون او زیر م | بکنم گر لب شکر بارت

من همان روز ترک جان گفتم | که دلم خواست وصل دیدارت

زانکه دانم که جان بها خواهی اوّل از هر که شد خریدارت
تا به بیند ترا چنانکه تو ئی خوار خواهم بچشم اغیارت
چون هدایت سپر نینداخت وقت خشم تو روز پیکارت

تیغ ابروی تیر مژگان بس
در شکست سپاه بسیارت

بدوستی که نپیچم سر از محبت هست بهل که خاک شود سر براه خضرت هست
بکام خاطر دشمن کرم نموده چه غم چنین یقین که تقاضا نموده حکمت هست
جفا بیار که امتحان بود ای دل وگرنه جور بعید است از مروت هست
مرا ز هجر توای هست رفته جان آری بغیر هست که داشته قدر صحبت هست
همان قیامت موعود را که بشنیدی بجان هست که من دیده ام بفرقت هست
بکن هر آنچه تو دانی بمن ز جور و ستم چرا که هست نپیچد سر از مودت هست

هدایت ار تو دم دوستی زنی با او
ز جور هست منال ای دل از منت هست

ای دیده که روشن شده ز انوار حقیقت بیند همه جا رو تو دیدار حقیقت
رو عشق طلب کن که بسر پنجه فکرت نگشوده کسی پرده ز رخسار حقیقت

تا جان

تا جان ندهی ره ننهد دست که گیرد بر بوالهوسی محرم اسرار حقیقت
تا چند دویدن پی خوبان مجازی آخر قدمی در ره دلدار حقیقت
بر زاهد پی مغز دلم سوخت که مسکین بوئی نشنیده است ز گلزار حقیقت
گر گوش حقیقت شنوت هست شنیدی بردار از آن دل شده گفتار حقیقت
سودای وصال ار طلبی مایه زیان کن هستی نستانند ببازار حقیقت
از راه شریعت بطریقت سفری کن تا راه بری جانب دربار حقیقت
سر ریست نهانی بطلب بلکه بیابی از پیر مغان کاشف اطوار حقیقت

زین گونه سخن چند تو چون هست هدایت
بگشای زبان چیره باظهار حقیقت

[illegible]

ز زلف تو حال ما بدین دشوار است که حال خسته من چو زلفت تار است
شده قانع ز دو بادام زمرد آری هم طبیب آمده چشمان تو هم بیمار است
من بهر تیغ تو و تیغ تو بمن اندر جنگ زان سر تیغ تو و دیده من خونبار است
او از آن روی که من کشته بازوی توام من از این راه که او قابل دوست بار است
ما چه سازیم که جان دل و دین در بر ما خوش متاعی است ولی پیش تو بیمقدار است
حاصل از نیت عشقم بجز از لخت جگر خود همین بس که کنارم چو یکی گلزار است

عامی از خاص فزون است بدایت ز ازل | رندی پاک کم و مرد ریا بسیار است

گفتم بصبر کم کنم از آرزوی دوست
صبرم تمام گشت و فزون شوق روی دوست

۲

یکموی مهر دوست کسی گر خرد ز من | نقد دو عالمش بیک عالم ز موی دوست
چون دل مرا کشید براه دگر چرا | بیرون روم بکام رقیبان ز کوی دوست
گر دوست دست من ندهد جستجو خوش است | گر جان دهیم با ره جستجوی دوست
از مهر مگسلان نشدم ار خوار بیش باک | در راه دوست ریخته با آبروی دوست
ای همنفس بعشق گلم طعنه از چه روست | تو بوی گل همی‌شنوی دوست بوی دوست

عمرت بهرزه رفت بدایت بیار بسر
چون اگر از پی قدمی نه بسوی دوست

یک لحظه ام از تو دلبری نیست | حاجت بفسون دلبری نیست
مثل تو بدهر نیست ور هست | میل دل من بدیگری نیست
این حسن و کمال و دلربائی | هرگز بسجدا که در پری نیست
سحری که تو میکنی بغمزه | ممکن ز هزار سامری نیست
ور دیدن دل ز سینه خلق | کم شعبده و فسونگری نیست

مشکل ز بیم

از شهر شدن رابنود سود هدایت | از خویش برون شو که در این ره خطر است

آن را که بسینه خار خار است
پیداست که عشق گل عذار است

شوقم بنگر که از وصالت | روزی نگذشت و روز کاری است
ای آینه روی از تو دیگر | بر آینه دلم غباری است
پنهان ز منت بدادن کام | با بوالهوسان نکو قراری است
کس راند بدر از آن عمت راه | تا در دل من تو را گذاری است
دربان بدرش نشاند آری | هر خانه که جای شهریاری است
از مرهم وصلت از نوازی | هر جا دل ریش داغداری است

فرد است که اندرین تمنا
دل سوخته بهر کناری است

۵

چندای خواجه مرا پند و ملامت | سر خود گیر و ازین حلقه برون رو بسلامت
هر که در بند کسی بند نگیرد بنصیحت | هر که مفتون نبی ترک نگوید بملامت
مرد راه هیچ گمان نیست که در دست نشانه | کشته را هیچ گمانی نیست که خون است علامت
دل نه در بابست که ار جا نرود زان لب و دندان | جان نه خار است که از پا نفشد زان قد و قامت

کودک آرد و روزیش به بینندیم خو لی | هر که خواهد که ببیند نوای عشق کرامت

آخر ای سرو قد باریک امروز قیامی | تا بکی ساده دلان منتظر روز قیامت

من در این شهر بناز و کرشمه بالای تو دیدم | گفتم ای همسفران کرده دلم قصد اقامت

رزده چشم تو زره خلق و مرا بسته در دولت | ترک دزدی کند و فارسیان است غرامت

با فراق تو ندیدیم من و عهدی است قدیم
که هدایت ز ندیمیت مرا پیشه شده است

در شهر دل امشب که در وی شرری هست | آتش زن دلها یقین در سفری هست

این راه گذشته است که باریک بهر گام | پائی بگلی مانده و دستی بسری هست

در اشک شدم غوطه ور و مردم من و گویند | تا ریشه در آب است امید ثمری هست

بر روی تو تا زلف پریشان تو دیدم | شادم که بروییت ز من آشفته تری هست

با هر که نشینی و ستوی بجز از خویش | زنهار حذر باش که آنجا خطری هست

در سنگ اثر میکنی ای ناله و صد شکر | کز آه من امروز در آن دل اثری هست

از خلق هدایت ز چه پرسی ره کویش
گر گشته بهر گام تو را راهبری هست

اگرچه شیوه عشاق شکوه و گله نیست | خفا بس است کزین بیش صبر و حوصله نیست

بدل ز زلف

بدل ز زلف تو ام عقده ایست لاینحل | که جز لب تو کس اش مرد مسئله نیست

کجا روم من وامانده کاندرین وادی | ز هیچ گوشه صدای درای قافله نیست

بریخت خون دلم دیده و دیت ناید | که در دل من دیوانه جز تو عاقله نیست

یکی بشغل تو کاست یکی بفکرت کسب | من و غمت که بجز از عشق هیچ مشغله نیست

تو رخ نمودی و از شرم ماه چهره نهفت | که با جمال تو اش جرأت مقابله نیست

مرید پیر مغانیم می بده ساقی | که در طریقت ما زهد و خلوت و چله نیست

سزد که فخر نمایم باهل سلسله ها | که مر مرا بجز از زلف حجت سلسله نیست

جدال مذهب و ملت بود ز زاهد خام
که پخته را به هدایت بکس مجادله نیست

ای ساقی سیمین ساق قربان چشم مستت | می ده که میدهد می خوش نشانی ز دستت

بالا زنم آستین را ساعد نمای دستت | تا میکشان مجلس می میشوند مستت

با زهد و توبه با تو سهل است می پرستی | کر بوسه توان زد بر لعل می پرستت

بهر نشستن خود پرداختی دل من | خوش خانه ایست جاوید بادا در آن نشستت

آن دل که همچو دریا از گوهر است مملو | شد صید ماهی آسا در طره چو شستت

از مستی سیاهی از زلف و غمزه باید دل | زخمم کزین شکسته آخر رسد شکستت

گوئی نه بندهٔ دست کس در جهان هدایت
طفلی بر شتهٔ زلف دیدی چگونه بستست

گر از بهر قیام آن قد و قامت برخواست — گرد کرد فتنه پا گشت و قیامت برخواست
راستی تا نه نشینی تو نشاندن نتوان — فتنه‌ها که از آن غمزه و قامت برخواست
عشق جای است پر از تیغ در این ره که بعد — هر که افتاد در آن چه بسلامت برخواست
کو ملامت مکنیدش که محبت بخشید — آنکه از کوی محبت بملامت برخواست
گر نه از عشق تو آید بمشامش بوئی — هر که خوردش ز سر کبر و ملامت برخواست
کیمیای کرم است از نظر ما بی‌جا — از چه صوفی ز سر کشف و کرامت برخواست

جای تذویر و ریا هاست هدایت مسجد
زاهد از سجده چو برخواست علامت برخواست

این مراحت دل سرور جان است — یا نامهٔ یار مهربان است
بوسیدن دست او چو نتوان — بوسم خط آن که زان بنان است
چون قطرهٔ اشک من حدیثش — پاکیزه و صاف و روان است
شیرین سخنی و آن لب لعل — ز الفاظ و عبارتش عیان است
در خلق زمین چنین سخن نیست — شک نیست که وحی آسمان است

دارد



دارد سخنش حلاوت شهد — آری چه عجب از آن دهان است
بر بازوی جان هدایت این خط
تعویذ بلای انس و جان است

رفتی و چشم من بره دایم برای دیدنت — عمری و بس مشکل بود چون عمر برگردیدنت
دیدار پنهان از بصر و اخلاق در پیش نظر — از مستی و هشیاریت از گریه و خندیدنت
ساغر بود می واد بیخود شدن افتادنت — برجستن و استادنت بنشستن و غلطیدنت
در باغ شبها بیخبر بودن مرا چون جان ببر — مخمور برجستن سحر ره رفتن و گلچیدنت
آن دامنت ساغر زدن آن دست بر خنجر زدن — آن تکیه بر بستر زدن آن خفته‌ها نشنیدنت
~~هر کز از دشمن خونخوار بدشمن نزود — آنچه امروز ز جور تو بما جان برفت~~
آنخنده بر چشم ترم آن پا نهادن بر سرم — آن شد رفتن از بزم آن زود برگردیدنت
آن خال و پیراستن آن زلف و رخ آراستن — آن بی‌سبب خواستن آن بی‌گنه رنجیدنت
آن غافل از هم صحبتان کردن اشارتها بمن — آن رازهای عشق من از یک نگه فهمیدنت

شکر هدایت ای پسر تا حشر از یادش رود
آن جنگ و غوغا کردنت با پیر من رنجیدنت

آن سیه چشم که با او نظرم تاب نداشت — دیده یارب چه خطا کرد که از راهی برفت

با خس و خار بیابان چه کند پای کسی / کز سر ناز همی بر سر سنجاب برفت

هرگز از دشمن خونخوار بد دشمن نرود / آنچه از دوست ز جور تو به احباب برفت

هم از آنست که آبت ببرد در این راه / بسکه بر روی تو از دیده من آب برفت

دل که جز غم عشق تو به ساحل نرسد / زورقی باز بیامد که بگرداب برفت

مشکل از روی تو در خواب ببینم گاهی / هم تو از دیده من رفتی و هم خواب برفت

چند بیدار توان بود هدایت همه شب
نفسی خسب که صبح آمد و مهتاب برفت

اندر دل صوفی اثر نور صفا نیست / می کوش که این جمله بجز روی و ریا نیست

گویند که جز قسمت خود را نتوان خورد / ما باده ننوشیم اگر قسمت ما نیست

ای طالب دیدار چه پویی سوی پیران / جز عشق در این مرحله کس راه نما نیست

گفتی به من که سوی کعبه شو از دیر / گفتا مگر ای شیخ خدا در همه جا نیست

روی تو گر از بتکده جویم عجبی نیست / در هیچ مکان نیست که انوار خدا نیست

گر محرم اسرار حقیقت به صفا کوش / کاین راز بجز در خور ارباب صفا نیست

گر طالب دولت بگذر سوی فقیران / کاین مرتبه جز در اثر ظل هما نیست

هم چشمی چشمش مکن ای نرگس مخمور / ای خاک به چشمت که به چشم تو حیا نیست

اظهار

مهر تو گر بکاست همان مهر من بجاست / عهد تو گر شکست بود عهد ما درست

عمری تو را بجستم و آخر نیافتم / من گم شدم وگرنه تو را یافت هر که جست

ز آغاز عشق یافت هدایت که جان دهد
زانرو نمود کار سر انجام از نخست

بجز غیرش نظر بر دیگری نیست / دریغا در کف من خنجری نیست

بباید کاش دیدن آن سر کوی / هر آن منکر که گوید محشری نیست

خراب آن خانه کاندر وی ز شفقت / سری بر پا و دستی بر سری نیست

دمی از دام خود کردی رهایم / که میدانی مرا بال و پری نیست

بشارت بر ز معموری جهان را / که گر امشب مرا چشم تری نیست

بیا کو بر دل شیدای من بین / که میگفتی ز من شیداتری نیست

مجو رهبر براه عشق جز عشق / که جز عشق اندرین ره رهبری نیست

ز راهی گم شد آن شه هدایت
که دنبالش ز دلها لشکری نیست

تیغ ابروست و تیر مژه ات خونریز است / خلق را واجب از این تیر و کمان پرهیز است

گر لب لعل تو را بوسه زنم کردم مست / زانکه میگون و دمی ناب نشاط انگیز است

به سر زلف و بناگوش تو گوئی که وزد — کو نسیم آمد از آن کوی عبیرآمیز است
دید خون‌ریزی مژگان تو هر کس در شهر — باز پنداشت خروج سپه چنگیز است
هر طرف می‌نگرم شورش محشر برپاست — سر کوی تو مگر عرصهٔ رستاخیز است
نه به دل میل کسی جز تو هدایت در وی — که رخت قبلهٔ خوبان خوی و تبریز است

عشق امروز به من ختم و سخن بر من ختم
حسن بر خسرو شیرین‌دهنان پرویز است

مردن به خدنگ تو نه مرگ است حیات است — بودن به کمند تو نه قید است نجات است
زخم از سر تیغ تو نه زخم است که تاج است — زهر از کف دست تو نه زهر است نبات است
روی تو مرا قبله و این جلوه بهشت است — کوی تو مرا کعبه و این سجده صلات است
یاد تو شفای تن بی‌تاب و توان است — نام تو قرار دل بی‌صبر و ثبات است
ما کشته و یاد لب معشوق روان است — ما تشنه و خاک در محبوب فرات است
امروز گروهی به طواف اندر و ما را — طوفی که در آن دلبر فرخنده صفات است
در کعبه و اندر عرفات اند اگر خلق — ما را در او کعبه و کویش عرفات است
ای خانه‌پرستان بپرستید بتی را — کاندر نظر از نور رخش جلوهٔ ذات است
ما بندهٔ یاریم و پرستندهٔ هدایت — هر چیز پرستیم جز او لات و منات است

مکان

مکان اندر دل سختت از چه رو سینه است — در سنگ خاره چه سان ایمن آبگینه است
چرا چو آینه از مهر من نگیرد عکس — بدین لطافت و نور و صفا که سینه است
به جرعه‌ای نشد آمرا خمار دریغ — به خاک ریزی از آن می که در دفینه است
تو را که مهر کسی بیش در دل و رنه — دلا به مهر نه بستم که جای کینه است
خزینهٔ در در لعل است آن دهان امشب — مرا خیال یکی دزدی از خزینه است
ز عکس عارض خویشش در آینه از چه رو تابی — همین بود کسی ار در جهان قرینه است

سفینه گرچه هدایت بود بحر ولی
چه بهره‌ای برد از در که سفینه است

۲

ترا تا چند با من سر گران است — که دانم با منت مهری نهان است
نه گر مژگان دل‌دوز تو تیر است — چرا ز ابروی مشکین در کمان است
دلم آن زلف هندو برده هندو — عجائب دزد و جائی پاسبان است
تنم سرکش دلم خون است آری — چو دلبر این چنین دل آنچنان است
دو زلفش بین و رخسارش که گوئی — دو سنبل بسته اندر ارغوان است
دو چشم شوخ دلدارش که بینی — دو آهو خفته اندر گلستان است
نه هر لاغر میان فربه سرین است — نه هر فربه سرین لاغر میان است

یکی از این دو دارد هر تنی لیک   بت ما را هم این است و هم آن است

هدایت صدره از خون ریزم دم یار

همان کوی و هم دار الامان است

۲

بنخجر چند ازین ناله و این فریاد است   دل این سنگ مگر سنگ نی این فولاد است

زاهد سی روزه به یک جام بدادم شب عید   تو مسلمانم و این روز مبارک باد است

سیل یک قطره عشقش ز جا پاک ببرد   بنی این خانه تقوی که چه بی بنیاد است

ای پدر زین پسران بیهده ام منع مکن   چون کنم چاره این میل که مادرزاد است

قصه هردم بپرم ز آدم و حوا چه کنی   آدم آن گشت که میلش به این اولاد است

مرد کو دل بزنان داد و به از جان نبرد   جرم شیرین چه که خود این گنه از فرهاد است

خوب دینی بود عشق و به صدره هست   بهتر ای خواجه نزد بی که تو را ز اجداد است

در طریقت اگر ای تازه جوان خواهی راه   با تو ام یک سخن از پیر مغان در یاد است

خرقه در خم زن و بس سلسله ها زلف گیر

چون هدایت که همین زبده ارشادات است

۵

راه نظاره چون بمن از چار سو ببست   چشم نکو دکشود و ز نیدا در و ببست

زنجیرها گسست دل دیوانه دلم   وان زلف پرخمش بیکتار مو ببست

از نالکه

از بانگ گریه ام دل سنگین او بسوخت   یخ باز کرد و گریه مرا در گلو ببست

گفتم بگویمش سخن از ترک عشق او   یکغمزه کرد و نطق من از گفتگو ببست

خندان بزعفران رخم گشت و رنگ غیر   برگشت زار چهره از دیده جو ببست

در واکه ذکر شد و ز اول سماع   زاهد فرارسید و در های و هو ببست

بگشا میان بعیش هدایت که ماه بزم

بر روی غیر بست و دلش نکو ببست

۲

با زخم خسته و نفقان بی ملالت است   داند عاشقان که دلم را چه حالت است

ما را به یاوه های ازهر خنده کوش   واعظ گمان نمود که شیرین مقالت است

عهد جوانیم بصلاح و ورع گذشت   آری شباب موسم لغو و جهالت است

خلقت دمید و اهل تعلق رها نه جوی   چندین جفا مکن که گرم استمالت است

مویی نمانده حسن تو زین موی راستی   ما را ز ترک عشق تو مانع خجالت است

هردم بتازه نازو خود آرائیت چه چیست   هم بر زوال حسن تو اینها دلالت است

در فصل گل نزباده گل رنگ تا بهم

اسم هدایت آمد و رسم ضلالت است

ای طایر دل شکر نما تا بقیامت   زین دام کزین بار بجستی بسلامت

۳

۵

دامن بکش از کشتهٔ خود یکدم و بنشین | دست من و دامان تو بازار قیامت

روزی که وهم جان بسر من گذری کن | اندیشه مکن گر کند غیر ملامت

کم دل ز بلا آنقدر ای حسرت نرنجد | کامی نخورد از زهر آن قد و قامت

در عزم رحیل اند خلایق ز وبا لیک | بهر تو در این شهر مرا قصد اقامت

در کوی تو میرم چو غریبان و پریشان | خوشتر که بملک دگرم بخت کرامت

جان داد هدایت بفراق تو و بگرفت

از بوسه لعل لب امروز غرامت

۶

چو تیر غمزه ات اندر کمان است | سپر خود سینهٔ درهم جان است

بلاها خیزد از آن گردش چشم | ولیکن تهمتش بر آسمان است

نگوید هر شبی در زیر پهلو | خس و خارم بجای پرنیان است

تو با من در مقام جور و من شاد | که میدانم ره روی امتحان است

بسودایت نترسم از زیان هیچ | که عاشق که بسود و زیان است

مرا بیداد آن نامهربان کشت | خوش آن عاشق که یارش مهربان است

هدایت راز کار بار و اغیار | چو مجمر دایما آتش بجان است

دمش مشکین از آن آمد که مجمر | چو بر آتش شود مشکین دخان است

ده وه این باده که چون زیب لب این گلس است | پر ز یاقوت تو گویی قدحی الماس است

گمرهان را بجز از عشق کسی رهبر نیست | نامی از وی بکتابت خضر و الیاس است

هر نفس دست و دهن بهر چه شوئی زاهد | این نه تقوی است بجان تو که این وسواس است

سینه را پاک کن از حرص که در سینهٔ تو | راستی باعث این وسوسه ها خناس است

ایکه بر پاس شریعت خم می میشکنی | نفس خود را بشکن خوش باش که دین را پاس است

عجب از قرب خدا کرده گمان واعظ شهر | آنچه را خواجه سمن یافته آن آماس است

ای هدایت بخدا کان همه طامات در شهر

مگر آنکس نشناسد که خدا نشناس است

گر عاشقم ز صحبت ما ننگ و عار چیست | چندین برار محبت و عشق نگار چیست

گویند مردمم که برو از باده توبه کن | این حرف باده خاصه بفصل بهار چیست

خون رخ نموده اند و زما دل ربوده اند | در حیرتم که جرم من خاکسار چیست

ما چون قلم به پنجهٔ تقلیدش اندریم | ای شیخ عام باده مگو اختیار چیست

گیرم که منکر دل پرخون شدی ز عشق | پس دیده ام که گشته چنین اشکبار چیست

چیزی بغیر حسن تو گر هست در جهان | روی تو جلوه گر شده از هر کنار چیست

جامی بنوش بادهٔ و آهنگ نی بنوش | وانکه بگو عیب می خوش گوار چیست

من بنده گدای در پیر میفروشم   خوشتر ز باده نوشی لب او نهان چیست

پنهان بنوش باده هدایت به بزم خاص

در پیش عامه این گنه آشکاره چیست

افتاده کار من اگر از کعبه با کنشت   زان با چه راک شم که چنین رفته سرنوشت

ای دشمن از چشم تو خارم وگر گلم   بر بند لب که دوست سرشتم چنین سرشت

باشک خوب می نکند زشت هشیار   گر احتیاط هست کسی را بخواب زشت

برگیر خشت از سر خم زهد و توبه چند   فردا است کشته بر سر خم قالب تو خشت

در کیش ما حرام شد ار باده چاره هست   بکرو زر بیریم ره کیش زردهشت

برخیز تا به کابین صحرا نسیم روی   کز لاله رشک کوه بدخشان است طرف کشت

می میخورد هدایت و می زاهد ار بدست

ایزد پی چه وعده بما کرده در بهشت

هر کرا سوخته خوانند بدیدم خامی است   پخته آنست که پیوسته بدیش جامی است

هر کرا رسته شنیدیم بخود بر می بست   رسته آنست که پیوسته دامی است

بود دیوانه که در عقل بلندش شد نام   عاقل آنست که هر جا بجنونش نامی است

زنده آنست که یک لحظه ندارد آرام   آن بود مرده که زین غم بدلش آرامی است

عارف

عارف آنکس که بدل معرفتش از ضمنی   قانع آنکس که بجان خوشتش از بادامی است

زر و روا آنکه درین فصل کلاش روزه شمار   سرخ رو گشته لب افطار حمی گلفامی است

هدایت بگر ایشه بصدق ای عشاق

کز بر عشق مرا سوی شما پیغامی است

۲

آن کیست که میرود چنین مست   چون غمزه خویش دشنه در دست

هم ماه بجنب طلعتش تار   هم سرو به پیش قامتش پست

مانند وا و به هر کس میش   بسم او است اگر کسی چو او هست

دلها بکمند زلف او صید   چون ماهی اوفتاده در شست

هر دل که بدید همچو صیدش   زخمی زد و در کمند خود بست

بیچاره کسیکه زلف او جست   بیچاره تر آنکه از خمش جست

آن حلقه زلف بین هدایت

از دام چنین کجا توان رست

دیوانه آنکه از رخ خوب تو غافل است   دیوانه نرگسی که رخت دید و عاقل است

رستم در رو چرا پیکا جرعه از دو کون   میخانه گر نه مجمع رندان کامل است

بگذر ز هجر و وصل که تا در رسی بدوست   کاین هجر و وصل هر دو ز راهش دو منزل است

ای خنک آن تو حاصلم این شد که سوی دوست / رهشند همگنان و مرا پای در گل است

آسان ز ترک جان شدم این کار بیکران / بر هر که ترک جان نکند عشق مشکل است

بیچاره دل که از سر پندار سالها / تحصیل دوست کرده و نداشت حاصل است

از حال ما که غرقه دریای حسرتیم / آن را چه آگهی که ز غفلت به ساحل است

خواهی اگر ز راز جهان با خبر شوی / دل جوی دل که جام جهان بین همان دل است

پهلوی خویش داده هدایت گرت مکان

از مهر یار نیست ز نیکی مجلس است

پرسی ز دلم چند که چون بوده و چون است / یکقطره خون بود و کنون یکسره خون است

دیوانه شود عاقل و دیوانه عاقل / بشنیده است که آخر قدم عقل جنون است

از جنت و حور از نخ چه امیدی چه بیمی / می کوش که این جمله فسانه است و فسون است

عشق و خرد و دنیا و عقبی همه که هیچ / کان چیز که جوییم ازین جمله برون است

گویند که عاقل شود غافل که ره عشق / هر جا که علم شد علم عقل نگون است

این هر دو یک خانه نگنجند که دل من / یا جای غم عشق تو یا جای سکون است

گفتی که هدایت سخنت هست بسی سوز

سوز سخنانم بیا از سوز درون است

گو چرانم

گو چرانم که بوسم لبهای جان فزایت / خواهم کرم دهد دست بوسی ز نعم پایت

خنجر مکش که عشقت یکباره کار من ساخت / زارم مکش که من خود می‌میرم از برایت

جز خود نخواهمت حسن جانا ز غیرت عشق / بیگانه‌ام ز هر کس گو نهد آشنایت

پیوند عمر کوتاه از رشته اش فزایم / روزی رسد اگر دست از طره رسایت

ابرو و چشم و زلفت هر یک بلای جانند / جان من ای دلارام قربان هر بلایت

داری هر آنچه باید از دلبری و خوبی / اما وفا نداری رحمی دهد خدایت

جان و سر و دل و دین پیش کسان عزیز است

ور خواهی از هدایت در دم کند فدایت

بباغ امروز می خوردن صواب است / که گاهی ابر و گاهی آفتاب است

همه در خنده و عیشیم امروز / کسی کاینجا بود گریان سحاب است

بیار آن آب آتش رنگ ساقی / که در دل آتش و در دیده آب است

مرا آباد کن از ساغری چند / که از زهد و ریا کارم خراب است

درنگت تا بکی در دور ساغر / نه آخر دور گردون را شتاب است

بصورت باده در جام است لیکن / بمعنی قلزمی اندر حباب است

گر از خم است صهبا نی بکوثر / کجا مانند این صهبای ناب است

زتاب می برویت خوی نشسته — تو پنداری بروی گل گلابست

کنه کارست از غفلت هدایت

اگر خونش نگیرد نیز ثوابست

جز وصل تو کام دیگرم نیست — اما چکنم میسرم نیست

من کم طمعم ز خود ندانم — چیزی که نیفتد در برم نیست

تا در بر خود ترا نبینم — این وعده وصل باورم نیست

ای سرو بلند سایه تو — یک روز پی چه بر سرم نیست

ای آب حیات جرعه تو — یکبار چرا بساغرم نیست

جائی نروم ز کنج دامت — جز قید تو باغ و منظرم نیست

تا دعوی من شود یقینت — پایم بکشای اگر پرم نیست

از خشم مترس کام من نیست — کاندیشه روز محشرم نیست

کان روز چو بنده هدایت

از شوق تو جان به پیکرم نیست

چند در راه هوا و هوسی باید رفت — از پی دادن جان سوی کسی باید رفت

چون نه آزادی ما ذوق اسیری خوشتر — زین گلستان سوی دام و قفسی باید رفت

زین حریفان که

زین حریفان که ستم پیشه و بیداد گرند — بشکایت بدر دادرسی باید رفت

بعبث نیست و لا هر نفسی ناله نی — تا نفس هست پی همنفسی باید رفت

سایه ور باش تو خود ورنه بسوی ظل همای — چند در سایه بال مگسی باید رفت

همت از هست ترا پیشرو قافله باش — تا بکی در پی بانگ جرسی باید رفت

وادی ایمن دل نیست هدایت جز عشق

زین شب تیره بسوی قبسی باید رفت

۲

من از خود رفته و مغز از دکان مست — بیای خم که گیرد مرا دست

ز چشم مست او شهری شد از دست — بگیر ای محتسب یک شهر را مست

عزیز آنکس که اندر راه او خوار — بلند آن سر که اندر پای او پست

نه در قید فراق او توان زیست — نه از بند خیال او توان رست

مدام از حسرت دام تو دل خون — بدان صیدی که از دام غمت جست

نیستانی است گوئی سینه من — ز بس تیر توام بر سینه بنشست

ز تیر غمزه دل خوشنود و خورسند — چرا ابرو دگر کشائی از شست

اگر در غمزه دیگر ناوکت نیست — از آن برگشته مژگان خنجر هست

که آید جز تو در چشم هدایت — که برویت گشاد و از جهان بست

کعبه خون کرد دلم خانه خمار کجاست / سبحه افزود ریا حلقه زنار کجاست

موج زد اشک روان دفتر معنی کو / شعله زد آتش دل خرقه و دستار کجاست

از پی مست حریفان صف حور پری پرس / خیز از بزم دو به این واعظ بیکار کجاست

گرچه پروانه صفت در طلبش جانها سوخت / کس ندانست که آن شمع شب تار کجاست

همه عالم زمی کهنه چو زاهد مستند / با که گویم غم دل عارف هشیار کجاست

پیش خاکستر منصور یکی خوش میخواند / کانکه میگفت انا الحق لب سر دار کجاست

دیده در کشته چو غواص هدایت پیدوست

تا در این بحر به پیسند در شهوار کجاست

۲

ای مرغ نامه بر مبر این نامه سوی دوست / سوزی ز سوز نامه رسی تا بکوی دوست

چون موی دوست کرده کرم هجر شکوه هست / پس شکر یاد دم که شستم چه موی دوست

در خورد روی دوست بود چشم دوستان / هر دیده لوز دوست نبیند بروی دوست

آهی که بکند ز در دل سنگ دل کشید / یارب ز دوستی در دو جان عدوی دوست

میریم ما کجا که سبوی کشیده ایم / زالی که خضر راند بدار سبوی دوست

ای دوست جام دیگرم امشب که این مدام / مشکین شده است از نفس مشکبوی دوست

بس جستجو نمود هدایت کسی نیافت / جز خویش و خویش جست پس از جستجوی دوست

گر بدانم

گر بدانم که وز افتم بخم زلف چو دامست

طایری گردم و بیدار کنم تا به بامست

محرمی همچو من از بزم تو محروم و تو هرشب / با رقیبان بکشی باده که گلرنگ حرامست

این چنین شد چو سیر روی ای کبک خرامان / بار بر بسته بترک تا نکرم طرز خرامست

کی از آدم و عیسی خبر این هست که خود را / اندر افکنده ام از شوق تو بیدانه بدامست

گر نه قابل بخطاب تو ام ای دوست عتابی / همه دشنام اگر هست من و ذوق کلامست

از قیامت تو سرکشی بر سر اسیران / زانکه هر لحظه شود تازه قیامت ز قیامت

تو اگر روی بپوشی و بپیچی ز هروشنی

هست انجواجه هدایت نه سر صدق و علامت

۲

طی صحرا و بیابان نه ره دیده ورست / رهروان است که بنشسته و اندر سفرست

در ره عشق غمی نیست اگر وا مانده ایم / کاین ره و پیشتر این راه که وامانده ترست

با خبر باش ولا تا که بلغزد پایت / که تو سر مستی و این ره همه کوه و کمرست

تو بما همره و ما کور ز دیدار تو آه / این چه وصلیست که صد بار ز هجران بترست

تیغ بگذار که در رزمگه عشق کسی / غالب آید که سپر تیر بلاها سپرست

غالب آنست که انکو نظرش جز تو نیست / گرچه هیچش نظر نیست که صاحب نظرست

سوخت پروانه هدایت که خبر شد از شمع

هر که آرد خبر از دوست یقین بیخبر است

اندر آن حلقه که راهی است رهی باید داشت ‎ ‎ ورنه از دور بحسرت نگهی باید داشت

راستی حاصل از توبه ندیدم من و یار ‎ ‎ بالبِ و بزم و بت کج کلهی باید داشت

بود از هر گنهی هم گنه عشق صواب ‎ ‎ چون بناچار بعالم گنهی باید داشت

عمر بیهوده نشاید که ز اندیشه زهد ‎ ‎ نظری با بت شرکان سیهی باید داشت

عشق خوبان که آتش بمرا مفلس کرد ‎ ‎ بعد از اینم نظر روی شهی باید داشت

عاشقان گر بد و گر نیک نه بهر تو بدند ‎ ‎ نکن این جور که شه را سپهی باید داشت

تکیه بر طاعت و تقدیس هدایت که خطاست

بر در پیر مغان تکیه گهی باید داشت

عزیب میش رخت زلبکه هست لطافت ‎ ‎ بچهره گر نگرم زان نظر رسد بوی آفت

سزای روی نکویت خوی بد ز جفا نیست ‎ ‎ اگرچه جور و جفای تو هست رحمت و رافت

مرا چه شکوه ز دوری چه شوق صحبت صوری ‎ ‎ چو قرب معنوی آمد چه غم ز بعد مسافت

عزیز دار مرا گرچه کافرم بهوایت ‎ ‎ چو خواندیم لب خوان وصل خود بضیافت

نداشت یوسف مصری از خلیفه تخوبا ‎ ‎ که بود چون تو خلف در خورش برای خلافت

ازان

ازان جمله گریزد ز عشق زاهد زیرک ‎ ‎ که تن پرست نپوید ره بلا و مخافت

مرا نمود هدایت نشان ترک شوخی

بگشت شوخ طریقم مرا ز روی ظرافت

صد صوفی صافی بخرابات مناجات ‎ ‎ جویای تو اند ای همه را قبله حاجات

هر دل تو ازین هر دو و در عشق تو پویان ‎ ‎ قومی بسوی مسجد و قومی بخرابات

یکسر نه بتو ناز دهد لی از جمله و جمله ‎ ‎ بر یکدیگر از معرفت جسته مباهات

مجذوب تو دارد خبری از تو وگر نه ‎ ‎ سالک بجهت مانده گرفتار مقامات

عارف دو نه بیند همگی کثرت اعیان ‎ ‎ کز وحدت ذات تو بود جمله علامات

کو دیده بجویند که تا روی به بینند ‎ ‎ ای نور تو لامع ز ثری تا بسموات

ای بی همه و با همه در صورت و معنی ‎ ‎ هیهات من و معرفت ذات تو هیهات

در ذات تو هر چیز که گویند بود شرک ‎ ‎ توحید نباشد مگر اسقاط اضافات

هرچند که در طاعت ما نیست فروغی

تا جان بود کوشش هدایت تو بطاعات

نظر تا بر تو ای زیبا سرشت است ‎ ‎ هر آنکس در نظر زیبا است زشت است

اگر کعبه است جایم در کنشت است ‎ ‎ چه شاید کرد کاینم سرنوشت است

فرو گیر ای لب خشت از سر خم — که فردا غالب ما نیز خشت است

بهر جا گلرخی جان من آنجاست — چه سازم چون کنم اینم سرشت است

نکوکاری است با زیبا رخان عشق — غلط کرده آنکه گفت این کار زشت است

در آن محفل که شوخی سیمبر هست — نخواهم پا نهادن گر بهشت است

اگر می در مسلمانی حرام است — چه غم آنرا که دین زردشت است

بهار آمد بصحرا رو هدایت

که هنگام نشاط و طرف گشت است

یاری بجمال یار ما نیست — در هست بروزگار ما نیست

امشب بمیان هست اما — صد حیف که در کنار ما نیست

از بوسه لعل او من و صبر — این قاعده در دیار ما نیست

معشوقه به پیش ما شکیبا — این کار مگو که کار ما نیست

ما عشق برای وصل ورزیم — تزویر و ریا شعار ما نیست

گفتی که مباز عشق کم گوی — چیزی که باختیار ما نیست

دیدن رخ خوب و دل ندادن — کار دل بیقرار ما نیست

بی دیدن روی دلبران نور — در دیده اشکبار ما نیست

دامنش

دامنش چه نهی بره هدایت — شهباز چنین شکار ما نیست

اندران بادیه ما را گذری افتاده است

که بهر گامی از آن پا و سری افتاده است

راه گم کرده آن راه چسان سازد طی — که بهر گوشه سر راهبری افتاده است

من کجا جان برم از عشق که شاهینی شد — در پی طایری بی بال و پری افتاده است

قرعه هجر و وصال تو همانا چو زدند — این یکی بر من و آن بر دگری افتاده است

تا گذارت بکه افتد که بی دیدن تو — بیدلی بر سر هر رهگذری افتاده است

عشق حرمت نشناسد نشنیدی که چه کرد — پدری را که بدام پسری افتاده است

از چه رو از نظر یار هدایت افتاد

گر برو دیده صاحب نظری افتاده است

۲

یارا بکرانه درد دل من چیزی نیست — بهره اشک امروز بجز چشم تری نیست

هر لحظه فروزد زنجره و دهر بسوزد — در برق گر از سوز درونم اثری نیست

کو رعد بکش ناله بیهوده که چون من — نالان دلت از هجر بت سیمبری نیست

دعوی مکن ای رود ز سیلاب چو چشمم — آبی بود این سیل تو خون جگری نیست

ای باد شدی چه زنی لاف بعطرم — مشکیت ز نافی است ز نان دگری نیست

رو به پرده خورشید بدر نا که نگوید | چون ماه رخ من که مرا پرده دری هست

امروز هدایت من و کاشانه ساقی
گر سیل کسی را بسوی کس گذری هست

٢

هر کجا پای نهم قصه کفر و دین است | من و عشق تو که بالاتر ازین و این است
طرفه حالی است که پیوسته بخصمش مهر است | هر که او مهر تو ورزید بخونش کین است
در حقیقت عجب ار جز تو به بینند چیزی | هر که او را بجهان چشم حقیقت بین است
رهبران راه رندانند جز بیخبری است | راه رندی است که شایسته صد تحسین است
حور و غلمان صفتان وصف بی صفتی | صفت زاهد اگر جستن حور العین است
گرچه تکوین نپسندند گروهی از عشق | من و این شیوه که تمکین همه در تلوین است
جان ببرد آنکه بران طره مشکین دل بست | زانکه این سلسله خم در خم و چین در چین است
در فراق تو تحمل چکنم گر نکنم | بامه تلخ است ولی [illegible] آن شیرین است

بت پرستی است هدایت همه را چون ره و رسم
خرم آنکس که دلش صید بت نازنین است

هر که امروز سوار است ولی نخچیر است | ای خوش آن صید که او کشته آن شهسوار است
در برش صعوه اگر کبک و اگر شهباز است | پیش او گر کرگدن و گر شیر است

صیدگه

صیدگه روضه رضوان و در آن مردم شد | غیر این چشمه که پی روی کسی دیگر است
دردمندان طریقت همه پیری جویند | کاملم من که مرا تازه جوانی پیر است
عشق پاک است و نظربازی ارباب صفا | در جهان کاری اگر هست که با تیر است
حسنان عیب کنندم که چرا کشتی زند | وین ندانند که اینها اثر تقدیر است
ما مطیع دل خویشیم و دل ما تابع عشق | آنچه هستیم و نمائیم و نه این تدبیر است
من دیوانه بزنجیر نیایم در قید | جز دی است مرا طره چون زنجیر است

لطف بسیار شهی کرد هدایت را هم
ورنه چشم و دلم از نعمت دنیا سیر است

این نه چشم است چشمه آب است | وین نه اشک روان که سیلاب است
چند گویند کز چه بی تاب | زلف او را ببین چه پر تاب است
خانه دل بسته و رخش روشن | مردمان را گمان که مهتاب است
سالها شد که در فراق ویم | دیده بیدار و بخت در خواب است
بخیال از وصل او خورسند | تشنه بین کز سراب سیراب است
خون ما را همی بجوش آرد | یاد لعلش که شکر ناب است
رنگ عناب دارد و لب او | در صفت بر خلاف عناب است

غرض بی‌غیرتی است گر ما را احتمال جفای اصحاب است

که هدایت مراد ما زین صبر

حب محبوب و حفظ احباب است

۲

بزم شهزاده دارا در جم آیین است / یا بهشت است در آن جلوه حور العین است

اندرین بزم غمین نیست ولی در بیشه / دل زهره است که از رشک شبان غمگین است

قد چون سرو یکی غیرت سرو چمن است / زلف پرچین یکی دام غزال چین است

چشم مخمور یکی رهزن صبر و هوش است / روی نیکوی یکی فتنه عقل و دین است

چون خرامند همی بر سر دل پای نهند / بسکه اندر ره شان فرش دل مسکین است

گشته در هر طرف از ناز خرامان سروی / لیک سروی که رخش ماه و برش نسرین است

ماه بسیار در آن محفل و یک خورشید است / کوکب بسیار در آن عرصه و یک شاهین است

شاه بر مسند شاهی بصفت چون خورشید

حلقه زن هر طرفش بسکه مه و پروین است

۲

وقت مرگ است و ز پای افتاده من در کوی دوست / فرصتی ده ای اجل چندانکه بینم روی دوست

دوستان بهر خدا دورم مسازید از درش / گر بجا کم میکنید از مهرم در کوی دوست

زنده سازد نفخه صورم کجا در روز حشر / بر مشامم تا نیارد نفخه از بوی دوست

اندر آن موقف که هر کس را نظر سوی کسی است / کافرم کافر گشایم گر نظر جز سوی دوست

هر کس از دستی بدامانی زند روز جزا / گر دهد دستم بود دست من و گیسوی دوست

ابروی حور ار بجویم پیش غلمان در بهشت / نیست چشم من نگر بر چشم و بر ابروی دوست

ز آب چشم خویش و زنخ را کنم دریای آب / گر هدایت یکسر مو کم کند از موی دوست

تا خوانده ام آن نامه پاکیزه عبارت

کالای دل و دانش من رفته بغارت

دل دادم و خطهای نگارین بگرفتم / انصاف بده خود که از این چیست تجارت

عاقل ندیده دل بدلارام ولی عشق / ز آغاز بهم بسته و بصر اهل بصارت

اندر دل من آتشی افروخت غم عشق / یکدم همه اندام تن مسکین ز حرارت

بوسان لب خسرو که و بیگه لب شیرین / فرهاد ستمدیده بدل مرارت

بیچاره دل من که گرفتار بتی شد / کز بیم رقیبش نتوان کرد اشارت

گردیده گرفتار گدائی چو شاهی / با وی چکند غیر زبونی و حقارت

ویران نه چنان گشته هدایت ز غم عشق

کو را دگر از عقل توان کرد عمارت

ای دلم گوی خم طره پرچین کانت / سر من کاش شدی گوی سر میدانت

گرچه مجروحه گریزان بود از مشک ولی — دل ز چشم طلبد کاکلت مشک فشانست

چون به تیرم زنی از سینه مکش پیکان را — ورنه از آتش دل آب شود پیکانت

عید اضحی بمن امروز مبارک نبود — باشد آن روز مبارک که شوم قربانت

تا نگوئی تو که شد حسن تو از خط زایل — حسن نه هاله سر اینک بخط فرمانت

حاصل از عشق توام گشته مقامی که مرا — نبود یاد ز وصل تو و از هجرانت

مردمان مانده هدایت همه در من حیران

مانده بس کز من شیفته دل حیرانت

گر راه وصال سخت باز است — غم نیست که هجر جان گداز است

جان داروی مردگان هجران — دیدار حبیب دلنواز است

آوخ چه کنم بعمر کوتاه — کافسانهٔ زلف او دراز است

وصلش ز چه نیست در پی هجر — دنبال نشیب اگر فراز است

جان میدهم و کسش نپرسد — با دلشدگان چه جای ناز است

صبر است دوای نازش اما — با دل چکنم که تو نیاز است

بیچاره هدایت اندرین درد

جز مرگ تو را چه چاره سازست

از شعله دل

از شعله دل همچو منت گریه زار است — ای شمع تو را نیز یقین عشق نگار است

جان بر لب و تن در تب و نیم شب از شوق — بر وعده دلم منتظر مقدم یار است

این را سحر از پی نبود آن راز فغانشام — این فرقت شب هجر تو یا روز شمار است

ترسم که برنجی و نیائی دگر ارنه — صد بار فزونم ز تو جز بوس و کنار است

من خود شنوانم بفراق تو صبوری — باز ای که دو چشم همه در راه گذار است

زان آب که ریزند بکامم نه نشیند — کاین شعله دل تا ابدم شمع مزار است

یاران همه خفته کسی نیست هدایت

مائیم خیالی که رفیق شب تار است

۲

شور شیرین که یکجا نه بدان تحسین است — جز بلعل تو که کان نمک و شیرین است

سیم در سنگ نهان بشد و اینجا بخلاف — دل سنگین تو پنهان ببر سیمین است

با رقیبان چو نشستی مرا خوانی آه — آنچه مهرت بگمان آمده آنهم کین است

دل من بردی و دین خواهی من منفعلم — کانچه عمری است که یکذره ندارم دین است

مدعا گفت ز عشق مرا باز آری — اینم ای شیخ دعا بهر کسی خود نفرین است

با وجود لب تو دل بزنی نتوان داد — خیز فرهاد که خسرو نه کم از شیرین است

هر که مرد است هدایت پی مردان گیرد — حور و غلمان که تمارا سر حور العین است

وعده واعظ محالی پیش نیست حاصل صوفی خیالی پیش نیست

آنچه عارف گوید اندر معرفت جمله گی از حسب حالی پیش نیست

هر که لذت گفت و شنو آید ز عشق سر بسر از قیل و قالی پیش نیست

کس نماند جاودان الا کسی وانچه می‌بینی زوالی پیش نیست

بر فقیران خسروا چندین مبال شادی عالم ملالی پیش نیست

ای حب سرکش مرو امشب ز بزم کز تو کام وصالی پیش نیست

ای هدایت زندگی در بزم جوی

خضر را آب زلالی پیش نیست

دورم از کویت و زین واقعه روزم سیه است بخت با است کسیرا که بکوی تو ره است

چیزی اندر دل من گشت بد و عالم بد هم راست گوید بدلم مهر بتی کج کله است

یا رب از لطف ببخشای هر کس را غیر آنکس که بد و گفته محبت گنه است

جز از مهر بتان رو بخدا گر با دوست دعوی مهر کند عاشق و گوید چو مه است

رخ مهر کس بچ کر گونه نماید آری ساکن مصطبه هم معتکف خانقه است

بنده نامت شدم که هدایت در ملک پور شاه است ولی بنده درگاه شده است

کامران فتحعلی شاه که از تیغ کجش دشمنش نیست و گر هست کلاه سیه است

شیرین ما ز ابای وفا یاد کرده است

گوشش بکار بنای فرهاد کرده است

بال و پرم نمانده و صیاد سنگدل اکنون مرا ز بند خود آزاد کرده است

شادم که آنکه غیر جفایش نبود کار امروز از وفا دل ما شاد کرده است

از رشک تا که خون بدل من کند رقیب گوید که دوش یار ترا یاد کرده است

از جرم عشق خون مرا ریخت پیش غیر دشمن ببین که دوست چه بیداد کرده است

کو سود نیست دل ز زیان ز عشق کاین سیل بس خرابه که آباد کرده است

خوش زخم تیر عشق هدایت که هر که دید

تحسین بزور بازوی صیاد کرده است

بر چشمانش که چون بخشم بخواب است گر با چشم تو چشمانم پر آب است

بر زلفانش که صد پیچ است و تابش که چون زلفت دلم در پیچ و تاب است

زیاد روی چون مهرت بشب هجر تو گویی چشم من پر آفتاب است

همان از یاد گیسوی تو روزم ببوی مشک از رنگ مشک ناب است

شکیبم نیست بی وصل تو اما وصالت کیمیای دیر یاب است

ز بس گریستم من بی تو گویی بچشم اشک من گردون حباب است

هدایت را وصالت هیچ روزی
وگر روزی بود روز حساب است

اگرچه چرخ مرا دور کرده از سر کویت | نکرده‌ام سر مویی کم از محبت رویت
شدم ز دست فراقت چو گل دریده گریبان | که دست من نرسد یکنفس بدامن مویت
گرم حیات بخواهی بتیر تیغم گذر کن | که زنده میشوم ار دوست زیر خاک ببویت
ترا ز خوی بد ای خوب روی عیب نشاید | که روی خوب بود عذرخواه تندی خویت
چه لذت است ندانم نهفته حاصلش از تو | که دیده سیر نگردد ز سیر روی نکویت
کدام دست که دامان بگیرمت ز تظلم | کدام پای که تا آن کنم گذار بسویت

سبوی می بکف آر و بخور هدایت زیرک
که خاک میشوی و خلق میکنند سبویت

۲

مشکن دل مرا که در آن خانه جای تست | معمور کن ز لطف که خلوت سرای تست
چون خاک شد تنم بسرم پا که داشتی | فرق من است اینکه کنون خاکپای تست
تا روز حشر من ز تو دل بر نمی‌کنم | پنداشتی دلم چو دل بیوفای تست
گر سوی دیر و گر بسوی کعبه رو نهم | اینها بهانه است که نیت لقای تست
از یک کرشمه دین و دلم بردی ای صنم | مانده است نیم جانی و آنهم فدای تست

ما ازازل

ما از ازل بخاک درت سر نهاده ایم | با ما ز مهر و قهر بکن هرچه رای تست
ما را بود سری که نباید فرو بتاج | در پای تست افکنیم اگر خود سزای تست
با من ز جور کم منمای هرگز و مترس | گر دست بر سپهر دلم در دعای تست

جستم بهای خون هدایت یکی نظر
بر بسملم فکند که این خونبهای تست

حاصل هر جمع پریشانی است | آخر هر کار پشیمانی است
راحت عالم همه درد است و رنج | دانش هر طایفه نادانی است
صورت هستی همه کبر و غرور | معنی بینش همه حیرانی است
راحت تن از پی آزار دل | زحمت جان بهر تن آسانی است
به که بویران روم از آغاز کار | شیوه انجام چو ویرانی است
وه که سلیمان ز میان رفت و باز | دیو بر اورنگ سلیمانی است

فصل گل و توبه هدایت ز می
شرم نما این چه مسلمانی است

۲

ساقی چه نشینی نه مگر عید صیام است | هر چیز که جز می بود امروز حرام است
آن شیخ که دی عیب می ناب همی کرد | بر در که میخانه اش امروز مقام است

از مسجد و محراب نشد کام دل کس | خوش گوشهٔ میخانه که آن کار بکام است
کنجی که بکنجی ز چه خاصان بنشستند | در صومعه بنگر که همین شورش عام است
از سبحه و سجاده نجستند نصیب است | ای زاهد سالوس برو کاین همه دام است
دانی بکه این عید مبارک بود امروز | بر هر که چو من باده وصلش بکام است

۱۵ ما در روش محفل خاصیم هدایت
از وعظ چه جوییم که آن خاص عوام است

چرا چندین جدا دارم بدیدارت | ز جانت دوست تر دارم نجاتت
فزون تر کردم عشق تو در دل | کنم چندانکه با خود امتحانت
من آن مرغم که تا عمرم سر آید | نخوانم نغمه جز در گلستانت
چو مویی گشتم از غم تا بدیدم | میان چون موی و مویی میانت
مرا تا از درت راندند اغیار | چه حسرتها برم بر پاسبانت
دل من چون دهانت شد به تنگی | ز شوق بوسی از کنج دهانت
خدارا آفتاب من کجایی | که از سودایی نمی‌بینم عیانت
بچشم پرتوی زان چهره بنمای | که چشم روشن آید از نشانت
چو اشک خود سخنهای روانست | هدایت را بپای سرو روانت

گرچه از هجر

گرچه از هجر تو بس جان که ز تن خواهد رفت | لیک کس پی نبرد آنچه بمن خواهد رفت
سوی آن کعبه که جان رفته ز تن پیش از تو | لیک در [illegible] آن نیز سخن خواهد رفت
جان کلی که تو بودی ز میان رفتی | نیم جانی چه عجب گر ز بدن خواهد رفت
وای بر حسرت آن مرغ گرفتار که او | وقت بشکفتن گلها ز چمن خواهد رفت
بعد دیدار ز تو یوسف ما گم گردید | باز یعقوب سوی بیت الحزن خواهد رفت
کار گر شد بدلم تیر فراغت آری | خار حسرت بدر از برگ سمن خواهد رفت

دارم آن زخم هدایت که مرا در دل چاک
تا صف حشر همی خون جگر خواهد رفت

نه آدمی است که معشوق خوبرویی نیست | دلش بقید هوای رخ نکویی نیست
دلش نباشد اگر کس اسیر عشق نشد | وگر بود بخدا غیر سنگ و رویی نیست
سخن مگو مگر از شرح عشق تا دم مرگ | که به ز زمزمهٔ عشق گفتگویی نیست
خدای داند و من کز خدای در دو جهان | بغیر دوست مرا هیچ آرزویی نیست
گرت هوای رخ دوست در سر است دلا | بجوی دیده که حاجت بجستجویی نیست
حدیث واعظ کوته نظر اثر نکند | که در کمند دراز کمند مویی نیست
سخن ز رندی و دردی کشی است چند | که در مشام تو زین شراب بویی نیست

مرا در سر خیالی بی مثال است
که هستی با وجود وی خیالی است

بزنگی هر دم از ما او برد دل — بهانه چشم و روی و زلف و خال است
بمعنی هرچه راه دل زند اوست — بصورت گرچه شیری یا غزالی است
تو ای زاهد چه دانی حال عشاق — که عمرت صرف اندر قال و قیل است
بمیدان نبرد عشق او عقل — چو پشه بهر زنان پیرزالی است
خوشا آن مبدء که اندر عشق آگاه — ز بار غم قدش همچون هلال است

هدایت غیر عشق و عاشقی چیست
اگر در دهر علمی با کمالی است

هیچ کم بشنوای شاه مگر از چشمت — گر نگاهی کنی از لطف بسوی خدمت
گرچه دانم سر من قابل فتراک تو نیست — اینقدر هست که نومید نیم از کرمت
گر کنی حکم نثار خدمت خواهم کرد — نیم جانی بود گرچه سزای قدمت
هر که بینی ز بلا بشنوش نالد غمناک — جز دل من که شود شاد ز جور و ستمت
آتش شوق تو اندر دل من کرده چنیش — دمبدم چون نکنم بر نکهٔ دمبدمت
کار گل دلبری و شیوهٔ بلبل زاری است — من نگویم که چرا از غم من بیغمت

ایقدر

اینقدر قدر نداری تو هدایت در دهر
که شود شاد و غمین کس ز وجود و عدمت

بر بسمل خود قاتل اگر نظری داشت — از بهر تماشا سر او گذری داشت
گاهی دل یوسف به زلیخا خبری داشت — زان عهد صد افسوس که آهی اثری داشت
چشم دل گم گشته و آشفته شد از زلف — آن هندوی عیار همانا خبری داشت
مجنون خود از آغاز جنون داشت و گرنه — چون اهل خرد عشق به پایان سری داشت
واشد طبیبم که مرض عشق و دوا مرگ — زان روی چو میشد ز سرم چشم تری داشت
بر کشتن همه مرگ آمد و بارش همه خواری — کی بود جز این نخل محبت ثمری داشت
بال و پر من بیهده کندی ز ندامت — این مرغ نه میرفت هم از بال و پری داشت
فرهاد بود مرد ره عشق که پرویز — میماند چو محروم ز شیرین شکری داشت

مانند هدایت سخنش دل فزا بود
دردی که بود در دل او کرد گری داشت

فصل گل و موسم شراب است — آنچه بکنم که دل خراب است
آن تشنه که داد خشک لب جان — زینش چه که دجله ها پر آب است
از بانگ رباب وحشتش چیست — آن دل که ز ناله چون رباب است

ای آنکه کنه نمایدت عشق — گر رحم بما کنی ثواب است

با ما سخنی اگرچه دشنام — زهر از لب دوست شهد ناب است

ما صید توایم احتراز از چه — گنجشک نه طعمه عقاب است

مقصدم ز تو التفاتی از تست — گر زانکه تفقد از عتاب است

تا دانه محقر که دهد بر — هر دیده ز گریه چون سحاب است

بادی ز تو میکند هدایت

گر شیوه خطاست ور صوابست

بکام خویش ندیده است دیده رویت — عجب‌تر آنکه بود روی عالمی سویت

بدام زلف تو تنها نه من گرفتارم — که دام صد دل کشیده است بکنج مویت

اگر بهشت برینم نصیب میخواهی — بتیغ ناز شهیدم نمای در کویت

چو من ز هجر تو مردم ز مرحمت بخرام — بتربتم که دگر زنده گردم از بویت

نگار روست که لب تشنه جان خود سپرم — هر آنکه تو و سیرآب خلقی از جویت

هزار مسجد و محراب ار بچشم آید — بسجده سر ننهم جز بطاق ابرویت

من از جفای تو اگر بوده ام ز اول لیکن — بخنده او که نه بسی مرا به پهلو بیت

بجستجوی رخش عزم کرده میرفتم — به تیغ چشم مرا بچه چشم جادویت

بجشار

با جیشار بنویه هدایت ازلی تو

کشان کشان برد اورا کمند گیسویت

دل بجان آمده ز اندوه که فریاد است — صبر من خرمن هجران تو زین بس بر باد است

اگه مهر من و من هر دو زیادت ز رشیم — من ز کویت روم و مهر توام در یاد است

من بجان کندن شیرین لب من با به ویز — صفت من عجب صعب فرهاد است

غم او روزی من گشته و اینم غم تو — که خورم من غم و جانان بغم من شاد است

تا بدام و غم هیشه خوره صیاد — ای خوشا حالت صیدی که ز دام آزاد است

پر و بالم بشکسته دانه و آبم ندهد — شکوه ام بیشتر از کس شکوه ام از صیاد است

کند ببینا مرا هجر و ندیدم وصلش — میدهد وعده و لیکن وعده ها بر باد است

بعد صد رنج چه حاصل که بدست افتد گنج — دولت آنکس که با بینده و مادرزاد است

بتر اه تو هدایت بدلش کار نکرد

که بخشش بیم ولیکن دل او فولاد است

روزی بشوخی گرفته در دستم امید دامنت — یا دست بر دارم ز جان یا بشکنم در گردنت

گفتی چه دیدی باز گو در دوستی بهر من — آنها که من دیدم ز تو یارب نبیند دشمنت

ترسم که چندین نقد جان اندر رهت ضایع زیان — پنهان بماند همچنان در بیرهن پیراهن تنت

ای یوسف کنعان دل افتادیم در ره پا بگل — با عاشقانت کن تحمل نکویی از رهست

خواهم کنم از چشم خود مسکن درون جان ترا — کاندر میان اشک و خون زیبا نباشد مسکنت

گر بلبل ای باغبان گیرد بباغت آشیان — انصاف ده بگو زیان که میرسد در گلشنت

ای آستانت چون حرم چون خلد کویت محترم — بگذار تا طوفش برم چون میشود پیرامنت

با این چنین روی نکو حیفست باشی تندخو — رو سیرت نیکو بجو چون صورت مستحسنت

ای دل هدایت راز تو جان رفت و دین و دل ز کف

الحق زدی در هر منم آتش شده در خرمنت

مرا بی خود کنی پیش از قیامت — که نایم در حشا وقت خرامت

رها خواهی مرا و عیسیم ایش — که من بی دانه افتادم بدامت

بپرداز رشک از تن مرغ روحم — چو مرغی بگذرد از طرف بامت

مرا خواهی بکش خواهی ببخشا — که من تا زنده ام هستم غلامت

اگر خونم خوری کردم حلالت — وگر صهبا خوری بی من حرامت

چو خود با من سخنگو شد چو گردد — که از خود میرود دل از پیامت

بیاد لت اشعار هدایت

ولیکن بر شد از اظهار نامت

رقم علینقی

۲

رسم عیش و طرب آیا که در این عالم نیست — یا نصیب من سودا زده غیر از غم نیست

گرچه از عشق بجز رنج ندیدم بجهان — بی غم عشق دل خسته من خرم نیست

با پری چهره بتی هر که ندارد نظری — حیوانی شمرش کو ز بنی آدم نیست

زخم شمشیر تو دارم و خواهم از تو — زخم دیگر که بجز زخم تو اش مرهم نیست

با دل خویش نگویم غم خود را که بدر — عشق رازیست که او را همه کس محرم نیست

دمی از عمر گران مایه بمن مشفق باش — با الله این عمر گران مایه بجز یکدم نیست

خدمت جام جم از دست هدایت مگذار

که بغیر از دل ما معنی جام جم نیست

۲

اگرچه نیست ره عشق را کران و نهایت — قدم گذارم و دارم بدوست چشم عنایت

مرا ز هجر رخ دلکش تو هست نگارا — غمی بدل که نیاید بسنگ خاره سرایت

در حرارت آفتاب بسوزدم همه اعضا — اگر نه لطف توام جا دهد بظل حمایت

جهانیان همه فرع‌اند و اصل ذات شریفت — جهان طفیل و تو مقصود بوده ز بدایت

وصال همچو تو ما را کم است این همه هجران — ز امتداد فراقت کنم چگونه شکایت

چه خوش بود که سرم تا به نثار تو گردد — که در زمانه ز جان بازیم کنند حکایت

نگارت جور فزون است هر که مهر و وفا افزون — از آن ز جمله فزون جور میکنی بهدایت

بروی تو ارسینه تنگم نفسی هست
کز ناله دلخسته طپیان چو جرسی هست

گفتی که بهشت ار بنمائی هوس من	ای جان بغدایت که جز اینم هوسی هست
در کوی تو بنود عجب از منزل اغیار	گلزار ندیدم که دران خار و خسی هست
چون حلقه زنم سر بدر یار دمادم	خود آید و گوید که در این خانه کسی هست
در وادی ایمن دل موسی بگشادند	ورنه قدمی نیست که او را قبسی هست
در بادیه عشق که لب تشنه بود خضر	غیر از کرم پیر مغان دادرسی هست
من بنده آن رند که بر سفره جامش	نه گنبد گردنده فزون از عدسی هست
زین تن برهان طایر جان زود هدایت	کاندر دو جهان تنگ تر از این قفسی هست

چون تار عنکب شده از ضعف تن من
زان ناله ام افزون ز طنین مگسی هست

۲

چون رنج بود و غم ثمر نخل مناعت	بر جمله گزیدیم بجان فقر و قناعت
خود را چو گنه کار شماریم و خطاکیش	صد باره به از آنکه نمائیم بطاعت
ما عشق بورزیم و جز از وصل تو یابیم	سودیست که دنیاست همی جای زراعت
مردی نبود کردن بدخواه شکستن	بر نفس ظفر یابی که این است شجاعت

نما اوری

من روز پسین روز نگویم چو حریفان	چون هست یقین زنده کیم تا دو سه ساعت
نسپرده ره شرع و دمی از وسوسه یکروز	آنگاه دلم خوش که کند خواجه شفاعت

راحت طلبی باش هدایت چو فقیهان
رسوا نشوی گیری اگر رنگ جماعت

کنون که باد سحرگاه عنبر آمیز است	خوش آنکه ساغر او از شراب لبریز است
دلم بغفلت فرهاد سوخت کان مسکین	یقین نداشت که شیرین بکام پرویز است
مرا مگوی بپرهیز از هوای ملاحت بسان	چو دیده دید رخی را چه جای پرهیز است
که گفت در دل عاشق غم آید از دشنام	هر آنچه از قبل دوست بهجت انگیز است
چرا بطره مشکین نگار رشته اوهنگ	اگر نه مرغ دلم طایر شب آویز است
قسم بجان عزیزان که صبر من در هجر	چو خار خشک در آغوش آتش تیز است

هدایت ار تو بره میروی چه همت هست
که اسب کند سزاوار ضرب مهمیز است

بسر رسید شب و وقت نوبت سحر است	ولا بنال که این وقت ناله را اثر است
اگرچه صبح دهد روز کی شود شب من	مرا شبی است که شام قیامتش سحر است
ز بسکه روز و شبم در نظر جمال کسی است	گذشت عمر و گمانم که اولین نظر است

ز پرده سوز دلم گر چو شمع شد روشن ... نه جرم من چه کنم دست عشق پرده درست

خود اقتضای محبت بود فراق حبیب ... وگرنه یوسف مصری نه دشمن پدرست

دو روز اگر سوی فرهاد رو کند شیرین ... ز مهر بیش که از تلخ کامی شکرست

رقیب وصل تو میجوید و هدایت هجر

بلا هوس کرده عشق بیغرض و کرست

اگرچه همت ارباب دل جهانگیرست ... دلا که جای غم لشت از جهان سیرست

بروز حشر اگر هم به بی منت رود است ... اگرچه تا و هم دگر ندیدنت دیرست

خمی ز زلف تو هرکس که دید در نظرش ... کمند طره خوبان شکنج زنجیرست

بخاک پای تو امید دست جان چراند هیم ... که عین آب حیات است و اصل اکسیرست

نصیحتم مکن ای ناصح از خرابی عشق ... که خود خرابی عشاق عین تعمیرست

هرآنکه پیر ندارد بعشق گمراه است ... سخن ز زاهد گمره مکن که بی پیرست

بشیخ و مفتی و واعظ بگو که می نوشند

که غیر عشق هدایت تمام تزویرست

۲

تو غایب از من و من زنده این چه نیرنگ است ... کنون یقین شده بر من جانم از سنگ است

نه عاشق است که خواهد حیات بی رخ دوست ... اجل کجاست که زین زندگی مرا ننگ است

پیاله

پیاله که هرچه تو جوئی بگیر مدام شادم ... اگر تو را بمن خسته صلح و گر جنگ است

بخاک پای عزیزت که چون تو در دل من ... قرار و صبر و سکون همچو شیشه بر سنگ است

ز رنگ زرد من و سینه پر از دردم ... تو را چه غم که کجاست شراب گلرنگ است

قسم بجان تو ای دوست کز مفارقتت ... اگر کلید برین جا کنم دلم تنگ است

تو تا نهان شده از نظر هدایت را

ز خون دیده کنارش چو نقش ارژنگ است

هرکه را عمر بسر در سر پیمانه نرفت ... آخر از دهر بجز غافل و دیوانه نرفت

حیف از آن دست که جامی نگرفت از خمار ... آه از آن پای که گاهی ره میخانه نرفت

وقت خوش باد کسی را که در این فصل بهار ... می پرستید و در گلشن سوی کاشانه نرفت

لذت از عمر نبرده است و نخواهد بردن ... آنکه هرشب بطواف در جانانه نرفت

شیخ شهر ارچه بسی داد مرا وعده خلد ... شکر کز سر من از ره با فسانه نرفت

این چه شمع است که با آنکه دو صد بار بسوخت ... همچنان شور رخش از سر پروانه نرفت

منزل صافی اگر نیست دل من دوری ... هرکه آید ز چه رو دیگر ازین خانه نرفت

آشنا تا شد با خویش هدایت از عشق

یک نفس میل دلش جانب بیگانه نرفت

مارا بحور و کوثر و عقبی چه حاجت است　　رندان نقد مال به نسیه فردا چه حاجت است

آنرا که دل بکنج قناعت بیارمید　　هرگز بکنج بهمن و دارا چه حاجت است

انجا چه انکه آب بقا خورده خضروار　　او را دگر بگو به مسیحا چه حاجت است

ما را که گلشنی است دل از عکس روی دوست　　بر کو بباغ و سبزه و صحرا چه حاجت است

ساقی بیا و باده گلگون بجام ریز　　با زاهدان شکیب و مدارا چه حاجت است

تقلید زاهدان معظم نه کار ماست　　ما عاشقیم و رند معما چه حاجت است

جانان خود آگه است هدایت ز راز ما

تسلیم پیشه ساز تقاضا چه حاجت است

زهی وجود تو بر ممکنات را باعث　　کم از قدیم ولیکن فزونی از حادث

بروز حشر توئی باعث نجات همه　　چرا که هستی عشاق را توئی باعث

گر از ثلاثه غساله آگهی خواهی　　بیار ساقی مجلس پیاله ثالث

اگر تو وارث شیرینی ای بهشتی روی　　سرم فدای تو که فرهاد را منم وارث

مرا چو عشق تو آمد برفت از سر عقل　　با شکیب نیاود غزال با حارث

طریق ذوق خموشی و فکرت است و صفا　　نه مرد راه بود سالکی که شد باحث

هدایتا تو و معشوق و خون دختر رز　　همیشه و مسئله طمث و دقته طامث

جهد کن

جهد کن تا که مصفا کنی این نفس خبیث　　چند ای واعظ بیهوده سرا این تحدیث

روز محشر که بود معرض ایمان رجال　　هیچ سودت ندهد دانش تای تأنیث

غوطه در اشک بباید زدن از ژرفی نیاز　　که گر دامن دل پاک شود زین تلویث

علم دین علم ریاضی طلب و شو ماهر تا حق　　چند تدریس بیاموزی و تا کی تثلیث

در ره عشق شتاب آر و تعجیل فزای　　ترک تلبیس کن و رفع نما این تلبیث

تو چه کردی که بهشتی شدی و تا باری　　رو ببند از تو دریا چه مردم برغیث

شعر تا چند هدایت بره شرع بپوی

روح را توزده از دانش اخبار و حدیث

ای دل از آشوب خلق ذی عوج　　صبر به کالتصبر مفتاح الفرج

وصل او میجو که من جد وجد　　حلقه بر در زن که من لج ولج

گر ببیند ناصح آن حسن و جمال　　دور نی لیس علی الاعمی حرج

تا بپیچ منهاج اهل دل شوی　　گر نیابی آن زمانی زین نهج

عاشقا یا کام جو یا کام ده　　زین دو شو ورنه رعاعی و همج

مبتلی نی نار عشقی دایما　　اینچنین شادی که شد روح مهج

ای هدایت علم عشق آموز و بس　　کام نتوان یافت از علم لزج

چه شاه بود و چه شاهد که داشت بر سر تاج
که کرد در وی و هم عقل و دین و دل تاراج

بتافت نور بناگوش او ز حلقهٔ زلف — چنانکه بدر درخشنده تا بدار شب داج
رخش میان نکویان انجمن تابان — بدان صفت که فروزی شبان تیره سراج
بدار دست ز من واعظا و مکن تکلیف — که نیست بر ده ویران ز شاه عشر و خراج
گدای میکده راهست طرهٔ استغنا — که سر فرو نیارد بقیصر و مهراج
بگو طبیب مرا دردسر مده زین بیش — که درد عشق ندارد بغیر وصل علاج

بتاج سلطنت ارزه مبر هدایت را
که خاک میکده او را بسر نکوتر تاج

تا چند زاهد روز و شب پوئی پی علم لجج — رو علم رندی کن طلب تا گردد دل مبتهج
چون عنکبوت از بهر فنی تا کی بگرد خود تنی — تا نسج دین زین رهزنی کرده خدا را منتسج
ما را وفا این است دین رسم شما کین است کین — منهاج ما این است این چون ما تو شو منتهج
ساقی ببین ساقی ببین صهبای خوش اشراق بین — واندر رواق بین اسرار مخفی مندرج
تا دامنش آری بکف تا چند پوئی هر طرف — او گوهر است و تو صدف نی گر با هم ممتزج
این بوالعجب حالت نگر اطوار ما با یکدیگر — نی منفصل نی متصل نی منفرد نی مزدوج

بگوکه

همچون هدایت راز جو از بیت طنازجو
واندر معید بازجو انوار مطلق مندرج

ساقیا آمد ای وشبهای داج — خیز و محفل را فروز از می سراج
می بساغر ریز و پیش آور که من — باز گویم سر مصباح و زجاج
گرچه درویشیم و مسکین و حقیر — نیست ما را جز تو بر کس احتیاج
زاهدا بر بیدلان تکلیف چند — بر ده ویران نه بندد کس خراج
بر سر منبر برای وعظ کوش — کاندرین دوران ریا دارد رواج
ما گدایانیم و ما را هیچ نیست — خود نمائی کن بآن تخت و تاج

درد بیما هدایت زهد چند
درد دل را نیست روی علاج

تا دلم شد هدف تیر نگاه ایرج — هست آشفته‌تر از زلف سیاه ایرج
کفر و ایمان دهد و ظلمت و نور شب و روز — سنبل خم بخم و روی چو ماه ایرج
شاه خوبان جهان است بزیبائی و هست — غمزه و زلف و خط و خال سیاه ایرج
این همه دلبری و ناز که او را آموخت — دل ربودن بخدا نیست گناه ایرج
دعوی رهزنی اهل صفالیش [illegible] — عشقبازی من زار گواه ایرج

خط نورسته او مهر مرا افزون کرد — مهر روید بلی از مهر گیاه ابیح

دعوی عشق هدایت منما با شاهی

کاوری لعنش تو در حشمت و جاه ابیح

بقید جسم اسیر آمده است طایر روح — خلاصیش ندهد غیر جامهای صبوح

ولایت است ای ریا فتوحی بیش — ز پیر میکده همت طلب کز اوست فتوح

کسی نجات نیابد ز دست این طوفان — مگر چو اهل صفا کند به کشتی نوح

مکن ملامتم از عشق ناصحا چندین — نمک مپاش دمادم بر این دل مجروح

بیا بزخم دگر زنده ام نمای کرامت — بزخم خنجر دیگر حیات این مذبوح

مشو ز دست هدایت پیاله می ناب

که عقده دل غمگین از آن شود مفتوح

عالم بهشت وش شده ساقی بیار راح — کاندر بهشت راح بود روح را مباح

گر دیگران بصومعه جویند فتح باب — ما از جناب میکده جوییم افتتاح

هم آستان پیر مغان تکیه گاه بس — ما را که دل نه مایل زهد است و نه صلاح

شهباز جان نشیمن اول نموده یاد — بگشاده سوی گلشن اعلا از آن جناح

حالا بتیره شب همه سازیم خاره جمع — تا خود کراست سنگ و کرا در علی الصباح

ای دل

ای دل بزن ز دهر که این تو عروس را — عاقل طلاق گوید و جاهل کند نکاح

گر رستگاری است هدایت ترا هوس

بگسل ز عشق کو بود آیه فلاح

ایها الساقی ادر لی کأس راح — عاشقان را می مباح آمد مباح

صوفیان را رندی آمد مصلحت — زاهدان را گر صلاح آمد صلاح

خوش بود جام صبوحی در صبوح — با حریفی در صباحت چون صباح

دختر رز طرفه شوخی دلبر است — باید آوردش دمادم در نکاح

باده پیمای چون چشم خروس — تا خروس صبح نگشاده جناح

نیست اندر خانقه جز احتشام — از در میخانه مجو افتتاح

چون هدایت مست راح عشق شو

نه چو کرمان مست راح از مزاح

ساقیا خیز و با قداح فرو ریز آن راح — که بفتوی خرد زنده دلان راست مباح

پای تجرید روان چند ریاضت صوفی — بی می صاف تجرد نپذیرد ارواح

در دل گوی که مطلوب تو باشد در دل — لیک از آغاز رو از پیر مغان جو مفتاح

همه عالم چو یکی لجه و اعیان زورق — همه گیتی چو یکی زورق و جانان ملاح

عکس می دیده به پیمانه که آن سرمست — کره کرد در نظرش باز نماید اقداح

پرتو جام کر از باده به پستی زاهد — باز یابی بعیان سر زجاج و مصباح

باده و جام نماید یکی از پرتو می — همچو ارواح که فرقش نشو از اشباح

نور و ظلمت شده از کثرت اعیان ظاهر — ورنه در عالم وحدت چه مسا و چه صباح

ملک صورت بده از دست هدایت در عشق

کر تو خواهی که شوی ملک درون را سیاح

خوش است عیش ولا اندرین همایون کاخ — ولی دریغ که بیک اجل بود کستاخ

چو مرگ هست زنیل اجل و هر را روزی — کنار خانقه فقر به ز زرین کاخ

اگر چه طلعت گل دلکش است هست خزان — چو عندلیب بلند آشیانه بر این شاخ

ز هر طرف کر رت هوشیی بخود خواند — مخور فریب و از این صوتها ببند صماخ

اگر چه غمزه عمر است سلخ می پندار — که مسلخی است جهان بر طرف بسی سلاخ

چه لقمه ایست گلوگیر دست مرگ حسود — که قرص مه شود ت نان سفره خور طباخ

خوش است دیدن روی نیکوان هدایت لیک

بهر خدنگ نگه میکنند دل سوراخ

از بر خرابات هر کس نظر افتاد — نکام نوشیده ز خود بیخبر افتاد

روزی

روزی شرف عشق عیان گشت که یعقوب — بگذشت نبوت بقفای پسر افتاد

سوزی بدل آمد که سراپای مرا سوخت — آری همه سوزد چه بجز من شرر افتاد

چون شمع عجب نبود اگر گریم و سوزم — زین شعله پنهان که مرا در جگر افتاد

در عقرب اگر زهره و قمر رسم قدیم است — آن زلف چه عقرب بچه رو در قمر افتاد

زاهد چه زنی طعنه بعشقم که ز آغاز — هر رشت گلی قابل کاری دگر افتاد

ای سخت کمان پیر مفکن بهدایت

تیر مژه خود بر دل ما کارگر افتاد

هر کو ای جان جهان وصل تی همچو تو جوید — دور نبود که بسودای تو ترک همه گوید

آنکه بر لوح دل از مهر تو بنگاشت صد معنی — جان و سر بازد و دست از همه آفاق بشوید

بس عجب نیست که هر کس که براه طلب تو — پای از کار بیفتاد و بسر راه تو پوید

ره تنها لازم عشق است یکی زان همه خواری — گل بخار ندیدیم که کس چیند و بوید

خون بها چون ز جمال تو بپا بند مجیشر — هر سر کشته عشق تو کس آن به که نجوید

بوی عشق تو از آن میشنوند اهل زمانه — بعد صد سال مرا گر گلی از خاک بروید

بکه پیوند اگر مهر برد از تو هدایت

که دگر در دو جهان هیچ یکی دست بجوید

تو لیکه یاد منت یکنفس نمی آید — منم که غیر توام یاد کس نمی آید

مگر تو خضر ره من شوی که در این دشت — ز هیچ گوشه صدای جرس نمی آید

تو که هوای من بینوا کنی هیهات — که شاهباز بصید مگس نمی آید

چه منزل است سر کوی دلبران یارب — که هر که رفت در و باز پس نمی آید

ز بار تن دل زارم بکار رسد چکنم — که مرغ جان بدر از این قفس نمی آید

بگوش نا که هدایت بما منی برسی — که عمر رفته کسی باز پس نمی آید

تورا که هست سر خود نگاه بود سر دوست

برو که عشق نه هر بوالهوس نمی آید

ای دل اندکان در طلب دوست بپوئید — شاید خبری زان بت گم کرده بجوئید

گر بحث مرد کرده و رسید بکویش — احوال دل خسته ما نیز بگوئید

گر جان بسپردید و بوصلش نرسیدید — هم حال شما خوش که شما کشته او ئید

یک گل بکف آرید و کنیدش چمن از جا — تا چند بهر گل که رسیدید ببوئید

آنقدر بگوئید بیادش که ز خاطر — ور یار شمائیت چرا راز نگوئید

گر دوست شمار است چرا شاد نخندید — ور یار شمائیت چرا زار نموئید

تا چند نداند درین باغ هدایت — از فیض چه ابرست که چون سبزه بروئید

انکس

انکس که رنجور تو به بیداد بمیرد — چون زنده کی من نکرد شاد بمیرد

در طرف چمن مردم و حسرت بدلم ماند — زان صید که در خانه صیاد بمیرد

می میرم و دردا اگر شد خاطر شیرین — ناچار به پرویز چو فرهاد بمیرد

جان برلب من آمد و او بر سرم افسوس — زان تشنه که پیش شط بغداد بمیرد

داند که گذشت حسرتش انجام خود آغاز — مرغی که شد از دام نو آزاد بمیرد

وصلی نه و بیدست که ناکام دهد جان — دیوانه که در عشق پریزاد بمیرد

گر او درس خلق درین شهر نو باشی

بس کس چو هدایت که ز بیداد بمیرد

کی ز حال دلم بیدلی خبر دارد — که بر رخ بت خود قدرت نظر دارد

دروغ گفت که بسیار امتحان کردیم — که گفت ناله دلدادگان اثر دارد

نشان عاشق صادق اگر ز من پرسی — نظاره کن که لب خشک و چشم تر دارد

دلا چه شد که دگر باره صید عشق شدی — فراغت شده کاین ره بسی خطر دارد

چنین که تیر بلا از کمان عشق رسد — کسی است مرد میدانش که جان سپر دارد

بران سرست که باز دسری براه کسی — دلم چه شد نه ندانم دگر به سر دارد

چه روی داده که زد روی یکشی در هم — مگر بغیر تو هدایت کسی دگر دارد

تو چه دانی که چرا دیده من خون بفشاند
هر که عاشق نبود حالت عاشق چه داند

گفتم از گریه مگر آتش دل را بنشانم / آتش افزون کند این آب نه آتش بنشاند
قصه دوزخ و غوغای قیامت بشنیدم / گر چنین است که گویند بهجران تو ماند
دل تو را دادم و هرگز بجفا از تو نگیرم / تا جوانمرد نبود داده خود هر که ستاند
تو که مستغنی از صد چو من دلشده یابی / جذبه عشق تو از هر طرفم چند دواند
حالیا صرف خیال تو بود روز و شب من / که بود کی که خیال تو مرا از خود براند
میکنم جهد که شاید تو بخوانی سگ خویشش / گر کسم گر تو بخوانی دگر از پیش نراند
آتش عشق تو از پیکر من دود برآرد / گر نه چشم من و دل آب به آتش بفشاند

یا بکش زار مرا یا ز وفا یاد من آور
بیش ازین صبر بهجر تو هدایت نتواند

عشقت آخر نه مرا از دل ناشاد رود / که سر و جان من دلشده بر باد رود
این سخن از لب آزار دل خسرو بود / ورنه شیرین بچه رو بر سر فرهاد رود
هر که گردید چو من بنده سرو قد دوست / راستی چون ز جهان میرود آزاد رود
بخت بد بین که ز مشغول دلم بجز است / عنقریب است که از قالب صیاد رود

چو عروسی

چون عروسی است جهان گر بتحقیق نگری / گر بشب وصل بخشم از بر داماد رود
این هم از طالع شوم است که چون عاشق را / یار همدم شود او را سخن از یاد رود
آنچنان کاسته‌ام از غم که بدان نزدیک است / گر تن خسته من قوت فریاد رود
یار اگر دوست که دانم بجدا بس سهل است / ور رهش گر من سوخته بیداد رود

عشق این عالم ویرانه هدایت تا چند
خنک آن کو سوی آن عالم آباد رود

هر که ز جان دوست گشت محرم جانانه شد / هر که با دوست آشنا است از همه بیگانه شد
کعبه بتخانه چیست دیده جان برگشای / ملک جهان سر بسر کعبه و بتخانه شد
آنکه در روی دوست دیده هر بوالهوس / عاشقی روی شمع خاصه پروانه شد
زلف چو زنجیر دوست مایه شوریدگیست / هر که در این حلقه رفت بیخود و دیوانه شد
ور پی او سو بسو میدوم و کو بکو / خود بمن او از نخست همره و همخانه شد
حمل نکن بر جنون طالب گنجش بدان / چند صفت هر که را جای بویرانه شد
دامن پیمان دوست قدر ندانستی دریغ / عمر عزیزم بسر در سر پیمانه شد
سر بزن و از من بدر بر خدمت صاحبدلی / حیف که اوقات عمر صرف بافسانه شد
خضر و هدایت مخوان قصه چو دون همتان / رهبر شهر وصال همت مردانه شد

هر که عاشق گشت منجا به مستوری کجا کوشد

همچنان خواهد که آفتاب از گل بپوشد

سوزی اندر سینه دارد هر که اشک از دیده بارد | هر کسی داند که هرگز آب آتش نپوشد
چندها کردم که اندر دام عشق کس نیفتم | وین ندانستم که با حکم قضا عاقل نکوشد
گوش از آن کس کز نوای عشق پر گردید چون من | پند گو شکل نصیحت می نیوشد
صد هزاران تلخیش باید چشیدن از رقیبان | از کف شیرین لبی جامی بنوشد
کمتر از موی تو من بر هر دو عالم کی فروشم | غیر حسرت حاصلش کو هر که یوسف میفروشد

میتوان داشت وارد در نهانی هدایت

کو چو ابر و رعد گاهی گرید و گاهی خروشد

عشقبازی ز سرم هیچ بدر می نزود | چه کنم دل ز پی کار دگر می نزود
عادت من شده مهر رخ خوبان یک عمر | هرچه عادت شده از طبع بشر می نزود
آه در من در غم هجران قمر رخساری | هیچ شب نیست که تا چرخ قمر می نزود
هر شبی کاید و بیرون رود از بزم دوست | یاد رویش ز دلم تا به سحر می نزود
نتوان گفت که مهجور از او یک ساعت | که مرا نقش وی از پیش نظر می نزود
سینه کردم سپر ناوک مژگانش ولیک | این نه تیری است که بیرون ز سپر می نزود

روی او

روی او در نظر و خوبی یوسف قصه است | غافل از دیده به دنبال نظر جز می نزود

هر که را پای به کنجی شده در خانه فرو

همه دانند هدایت به سفر می نزود

گر نخواهی که جانم ز پی دل برود | مگذار دیده که دل از زنخدان برود
بیکی نامه مرا یاد نکردی ای دوست | هر که از دیده رود دوستی از دل برود
هر که در کوی بتی سلسله مو پا به راه | هست دیوانه گر از آنجا به سلامت برود
تو طلسمی مگر ای عشق که آسان به درون | هر کس آید و بیرون ز تو مشکل برود
تا رخش در نظرم هست نه خود بیخبرم | لیک فریاد از آن لحظه که قاتل برود
کرده عزم سفر و جان ز غم گشته نفور | تا چه سازم اگر او یک دو سه منزل برود
تا از این شوق و غم از تن برود جانم باز | با خبر جانب من آید و غافل برود

به هدایت منما جور که گر رسم روزی

از پی شکوه سوی خسرو عادل برود

جانا دهم هر که ز من جان بستاند | خصمی که به هجران کند زده به که نماند
بسته جان راه پیامم که صبا نیز | مشکل که سلامی سوی سلمی برساند
گفتم که مستی غم از یاد تو غافل | خفته چو او بیس پس رخ شاند

گفتم که بستی شوم از یاد تو غافل   غافل که مرا مرگ زیادت نرهاند

زان بزم چه حاصل که ترا غیر به پهلو   بنشیند و مارا به پس در بنشاند

دل دشمن جان است من گرچه تو را دوست   چون در دلم آئی تو جهان آی که بداند

صد خار بدل خورده هدایت چه شد امروز

گر رخنه در دیدن گلها نتواند

زین گونه شکرخنده که این سیم بران‌اند   خصم ورع و تقوی صاحب نظران‌اند

از جامه نمایند چنان سینه سیمین   کز شور جنون اهل خرد جامه دران‌اند

با بازوی سیمین سمن صف شکن دل   با نرگس فتان سیه فتنه گران‌اند

هر جا گذرانند براهی لب راه   از بهر دگر دیدن شان منتظران‌اند

هر کس نگری خسته این شعبده بازان   هر سو گذری کشته این خونین جگران‌اند

بر قع مکش اندر بر اهل هوس افسوس   پوشیده رخ از دیده حیرت نگران‌اند

آنان که ندارند باین طائفه میلی   شک نیست هدایت که عجب بی‌بصران‌اند

از لاله بر داغ شود در اغ یکی باغ   روزی که اجل از گل من گل بدماند

کیست آنکس که نظر برخ خوب تو گشاید

که نه چشمان سیاهت دلش از کف برباید

درصفت

درصفت چون کلاه کیک ملک جامه بپوشد   در صفا چون پری کیک پری رخ نماید

بر سراپای تو چندان که نظر باز گشایم   عضو عضو تو نکوتر ز دگر عضو نماید

غم عالم همه گر رو بمن آرد نبود غم   گز دلم یاد جمالت همه غمها بزداید

گر بمیرم من و از خاک و گلم لاله بروید   چون کنم یاد فراقت ز دلم ناله برآید

جور را خود اثر اینست که کاهد ز محبت   غیر جور تو که هر لحظه محبت بفزاید

اگرم هر دو جهان جمله ببخشند و تو غافل   جز حضور تو ام از هر دو جهان هیچ نباید

شاید از نکهت موئی تو بعالم نگرم چشم   زانکه ترک دو جهان شاید و ترک تو نشاید

هر که دندان تو نسبت کند ایا به بر دُر   پس به دندان ندامت سر انگشت بخاید

چو محجب چهان تو روی من بسخن نگشایم   چون رود گل ز چمن بهر چه بلبل بسراید

حسرت افزود دلم را ز یکی بوسه لعلت   درد بسیار رو درمان کم آری بفزاید

دو جهان عرضه دهند ار همه بر چشم هدایت

نگذرد از همه یکدل و سوی تو گراید

این نظربازی من بر تو چرا شاق آید   هر که گلروی شود قبله عشاق آید

با تو نگجراید اگر چتر زنان صد طاوس   چون بگجود در نگرد شهرش از آن ساق آید

تار زلفت دل من خست و لبت مرهم داد   چاره زهر عیان است ز تریاق آید

برق حسن تو مرا خرمن جان پاک بسوخت | کار آتش چو بخرمن فتد احراق آید
گر بشمشیر بر اندازدت کم شده را | جان بکف بنهد و بر زخم تو مشتاق آید
چند پوشم غم عشق تو که آخر پیداست | راز پوشیده من شهره آفاق آید
اشک من تا کمر بود ز هجرت شب دوش | امشب این سیل ببالای لب طاق آید
کلک نقاش نظیر تو چسان آرد نقش | نقش مثلت مگر از خامه خلاق آید
یا بکل باز دهد چو دلش از دست رود | هر که را دیده بر آن ساعد و آن ساق آید

دفتر غیر هدایت همه شوئید در آب
در کف هر که ز مجموعه اوراق آید

بنده چون من چو پادشاه ندارد | از چه مرا کان رخی نگاه ندارد
هست وفا چون گنه بمذهب خوبان | بیشتر از من کسی گناه ندارد
وه که فغانم ز خسرو است که هرگز | گوش بفریاد دادخواه ندارد
جمله شناسند زخم خنجر او را | بسمل او حاجت گواه ندارد
کیستی ای بت که هر کرا نگرم نیک | جز سر کوی تو سجده گاه ندارد
ره ننهندش بسوی جنت اعلی | بر در رندان هر آنکه راه ندارد
نیست عجب گر فراق سوخت هدایت | برق بلی بیمی از گیاه ندارد

ازرخم

از رخم نگاهی بمن ار رخ بنماید
خواهد که ز تو صبر و شکیبم برباید

زین فکر هلاکم که کی آن بدر هلالی | دیگر بمن از گوشه ابرو بنماید
در جامه مرا آن تن سیمین چو خرد برد | جان رخت ببندد چو گریبان بگشاید
هر کس که بر آن پای نگارین نهد جان | تا حشر بحسرت سر انگشت بخاید
درد دلم افزون شد ز یک بوسه عجب بین | خود درد شنیدی که ز درمان بفزاید
بر آن لب نازک چو نهادم لب خود گفت | از نیش مگس آه که نوشم بگزاید

شیداست هدایت ز رخ آن پری آری
شیدا شود آنکس که بچشمش پری آید

آنان که محبتی ندارند | آوخ که بدهر در چه کارند
آنان که خیال یارشان نیست | ایام چگونه میگذارند
آنرا که نسوخت آتش عشق | ناپخته و خام میشمارند
هر دل نه برای عشق یار است | این تخم بهر زمین نکارند
سرمست وصال نیست هر سر | این می همه را نمی گسارند
گردن سران کسان که در عشق | گردن بنهند و سر نخارند

تهمت نقش سینه عشاق باید که نفس برون نیاید
گر خون کندش سخن نیاید آن دل که بدوست می‌سپارند
از عشق نکونشان هدایت
کاین نقش بسینه می‌نگارند

یارب این سیمبران چند دل از ما ببرند مگر این فرقه سرشته نه ز نوع بشرند
هر چه ما را بود ایشان همه دارند ولیک چون بمعنی نگری صاحب چیز دیگرند
هرگز آید بنظر چون برود گردد محو این نکویان چو روند از نظر اندر نظرند
بصر آنان که گشودند بدین قوم و چو ما دل بدین قوم ندادند یقین بی‌بصرند
در جوانی همه خون جگر ما نوشند که ز خوردی همه پرورده بی‌خون جگرند
دشمن جان عزیزند و عزیزند چو جان خلق را آفت دینند و ز دین دوسترند
رهبران دین هدایت شده و همراه
وه وه این قوم که هم رهزن و هم راهبرند

زمانه کاش بکوبت مرا هلاک کند مگر ز رحم بحالم نگاه کند
هر آنکه هجر تو خواهد هلاک کند چه غم که غیر بعشق توام هلاک کند
بکام بوالهوسان از توام جدا نکنند هنوز تا چه اثرها که عشق پاک کند

تمّم

بمنگشم ز درون آه پر که می‌ترسم تو را اثر بدل این آه دردناک کند
مرا ز دختر رز هر که توبه خواهد داد بدو بگو که کفن من ز برگ تاک کند
بجای آب بجامم شراب چندان ریز که تا بحشر خرابم در آن مغاک کند
چو من ز چاک گریبان بدیده سینه دوست
هدایت آنکه گریبان جامه چاک کند

چو با رقیب بزمم نگار برخیزد ز رشک از دل تنگم شرار برخیزد
مرا بدیده که بی‌اختیار برخیزد دگر نه کی بغبار یار برخیزد
بکوی او شده‌ام خاک و دایمم تشویش که از نسیم صبا این غبار برخیزد
دمی علاج تو آن چشم دردمند مرا که گرد توسن آتش‌سوار برخیزد
نشسته در بر غیر آید و بیغ راهی کو که تا درون روم او شرمسار برخیزد
ز جام عشق بهر کس که جرعه دادند چنان فتد که بروز شمار برخیزد
گر این شرار بود در دلم پس از مردن چه شعله‌ها که مرا از مزار برخیزد
دمی بیزم نشین گرچه چون روی دانم بقتل من همه روزگار برخیزد
بحشر محشر دیگر بپا شود آن دم که کشتگان تو از هر کنار برخیزد
بنا امید سر راه خود گذاری کن که از نگاه تو امیدوار برخیزد

اگر چه دست اجل بکرسش بخون کشند
نگاه هدایت از آن رهگذار بر خیزد

هر کز بران مخندید کز سوز دل بنالد   آنرا که نیست دردی از دیده خون نبارد
انجا که عشق جنبید نام مجاز خوش نیست   عشقیست بر حقیقت هرکس که دل ببارد
جاهل ز جهل حیران بر نقش روی خوبان   عارف بر آنکه پنهان نقشی چنان نکارد
اعضا یم ار بسوزند نا ید فغان ز ارمن   محو جمال جانان از خود خبر ندارد
مپسند این تطاول جانا بجا فقیران   اندیشه کن آهی کس از درون بر آرد
در حجره کرد رای وقت سماع صوفی   چون زاهدان سالوس وجدی اکر بیارد
سخنم عجب نباید کر عاقلی نخندد   مردم عجب شمارند کر سبد لی بزارد
طالع نگر که با دوست یکدم که هم نشینم   نظاره جمالش اشکم نمی کذارد

نازک دلی و در سم رحم آوری بجالم
درد نهان هدایت پیشت نمیشمارد

کو تیغ تا ارمش از جان سجود   زانکه زین ایمان به بسیم هیچ سود
اینجوشت آن غم که ذوق و شادیش   شادی غم از دل یاران زدود
ذره ار هستی خود در کمان   غافل از انوار خورشید وجود

بگشاده

کیست آن شاهد که اندر محفلش   عالمی مستند از جام شهود
در جهان پیچیده آهنکش ولی   کوش هر کس که بیهوشیدی کین سرود
صورت و بویش را از هم برنیر   تا ببینی معنیش را تار و پود
چشم دل بر نکن ببینید هر چه هست   چشم حس بیند همی سرخ و کبود
روشنی و ظلمت و دیر و کنشت   کافر و مومن مغ و کبر و یهود

ای هدایت ما کجا و زاهدان
شاهدان را باد از ما صد درود

رسم یاری و محبت ز جهان کاش بر افتد   یا همیرم من و این قرعه بنام دکر افتد
این چه شوریست که چندانکه متدبر و تفکر   سر از او باز به پیچم دکرم او بسر افتد
دل خوبان جفا پیشه ز سنکست و کرنه   ناله عاشق صادق ز چه بی اثر افتد
مداوای طبیبان نشود دفع محبت   کاین شراریست که از راه نظر در جکر افتد
نا کمر از محنت عالم نرهاند کس را   مستی آن دان که کسی از دو جهان بیخبر افتد
در تسلیان رست شربت از چه همه ذوق شوق   دردمندان بینکه این درد نصیب بشر افتد
همه ابنای زمان راز لب شب سحر آید   شب عشاق خدایا ز چه روی سحر افتد
محبت نباید اکر دز عشق از پای در آیم   عشق باریست که کر کوه کشد از کمر افتد

…ت ندرا از خم آن زلف مجعد بر آورد — کز خم موی تو مسکین دل من در بدر افتد

قمر از آنکه بعقرب شد این هست عجب تر — طره بگشای که عقرب بفراز قمر افتد

تبو اظهار وفا کرد بدایت که بدانی

وین ندانست که یکباره تو را از نظر افتد

گر لعل چون لبت دروی شکر نباشد — ور سرو چون قدت تا بارش ثمر نباشد

چشمم بود و خیره نظاره جمالت — آری بعرض خورشید تاب نظر نباشد

گر در سر هدایت سر میرود فدایت — کز جان گذشته گان را پروای سر نباشد

خوش نیست با اسیران چندین جفا نمودن — این رسم تازه جانا جای دگر نباشد

حال درون مشتاق آن خسته جان چه داند — کز خون دل دو چشمش پیوسته تر نباشد

هر سود را زیانی است هر وصل را فراقی — غواص را بعمان دایم گهر نباشد

راهیست پر خطر عشق لیکن تو همچو مردان — چون پا در آن گذاری دیگر خطر نباشد

هر کس که سوخت چندی در آتش محبت — از آتش جحیمش یکمو حذر نباشد

گر تیغ بر کشد یار در پیش آن نهایت — جز سینه محبان باید سپر نباشد

در ناله من اگر اثر بود

از درد دل منت خبر بود

امروز

امروز نه دل به لب بتان رفت — تا بود همیشه در بدر بود

از دیده من شد آشکارا — خونی که نهفته در جگر بود

اکنون نه وفا شد این چنین خار — این کان همیشه بی ثمر بود

از مهر نرفت سوی فرهاد — شیرین که ز غیرت شکر بود

در دام و قفس نه من فتادم — این انجرم اهل و پر بود

با اشک بنوه هر گزم چشم — این لجه مدام پر گهر بود

چشمت بلای دل بدایت — آسوده کسی که بی بصر بود

دل دادن و کام دل نجستن

قانون زمانه دگر بود

دل مسکین مرا غفلت و تقصیر نبود — جهدها کرد ولی وصل تو تقدیر نبود

عشق در کنج دلم گنج غم خود بنهفت — وه که ویرانه ما قابل تعمیر نبود

ترک تدبیر نکوتر بود ای دل کاین فیض — هم بفضل ازلی بود و بتدبیر نبود

این چه حسن است که چند انکه دو چشمش نگرد — دل من یک نفس از سیر رخش سیر نبود

در جوانی شده ام پیر معارف ز آنروی — که بجز عشق جوانان دگرم پیر نبود

صورت مرغان دگر بی اثر است ای بلبل — عاشقی در نه و در آهنگ تو تاثیر نبود

گفتم اگر به بر رسد غم دل خواهم گفت   چون به بر رسید مرا طاقت تقریر نبود
سر زلف تو به دل خواست زحمت کرمی   ورنه دیوانه مالایق زنجیر نبود

کشته است هدایت ز ازل لیک تو را
با دو ابروی چنین حاجت شمشیر نبود

نگذاشت این کرشمه به ما جلوه گر شود   تا هر کسی ز درد دل ما خبر شود
هر شب چو غنچه بسته دهن خون خورد دلم   شاید گشاده وقت نسیم سحر شود
چون عمر رفتنی است به هر حالتی که هست   بهتر که هم به رندی و مستی بسر شود
در ملک دل هزار جهان است چون جهان   کو دل که کس به کشور دل در سفر شود
آن مرد ره که در نظرش زر چو خاک شد   تنگ نبود آنکه از نظرش خاک زر شود
عارف کند سیاحت ملک وجود خویش   عامی به سیر شهر جهان دربدر شود
هان در دمی که چشم مرا از سرشک خون   چندانکه منع بیش کنی بیشتر شود
پنهان دلم اگر بنمایم عیان سنجلق   بنیاد الفت همه زیر و زبر شود

ما را ز چشم و گوش هدایت چه فایده است
آسوده آنکه هم ز ازل کور و کر شود

گفتم چنانکه هر که ز من یاد میکند   حیرت ز زور بازوی صیاد میکند

خواهد که

خواهد که حسرتش کشد آن را که در کمند   روزی اسیر دارد و آزاد میکند
تا غیر را کند خبر از قصه پیش یار   هر که کنم از او گله فریاد میکند
شرح دهد حکایت عشاق بوالهوس   طفل است و در کمان که دلم شاد میکند
خود ترک من نموده و از من بریده کی   هر جا که میرسد گله بنیاد میکند
محتاج نیست عاشق صادق به وصف غیر   خود بیستون حکایت فرهاد میکند

خونریز گشته یار هدایت مگر که چرخ
از بهر کشتن تو اش امداد میکند

چشمهای تو که با حالت بیمار انند   گرچه مستند ولی رهزن هشیارانند
گرچه خمار بود آفت مردم با چشم   مردمانند تو را کاشف خمارانند
غمزدل هیچ نزند و بگزد دین ببرند   طره‌ای تو که غارتگر طرارانند
عنبر و غالیه و مشک نسبی داده صبا   عطرسازند ولی دشمن عطارانند
از چه آشفته و بیتاب و پریشان حالند   گر بروی تو نه چون مار گرفتارانند
کارشان بند بهی که سرشان ببری   هست پیدا که ز دزدان و گنهکارانند
دمبدم بر دل ما هست از ایشان صد نیش   زانکه که عقرب جراره و که مارانند
گرچه مستغنی از ما ولی ای دوست مکن   ترک عشاق که این فرقه وفادارانند

دل گرانی مکن از طایفهٔ بی دل و دین | که چو طوفان برسد رستهٔ سبکبار ترند

بایدت یاری اگر خوب هدایت بدیث

گرچه امروز بکره تو بسی یارانند

کسیکه سرمهٔ چشمان بر رخسار تو کرد | سیاه روز من و خلق روزگار تو کرد

بهجر مردم و در انتظار خاک شدم | نکرد مرگ بمن آنچه انتظار تو کرد

چه گلبنی تو که جز خار غم نمی بخشی | به بلبلی که مکان بر شاخسار تو کرد

کنار خویش ز خوناب دیده جیحون ساخت | کسیکه او هوس بوسه کنار تو کرد

فریب سبزه خط خورد و دل اسیر تو شد | گمان خزان تو را اول بهار تو کرد

برو بسوز دلا زانکه ساخت کار تو را | بیک کرشمه که آن دلستان بکار تو کرد

زیاده جستن اگر روز وصل از تو مرنج

که هر چه کرد هدایت بختیار تو کرد

هوادار تو کی دل بر هوای این و آن بندد | که هر کس دیده بر رویت گشاید از جهان بندد

چو یکسر فتنها از گردش چشم تو می خیزد | چو نادانان چرا کس تهمتی بر آسمان بندد

ز سر عشق عاشق که تواند شمه گفتن | که در هر دل که عشق آید نخست او از زبان بندد

مدبت خویش گلچین را درون باغ ره دادم | چه دانستم که آخر در بروی باغبان بندد

زچشم د

ز چشم ابروی من ورنه ترک من غافل | چرا گیرد کمان بر دست و ترکش بر میان بندد

هوس های عشق یکسان مینماید پیش او یا رب | نگارین کاشکی زنخ بوسه را زین پیش کی بندد

هدایت گو گشایش کار رند دردنوشی را

که بر رویش در رحمت همی پیر مغان بندد

چه نظر با دل که نازنینم کرد | چون که دل برد قصد دینم کرد

آفرین عشق را کزین صورت | محو در صورت آفرینم کرد

صید دلم کرد دلبری که لبش | آنچنانم کرد کاین چنینم کرد

دیده دیوانه را اسیر از زنجیر | بسته زلف چین بچینم کرد

بوسه ها خواهم از لبش و زدید | گرچه بر لعل خود امینم کرد

تا کمندش بر دلم رسید و ستاد | خواست عذری که دل نشینم کرد

در کمان بودم از دهانش دوش | حرفها گفت تا یقینم کرد

حاصل من نگر که برق نهیب | کاین همه خوشه چینم کرد

راند از پیش خود هدایت را

بچه ماند دل سختش به سندان ماند | وان تن نرم بگلهای گلستان ماند

پرده بردار که روی بچنین زیبائی | در پس پرده بود حیف که پنهان ماند

یا پری یا ملکی یا ز نقوش فلکی | این شمایل نتوان گفت بانسان ماند
خط و خال تو بظلمات و خضر ماند راست | پس لبت بچه سرچشمه حیوان ماند
دل گر یکبوسه ز لعل تو بسی حسرت و حیف | گرد این چشمه به اسکندر حیران ماند
باز دل زانکه بهم برزده و آشفته است | میتوان گفت بدان زلف پریشان ماند
وان سر زلف سیاهت بدرازی ابد است | بغم هجر تو یا خود شب هجران ماند
لب شیرین تو در رنگ صفا و در طعم | بعقیق و شکر و گوهر و مرجان ماند

عاشق روی تو یعنی که هدایت بسخن
چون کشد نغمه بمرغان خوش الحان ماند

این که ز بزم گذشت لشکر یا فرشته بود | گر هرچه آیدم بگمان زان گذشته بود
دیدم بروی مصحف رویش خطی سیاه | اما ندانم که چه آیت نوشته بود
بس صید دل که بسته بفتراک زلف داشت | کوئی ز صید خسته دلان بار گشته بود
زان تیرهای غمزه کش اندر کمان ناز | در هر طرف ز کشته او پشته پشته بود
او میگذشت سرخوش و از نیم غمزه اش | در راه و نیم راه همی نیم کشته بود
از خون کشتگان که همی گرد پایمال | خاک رهش بجان عزیزان سرشته بود
رفت از برم هدایت و چشمم بره بماند | باری قدم بچشم من ایکاش هشته بود

اگر بپای

اگر بپای خواهی محشری چند
گذاری کن ببین پا و سری چند

ز زهر دوریت بس تلخ کامم | بیا زان لب بچشم شکری چند
دلم در چشم و زلف و غمزه ات بست | مسلمانی بدست کافری چند
ز هر برگشته مژگان چشم مستت | کشد بر دل دمادم خنجری چند
بر اندامت بود هر شاخ گیسو | چو در آب بقا نیلوفری چند
شدم چون نرگس مست تو بیباک | از آن روزی که دادی ساغری چند
زدم بر توبه و ایمان و تقوی | به تنهائی شکستم لشکری چند
اگر زلف تو راهست این تطاول | بیک جنبش بگیرد کشوری چند

هدایت راست بزم باده تو
بهشتی نقد و روی کوثری چند

میئی زینسکونه در کوثر نباشد | وگر باشد می خلر نباشد
کنم بر سر چه خاک ای دل گر نبود | کف خاکی که از اشکم تر نباشد
مخوان در کعبه ام زاهد که نایم | بجز می کاندران ساغر نباشد
مبر از چشمم یارب که آشنی | نیایم گر در آن دلبر نباشد

مرا گفتی بگو کامت بگویم　　دمی کاندر کفت خنجر نباشد

بمحشر زان فکندی وعده وصل　　که روز محشرت باور نباشد

بخواهم داد دل آنروز از تو　　اگر داور ترا یاور نباشد

برآرم سر چه سان از خاک در حشر　　اگر شور توام در سر نباشد

نباشد این سخن کس را هدایت

وگر باشد ازین بهتر نباشد

نه پنداری که دارد هر چه او آن سیم بر دارد　　بغیر حسن و خوبی یار ما چیزی دگر دارد

ازین حالت که ما داریم نتوانیم تقریری　　کسی کو بیخبر از خویش میگردد خبر دارد

پر افشاندن بگلشن را بود ذوقی که من دانم　　خوش این دولت برای طایری کو بال و پر دارد

بفکر کشتنم افتاده صیادم امشب　　دل من خوش که اینک در دلش آهم اثر دارد

هنر از عشق بهتر نیست اندر این جهان اوخ　　بجز حرمان ندارد حاصل آنکس کاین هنر دارد

چو چیزی تر شود ناچار از آتش در نگیرد　　نسوزد گر جهان را هم کند این چشم تر دارد

هدایت بر دم آخر عشق در ملک فنا آری

نسازد راه گم هر کس که با خود راهبر دارد

ترک یغمائی ما به که بصحرا نرود　　تا دل و دین همه خلق بیغما نرود

بتماشای

بتماشای گلستان رود و بیند کسی　　اندرین شهر که او را بتماشا نرود

گر به نخچیر رود تیر و کمندش بچه کار　　صید وحشی که ز رخش نگه و از جا نرود

هر که سویش نظری بیند و خواهد رفتن　　نرود ور برود دل نرود پا نرود

پای مشتاقش اگر بر سر پیکان باشد　　کوته از شوق بجز بر سر دلها نرود

هر که ز اغیار ببر نجد نزند گام عشق　　هر که بر تشنه ز نهنگان سوی دریا نرود

تا بشب چهره فزون ترکندش جنبش زلف　　روز طالع نشود تا شب یلدا نرود

دود آهم بفلک میرود از آتش دل　　آتش از نیست بلا دود ببالا نرود

نکند آه هدایت اثر اندر دل دوست

خار پیداست که اندر دل خارا نرود

دل ما را از نهانی حاصلی بود　　که پر خون از غم سنگین دلی بود

پس از قتلم بکویش کرد در خاک　　همین خود خونبهای بسملی بود

چرا در غم شد و در باده ننشست　　فلاطون گر حکیم عاقلی بود

چرا رسم و رهش تا حشر باقی است　　نه گر جمشید مرد کاملی بود

براه عشق مقصد عاشقی باش　　که راهش را قیامت منزلی بود

بهر پری که در این ره رسیده م　　بغیر عشق هر جا باطلی بود

چرا زین کاروان مجنون شدم من — همانا لیلی در محملی بود

بغیر از هر کس هر چه آورد — به چشم تحفهٔ ناقابلی بود

دم از وارسته‌گی میزد هدایت

ولی تا بود پابستِ درِ گلی بود

تا سحر دوش بتی با بر ما تنها بود — ظن بدی نباشد که خدا با ما بود

چشم گاه بر آن چشم غزال آئین محو — لب من گاه بر آن لعل غزلفرسا بود

پرتوی داشت که پروین نه چو دندانش ماه — نه چو رخسارش شعری نه چو آن سیما بود

نزار القدر نه شب قدر چو آن زلف و پشت — نه بدان جلوه و نه سرو بدان بالا بود

خواست هر جزو دل از نخل قدش حاصل شد — نخل با سرو و صنوبر چه بود طوبا بود

آهو بی بود اگر آهوی وحشی بود — یا که طاوسی و طاوس اگر خوش پا بود

در صفا حوری و آن حوری انسان پیکر — در سخن طوطی و آن طوطی شکرخا بود

از سفیدی و سیاهی دو چشمش بر چشم — شد معاین که نه انسان نه پری حورا بود

ترک بود اما نه ترک عراق و تبریز — ترک نوشاد و خجند و چگل و یغما بود

سنگین بود دلش لیک بدی آتش — پرنیان بود بتن لیک بدل خارا بود

هر چه میگفت نکو بود اگر خود همه تلخ — هیچ گفتار هدایت سخنش زیبا بود

هوای

هوای وصل تو هر لحظه طاقتم بزداید

خیال آب بلب تشنه را عطش نفزاید

عیان بود که ز سرچشمه تشنه می نشکیبد — شگفت نی که دلامش همی دلم برباید

بدین کمال که داری توان ز تو تاب نه ممکن — بدین جمال که داری توان ز تو صبر نشاند

بعهد حسن تو هر کس شکست عهد نکویان — بلی بعهد تو بنود عجب که عهد نپاید

بنور روی تو مستغنیم من از همه عالم — تو شمع بزم کسی خواه آفتاب برآید

ز من عجیب نباشد که آشنای تو گشتم — چو صعوه را اجل آید بشاهباز گر آید

اگر تو کام نبخشی ز جهد بنده چه حاصل — اگر تو فضل نباری ز سعی چه گشاید

ترا چنانکه توئی هیچکس ستود نیارد — کمال خویش ستاید ترا هر آنکه ستاید

چرا تو راست چنین نکته‌ای نغز هدایت

نه هر کجا که گلی تازه بلبلی بسر آید

درمان درد ما را دُرد شراب باید — آباد چون نگردیم باری خراب باید

چون صبر و تاب مانا هیچ کو مرگ رحمتی کن — در هجر دوست یا مرگ یا صبر و تاب باید

از یار بیدلان را گاهی نوازشی بود — در حیرتم که با ما تا کی عتاب باید

دل میبری ما را میرانی از در خود — عاشق اگر نخواهی بر رخ نقاب باید

طاعت مدام نخوان چندی مدام نوشیم — آخر کنه تا چند گاهی ثواب باید

از خواب نایدم خوش در فرقت تو لیکن — تا بنگرم بخوابت ناچار خواب باید

آنرا که زلف او هست چون زلف او هدایت

جمعی نزار و حالی پر انقلاب باید

خط گرد رخ دلبر عیار بر آمد — افسوس که از گلبن گل خار بر آمد

گر لاله هویدا شود از معدن زنگار — از لاله شکفتار چه زنگار بر آید

مه یا که هلال است همی تا که شود بدر — تا ماه بر این گنبد دوار بر آید

این طرفه نظر کن رخ و خطش که هلالی — کو لا بر رخ ماه ده و چار بر آید

بر گرد گل نسرین کو ای کرنشا لی — از غالیه و ز نافه تاتار بر آید

بر صفحه سیمین لب انگشت و زیبا — خوش دایره از خط پرکار بر آید

در باغ بنفشه عجبی نیست هدایت

این خط بنفشه است که گلزار بر آید

نه نامم و نه خانه که پیک تو بداند — کی رم که بدین نامه نویسی که رساند

هر روز پریشان ترم از زلف تو در جمع — تا کی لب شیرین تو شورم بنشاند

ای راحت جان هست مرا جان بلب آمد — مسکین چه کند گر تو صبوری نتواند

با جان که

با جان بلب آمده ما را که برد و رز و د — یا از لب خود جان نوی ده که بماند

تا دید دو خال سیهت دیده یقین کرد — کز نشئه هجران تو جان را نرهاند

ای شاه نکویان بنما رخ که از این تاب — در سینه که وصل تو اسبی بدواند

داند همگی عمر تو در عشق گذشته است

هر کس که هدایت سخن نغز تو خواند

دیدید باده که بازم خراب خواسته اند — بنای هستی و وجودم بر آب خواسته اند

چرا بعشق به پیچیم سر بعهد مشیب — که شیب ما چو زمان شباب خواسته اند

بکو شراره بر افروز بیش آتش عشق — که پاره دل ما را کباب خواسته اند

ثبات صبر نخواهم و گر بعشق بتان — که حاصل دل من انقلاب خواسته اند

دو چشم ما چو ندیدند تاب دیدار — بروی شاهد گل رخ نقاب خواسته اند

بیا که منم در جهان کسم نشناخت — مرا ز خلق جهان در حجاب خواسته اند

من و دو زلف کج دوست چونکه خاطر ما — به بند طره پر پیچ و تاب خواسته اند

مرا ز کام جهان داده اند ناکامی — همان کسان که ترا کامیاب خواسته اند

بعهد دیده فرو نه بهشت چشم بیدار

تو را کنون که هدایت بخواب خواسته اند

هران معشوق کو بر سر بدین سان قاتلی دارد

اگر صد بار بازو جان فزون تر حاصلی دارد

بهر جا هر که او جان داد منزل کرد نام آن | که میگوید که صحرای محبت منزلی دارد

ز حال من بغیر از مبتلائی با خبر نبود | که نتواند دوا احبت دردمشکلی دارد

شرابم خون کبابم دل ربابم ناله چنگم قد | بیاد محفل او هر کس آری محفلی دارد

جهانی در هوای او و من از رشک آسوده | چه شاید کرد آخر همچو من هر کس دلی دارد

ندارم جرمی اما خون من ریزد گر محشر | نباید فخر بر خوبان که چون من بسملی دارد

گر آمد غرق بحر عشق گردی سر و جان بیرون | جز این دریا هر آن دریا که بینی ساحلی دارد

تو در قصر خود و دل شد ظرکا نیک بر بام آی | ببین تا این دل شیدا چه فکر باطلی دارد

مرا بس نوجوان شوخی بدست اندران موقف

که هر کس دست بر دامان پر کاملی دارد

چرا خوبان چنین نامهربانند | که دل گیرند و اندر قصد جانند

اجل را نایب و جان را مصاحب | شریک دزد و یار کاروانند

فریب دیده و آتش زن دل | بلای خاطر و خصم روانند

اگر صد جان دهی شان جان گذارند | وگر صد دل دهی شان دل گرانند

مردم

مردم رام و با اغیار یارند | جا به خود و با ما بد گمانند

ما می عشوه گر چون روزگارند | سراسر فتنه چون آسمانند

ماهیت این شکایت را چه حاصل

مده دل گر توانی چون چنانند

بر بند چشم حسن بگشا دیده شهود | تا بنگری که لیس سوی الله فی الوجود

ما را از این نزول و هبوط این زمان بس است | جا بز اد کر زمان عروج آمد و صعود

من هست و بود می نفرد شم چونز اد ان | عاریت است بود من آنکه هست بود

ای برهمن که در بر بت سجده میکنی | نیکو نظاره کن که بکو میکنی سجود

ساقی من بلطف بده ساغر بزرگ | ور بنده بر روان بزرگان رسان درود

من من نیم مرا تو مبین من که من نیم | نائی چنانکه میدمد میدهم سرود

عالم نمایش است هدایت مخور فریب

رخ سوی آن نما که ز هر گوشه رخ نمود

چه سود ار تیر آهم بر دل آن شوخ سنگ آید | لب لعلش کر تری افسکنم آنهم بسنگ آید

کمند از زلف و تیغ از ابروان خنجر ز مژگانش | حلالش خون ما با اگر زین سان بجنگ آید

نفس بر لب نظر بر ره که رویش بینم و میرم | اجل اندر شتاب و عمر ما این در درنگ آید

الا ای آنکه گفتی دل نخواهم دادنش از سینم   بیا کز دور اینک با قبای لاله رنگ آید

خیال خام پختی ای دل اندر فکرت وصلش   که با ما در آمیزد که نامش ننگ آید

بری با دست من از دوش یا دامان خود زین پس   گرم در خلوتی این بار دامانت بچنگ آید

هدایت لب مبند از ناله و فریاد در کویش

که یا کامت دهد یا جان ستاند چون بتنگ آید

درون مسجد ار میخانه بود   به مسجد راه هر فرزانه بود

رواجی طرفه دارد کعبه امروز   همانا پیش ازین بتخانه بود

فلاطون در خم می از چه بنشست   نه عاقل بود او دیوانه بود

بحرف هر کسی گوش دادم   سخن جز عشق او افسانه بود

زهی طالع که هر کس آشنا شد   بمن از عقل و دین بیگانه بود

ندانم جان چو بیرون شد چه شد لیک   بگرد شمع وی پروانه بود

خوشا آن روزگاری که در دستم هدایت

بجای سبحه پیمانه بود

ز نور عشق دل خورشید عالمتاب میگردد   بلی از مهر سنگ تیره لعل ناب میگردد

نخواهد کرد کاری بر دلم تیرت که پیکانش   رسد تا بر دل من ز آتش دل آب میگردد

برویت

برویت زلف پیچان از نسیم صبحدم هردم   سیه ماریست پنداری که بر مهتاب میگردد

چرا خون دلم از بوسه آن لب بجوش آید   اگر خون ساکن از خاصیت عناب میگردد

نه گر جادو نگر آید چشم سحارت چرا باشد   خود اندر خواب و از وی چشمها بیخواب میگردد

گرش از روی خود یک لمعه بنمائی تو بر زاهد   سر کوی تو مسجد بر رویت محراب میگردد

هدایت گر شبی خوابم برد در گرد کوی او

خس و خارم به پهلو قاقم و سنجاب میگردد

دری بر روی من ای اهل دیر باز کنید   نیاز من بر بت بنگرید و ناز کنید

مرا ز روز ازل شیوه بت پرستی بود   نه زاهدم که ز کیش من احتراز کنید

بگسترید بساط شراب رندان را   صلا زنید و در دیر را فراز کنید

ندیده اید اگر رقص خرقه پوشی را   زنید سخته و ناقوس و نغمه ساز کنید

اگر چه ساقی ما جام می دهد بحساب   چو می دهد بهلی دستها دراز کنید

شما نه در دل ما چه آگهی دارید   روید و مسجد ای زاهدان نماز کنید

چو شد ز مهر هدایت کلام ما جوئید

دلایل خویش بسازید و فهم راز کنید

دلم بس مضطرب در بر چه تا یار می آید   چرا آرام ای دل آخر ساعتی دلدار می آید

از آرزوی چون پری بگرفته کان در انقلابم من — که پنهان در سرایم آن پری رخسار می آید

خدارا ای اجل چندی شتاب آخر درنگ آور — دم دیگر طبیبم بر سر بیمار می آید

دلا در دیده بنشین گر بجان دیدار او خواهی — فریبش یار را خوردی ولا این بار می آید

عجب دارای که از جذب محبت آیدم در بر — ستمهای کاو راز من در صحبت من عار می آید

همانا اندرین ویرانه از گنجی نشان جسته — که یادت در دل ویران من بسیار می آید

زبس بگریستم شد کوچه ها گل از سرشک من
بر سر جانان هدایت بعد ازین دشوار می آید

جز من سوختم ز آتش عشق رخ دلبر سوزد — همچو آن خشک گیاهی که در آذر سوزد

سوز دل گر بنگارم بر دلدار چه سود — گر ز تف نامه من بال کبوتر سوزد

ز آتشم بیم کند واعظ و غافل که ز هجر — در دلم شعله آهی است که محشر سوزد

نکند در دل سخت تو اثر ورنه مرا — هست در سینه شراری که سمندر سوزد

در میان من و پروانه هزاران فرق است — که ز من سوخته سراپای و از او پر سوزد

لب خشک من و چشمان ترم فرق نکرد — کآتش عشق تو گه خشک و گهی تر سوزد

نامسلمان صنمی کرد هدایت را دل
آن ستمها که بکالم دل کافر سوزد

رنجیده

رنجیده دل از جورت هر جا شده باز آید — آری چکند مسکین صبر از تو نمی شاید

عیبت نکنم گر تو هر دم شکنی عهدی — هر کس که نکو رو شد عهدش عجب ار پاید

مستانه ای و خواهی بنشسته شوم از بزم — آخر نفسی بنشین تا خاطرم آساید

امروز بملک شاه جز چشم تو فتان نیست — زین جادوی پاپرواب فتنه که میزاید

مپسند که بی موجب آزاری خود گاهی — پایی که وفادار است در مهر کس افزاید

سهل است جهان و جان در راه تو گر بازم — ما را ز جهان و جان خود جز تو نمی باید

در حسن تو باید بخشی یک بوسه کرم بخشی — در نعمتش افزاید هر کس که ببخشاید

مهر رخ مهرها ای کی در دل ما گنجد — دامان دل ما را هر چیز نیالاید

صد عقده بدل داریم از عشق هدایت ما
عشق ار برسد گر این عقده که بگشاید

نه حاصل بهر کس نه بهره ما بود — نکرنامی ز وصلت کیمیا بود

بچشمان تو هم چشمی نمیکرد — اگر در دیده نرگس حیا بود

شود صید ز نرگس تا بر است — لقب دیوانه مجنون را کجا بود

نصاف با هر خود تا چیست تابغر — که ذرد او ببرد دل روا بود

بنفرین کهش در کویم ممیری — زهی نفرین که بهر من دعا بود

بقانون دو چشمش کو طبیبی   که رنجم را اشارتش شفا بود

ز جورت دوش از کوی هدایت

بمی میرفت و دلیش در قفا بود

بطوبی ماه و بر مه نافه و در نافه چین دارد   بنسرین غنچه و در غنچه درهای ثمین دارد

قمر در عقرب مشکین شکر در لب رنگین   جگر در پرنیان چین گهر در انگبین دارد

کمند و خنجر ترکش ستمگر زلف و غمزه و مژگان   خوشا آن دل کاین چنین خونریز ترکی در کمین دارد

کمند گیسوانش حلقه‌های دلبر بادر هم   کمان ابروانش تیرهای دلنشین دارد

چه خجلتها که که بوسه از لعلش برد شکر   چه مستیها که وقت جلوه قدش نازنین دارد

ز زلف تیره دیدم تا رخش این راز شد روشن   که دو زخ هم نهانی راه با خلد برین دارد

نگر رخ سوده بر خاک در فخر جهان فخری   که روز مهر بر رخ تابش مه بر جبین دارد

جهان دین و دانش کعبهٔ آفاق کز هر سو

چو من بر خرمن فضلش هزاران خوشه چین دارد

ز ابدا راه تو را هیچ رخی خواهد بود   راه ما چو که نه پیش از قدمی خواهد بود

عقل دعوی کند ای عشق ز قدرت برخیز   تا بداند که وجودش عدمی خواهد بود

که ز بس جرعه‌ی دامن ما تر گردد   که محیطی بره عشق بنخواهد بود

جز غم

جز عشق ندانیم علاجی آن را   جز غم عشق کسی را که غمی خواهد بود

از پی عذر ستم خواند ببزم عزم   وین نداند که این هم ستمی خواهد بود

سخن از جم مکن ای خواجه که در مجلس ما   هر که را جام محبت است جمی خواهد بود

بر سخنهای هدایت زچه حیران مانی

جان من ناله این زمزمی خواهد بود

براهش مردم و کاری ز چشم تر نمی آید   من و آهی از ضعف آنهم از دل بر نمی آید

رهش را موده و ماند در گل پایم از رفتن   خطا گفتم چرا کاری ز چشم تر نمی آید

مرا اندر بر است امشب نگار سیمبر از وی   خلاف وعده از بس دیده‌ام باور نمی آید

بشرح سر عشق دوست کردم جمع دفترها   ندانستم که راز عشق در دفتر نمی ماند

بمحشر وعده وصلم دهی ای سنگدل از رو   که خود در اعتقاد کافران محشر نمی آید

اگر خواهی دم آخر بیا بالین اینم اینک   دم دیگر بیا کاین مه دم دیگر نمی آید

هدایت شعر شیرین کلک من آرد نه هر کلکی

نه هر نی کلک شکر چون نی شکر نمی آید

گر لاله خود از معدن زنگار بر آید   زنگار خود از لاله رویش زچه زاید

من بسته آن موی که تا زتو فرو کاست   هم کشته آن تیغ که این مو بزداید

رویت بخط تیره فزون است دلارای — مهر در شب تاریک فزون جلوه نماید

ای خط مشکین تو تو ز بصرم کاست — گر زنگ سیه نور بصر را بفزاید

در چنبر خط رفته فرو پای دو زلفت — این دزد دگر دل نتواند برباید

دل تنگ شدم تا که به هاله بستی — بگشای گریبان که مرم دل بگشاید

چون بیت غزالی غزل از حسب هدایت

بلبل چو گلی بیت بعشق که سراید

صبحدم از کف شوخی که صباحت دارد — در چمن هر که کشد راح چه راحت دارد

کوه و صحرا همه سبز است درین فصل بهار — ای خوشش آن تشنه که این عرصه وساحت دارد

در سراپای تنی سیر نمودن دل جو است — در نه صحرا و بیابان چه سیاحت دارد

جز دل ریش که آن طره مشکین طلبد — نمک مشک طلب هر که جراحت دارد

گرچه خوبان شکرلب همه شیرین کارند — عشق با لعل لبی به که ملاحت دارد

گفتمش نیم شبی پیش من آئی چه شود — گفت رو این چه سخنهاست قباحت دارد

بیکی شیوه هدایت نه فصیح است کسی

چون منش هر که لبی شیوه فصاحت دارد

نشاندم نخلی و حرمان ثمر داد — فشاندم تخمی و بیداد بر داد

در آغاز

در آغاز محبت دشمنی کرد — ز انجام وفا بنمودم خنجر داد

زلال خضر بردم هدیه بر دوست — بخاک افشاند و بر جایش شرر داد

وفا کردم مکافاتم جفا کرد — گهر دادم بپاداشم جگر داد

رگم بگشاد و بر زخمش نمک ریخت — چو مرهم خواستم ز نو نیشتر داد

ندارم شکوه زان ساقی اگرچه — بپای آن من بمن خون جگر داد

بزاغان داد قسمت از جگر بند — همان کو قوت طوطی از شکر داد

خطا کرد آنکه همچون من هدایت — براه وصل خوبان جان و سر داد

کسی از وصل خوبان کامران شد

که ایشان را فریب از سیم و زر داد

زینسان که سرو ناز تو رفتار میکند — آزادگان دهر گرفتار میکند

گویند باده مست کند هوشیار را — تو عشق را که ستمگری بهر قتل دل

اینها فسانه است که هشیار میکند — عمدا همی بجرم من اقرار میکند

گویم نظر ببین و نظر باز گیر از و — نرگس بسحر چشم تو انکار میکند

قربان کنند صحت بیمار را از آن — یارم فدای نرگس بیمار میکند

غیر از شکر فروش کسی پیش تلخ کام — چون او سخن ز لعل شکربار میکند

بیهوده خلق را کنند غمزه اش نگار | کو خدمتی بطرّه طرار میکند
بوسی دهد بجان و زادل متاع خویش | ازان برای گرمی بازار میکند

در روی تماشا زهی هدایت اگر ترا
آه تو از چه در دل ما کار میکند

گر نه بهر کشتن عشاق بیدل میکنند | ورنه خوبان را چنین شیرین شمایل میکنند
جای کس نگذاشتند از اولین دیدن که گفت | کاین نکویان اندک اندک جای در دل میکنند
گویا این ترکان زتیر غمزه خود غافلند | گر برای قتل ما تیغی حمایل میکنند
عشق را ممتاز کردن از هوس کاری است سهل | این هوسناکان بخوبان کار مشکل میکنند
یار در دل بلکه خود یارند و از این بی خبر | رهروی این طالبان تحصیل حاصل میکنند
اندر عشق اند اگر ناقصی کامل درون | هرکه را زین در بجو خوانند کامل میکنند
زان پری دیوانه شو گر عاقلی کاین دلبران | هرکه را دیوانه سازند عاقل میکنند
در گرفتاری مدام حسرت آزادی است | غرقه کان بحر آری یاد ساحل میکنند

از پی صید هدایت هر طرف صیاد چند
در کمین گاهند و او را زود بسمل میکنند

ندانم شوخ من رسم جفا با دل نمیداند | هنوزم یا بخود چون بیدلان مایل نمیداند

هرانکس هرچه دارد قیمتش داند بغیر از دل | که تا بیدل نگردد مرد قدر دل نمیداند
سر و جان و دل و دین رفت و درمانش بکف ماند | سزای هرکه زاول عشق را مشکل نمیداند
بخون خویشتن غلطان و دستش باز بر خنجر | هنوز آن سنگدل گویا مرا بسمل نمیداند
من این خرمن برای برق بنهادم نمیدانم | بمن بخشوده یا ره سوی این حاصل نمیداند
بعقل از عشق بیرون آمدم اکنون پشیمانم | خوشا آن غرقه کوره جانب ساحل نمیداند
نشستی در دلم الحق مبارک خلوتی داری | دریغا آنکه جز غم راه این منزل نمیداند
زایمان کفر بالاتر براه عاشقی آوخ | که کس اسرار سرمستان این محفل نمیداند

بهشت پیش زاهد ای دل آمد خوبتر ورنه
هدایت هیچکس را در جهان کامل نمیداند

کس از جفا دل این سیمبر نگرده اند | مگر کسی که قضا و قدر نکرده اند
نداد اذن که گردم دمی بگرد سرش | چه ما بهانت مرا گرد سر بگرده اند
ملامت گروشش خشمش برای جانم لیک | بلا نزاهت کر از من نظر بگرد اند
ز بسکه بر سر راهش مرا پریشان دید | عجب مبیش که راه گذر بگرد اند
چنان بگریم از درد عشق او در کوه | که سیل اشکم سنگ از کمر بگرد اند
اثر بکرد در آن دل فغان من چکنم | چو روزگار ز آهم اثر بگرد اند

ستوه آمدم از بار غم نمیدانم / زمانه تا بکیم در بدر بگردانند

چنان شوم که نماند ز عقل خود خبرم / چو چشم مست سویم بیخبر بگردانند

بمرگ خویش رضا میدهم به پیش رقیب / ز من چه روی بسوی دگر بگردانند

تو را که هست هدایت ز راز وصال گذر

که کارهای جهان سیم و زر بگردانند

گرچه یکره و ز ز جور تو دلم شاد نماند / هیچم از جور تو باد و تو در یاد نماند

به که گویم که به بیداد تو تن در دادم / چونکه از ضعف مرا قوت فریاد نماند

رفتم از یاد تو در داست و زین شوان یافت / قدر آن صید که در خاطر صیاد نماند

بسکه با خلق جدا بود جفا و جورت / خط برآورد و آن حسن خداداد نماند

کو لب شیرین که پا بر سر خاکش کم کاک / غیر ازین حسرت اندر دل فرهاد نماند

کردی ای دیده مرا منفعل از مردم دهر / کز سرشکم بجهان خانهٔ آباد نماند

تا بی صید دل آن طره هدایت شده دام

در گلستان جهان طایر آزاد نماند

عاشق آن باشد که چون در پای دلبر سر گذارد / گر بخواری دشمنش گردن زند گردن بخارد

مرد آن بهتر که جان را در ره جانان سپارد / ورنه خود مرگ طبیعی هر کسی در پیش دارد

مکن بنیادشم

من نمی‌اندیشم ز جان گر غیر خون من بریزد / کی یقین دانم که دلدارم ز جانبازان شمارد

خون من بر خاک اگر ریزند بعد از کشتن من / دور نبود بر زمین گر نعش دلدارم نگارد

خرمن من آرزوی برق دارد ای دریغا / بیشتر از برق چشم ابر باران می‌بارد

حیله‌ها کردم که تا بر دل بر انگشت پرسش / در دل شب یا رب منزل همی کر تیرش ابر آرد

خنده را ذوقیست پیش عاقلان و جاهلانش / صد هزاران خنده ذوق گریه هرگز ندارد

ناله جانکاه دلخواه است از عاشق هدایت

مرد صاحب درد می باید بناله یا برارد

رفت آنکه اگر در دل ما شکوه گله بود / روزی که صبوری آن حوصله بود

افتاده بخواری دلم از زلف تو می‌پسند / این گم شده در شهر خود از سلسله بود

دستم بشد از کار ز بس سحت رگ خاک / خونش آنکه بر آن خاک دم مشعله بود

در بزم تو از بیم رقیب تو نشستم آه / ای کاش میان من و او فاصله بود

از این دل گم گشته ندارم خبری لیک / صد حیف که بر پای دلم آبله بود

در عقده لاینحل دل ماه هدایت

جان داد و درین فکر عجب مسئله بود

اگر بر سر نهی تاج ار بیابند / دلم هست از تو چون از تست خرسند

بگردت بوالهوس بجد شد آری | مگس گرد آورد هر جا بود قند

هزار عشاق بودی پیر کنعان | که باشد عشق غیر مهر فرزند

بالطاره وفا مردم در این دام | هنر که شود خصم هنرمند

سرشکم کند از جا بیم که میکشت | نه بجد رود چون کوه الوند

فزونتر بنده گو شیخ شهرم | که گردد آتشم سرکش تر از پند

هدایت را سخن خوش شکرین است

مگر بوسیده آن لعل شکر خند

ای کاش مرا بر سر کویت گذری بود | پنهان ز رقیبان بجمالت نظری بود

پرواز نمودیم و بدام تو فتادیم | از باغ پریدن چه همایون سفری بود

با عشق کسی قابل دیدار نگردد | یعقوب نبی بود و اسیری پسری بود

امروز همی جز بگریبان و سرم نیست | دستی که بسی حلقه بگیرد و کمری بود

جز زهر غمش نیست کنون در لب و کامم | خوش آنکه بکامم ز لبانش شکری بود

با فکر خم اندر خم آن زلف مطول | شرح طرب هر دو جهان مختصری بود

امروز هدایت نه بدنبال اتابک است

تا بود پی دیدنشان در بدری بود

هر که را

هر کرا خواهند خواهد هر کرا جویند جوید | هر کرا خوانند آید هر کرا رانند پوید

اگه الداری نخواهد چیز تو دارم چه خواهد | اگه دیداری بجوید حسرتی دارم چه جوید

ناله دارم که هر کس بشنود زان ناله نالد | مویه آرم که هر تن بگذرد زان مویه موید

ریشه در خاک کردم تا برش را خود که چیند | گلبنی را آب دادم تا گلش را خود که بوید

در وهی اندر دل نهادم از نگاری تا که رسد | کرمی اندر رنج عیانم از گذاری تا که شوید

شاخی اندر دل نشاندم تا مرا از وی چه خیزد | تخمی اندر گل فشاندم تا مرا از وی چه روید

غیر طوطی شکر خا ایقدر شکر که خاید

جز هدایت رند گویا این چنین نظمی که گوید

در این مجلس ز تو هر لحظه گلچینی وطن گیرد | و هدا ایزد بدان گل غیرتی با جان من گیرد

ز رشک غیر از کوی تو رفتم وای ای بلبل | که رفت از باغ و واندر جای او زاغ و زغن گیرد

درین سودا چه سرها رفت و هیچ آخر نشد حاصل | دریغ آنکس که خواهد کام دل از آن دهن گیرد

چو بر خاکم گذار آرد کشد دامن فرو آن مه | مبادا خار من دامان آن گل پیرهن گیرد

در آن چاه زنخدان پای دل بی شبهه بلغزد | مگر در دست هم زاغان مشکین رسن گیرد

به پیش چشم بازرگا مجو اغیار و ما را جز | مگر اندر زکاتی وا و مرغان چمن گیرد

نیارد ملک جز حکم اجل زان در هدایت را | اگر باری دگر جلوه در شاه زمن گیرد

ندانم این بلا بالا کجا بود
که بالایش بلای جان ما بود

یک دیدن مرا از پا در افکند / نه بالا بود آن بالا که بلا بود
ببین آسانم شد کار مشکل / چه شاید کرد کاین کار قضا بود
بدان تا کار من بهتر بسازد / برو میرفت و چشمش بر قفا بود
ندیدم گرچه اندر عمر خویشش / ولی یک عمر گویی آشنا بود
مبارک باد بتا ای دل خلعت عشق / که این دل وادخت خلعت بها بود

کفن گلگون کنی در بر بهایت
که ترک سرکشی گلگون قبا بود

چکند دل که ز زلف زان خم گیسو نرود / چون بچگان بزنندش بچه سان کو نرود
من و سیلان پیران زاهد و عشق حوران / تا ابد آب من و او بیکی جو نرود
سخنی گفته بمن دوش بمستی که زناک / هرگز از یاد من آن لعل سخنگو نرود
بر دوان مردم جادو و دل مردم آری / کیست کش دل ز کف از مردم جادو نرود
آهوی چشم تو آن کرده بشیران رستم / که دگر شیر ز بیم از پی آهو نرود
خو نمودیم بسی سال بعشق ای ناصح / جان رود گر ز تن از طبع من این خو نرود

گرچه عمریست بدایت شده‌ام گوشه نشین
از دلم حسرت آن گوشه ابرو نرود

خون نالم از هجر تو زین چشم تر آید / بی روی تو جان از تن من کاش برآید
آهسته کشانم ز درون ناوک آهم / ترسم که مبادا بدلت کارگر آید
تا در رسن زلف تو دل در ز نخدانست / از چاه زنخدان تو مشکل بدر آید
حالات مرا با تو که رخسار تو بینم / از منظر هر کس که مرا در نظر آید
شبهای فراق تو چنانم که کنم شکر / در پی گردشش از شام قیامت سحر آید
از محنت هجران تو خون شد جگر من / از دیده عجب نیست که خون جگر آید
این اشک که تا زانوی من آمده امروز / گر یکدم دیگر گذرد تا کمر آید
تیری که ز ابروی کمان دار کشانی / خواهم که مرا سینه به پیش سپر آید
چندان مده ای ترک تو مهلت بهدایت / کان ماه سفر کرده ما از سفر آید

شب نیست که از شوق شوم بیخبر از خویش
آن روز که از آمدن او خبر آید

از دلم یاد رخت در شب هجران نرود / گر نه مرغ قفس شوق گلستان نرود
با غم روی تو دیگر غم دنیا نخوریم / هر که را خانه بهشت است بزندان نرود

گرچه ایام بهارست ز هر جا که رود — عاشق بسته به زنجیر بزندان نرود
طرفه حالیست که چندانکه خورد لطمه و زخم — گوی دل جز سوی آن زلف چو چوگان نرود
کسی آن چشم چو آهوی تو یک لحظه ندید — که ز شوق تو چو آهو به بیابان نرود
هر که وارد بغم جان کند و دل بکسی — هر که از عزّ قدم بر سر سدره عمان نرود

بادیست صاحب هدایت بجفای خوبان
عاقل آن به که خود از فارس بطهران نرود

هر که چون عشق تو همدم دارد — عالمی تازه بعالم دارد
چشم بیمار به است ار به لبت — معجز عیسی مریم دارد
گر نسوزد تن من ز آتش دل — گنه این دیده پرنم دارد
سجده پیش رخت آرد ورنه — ابرویت از چه قدی خم دارد
زلف نیش است بچاه میش — گنج پیداست که ارقم دارد
هر که دل داد بجانت تا هست — جان غمگین دل خرم دارد
جمع کن زلف پریشان مگذار — حال جمعی همه درهم دارد
چشمت آمد پی صید دلها — وه که آهو سر ضیغم دارد
جسم نکین شاه فریدون که بحق — جای در مملکت جم دارد

عنقریب

عنقریب است هدایت که ملک
بر تو این شیوه مسلم دارد

خنک آن باد که از جانب شیراز آید — خاصه آن گه ز زلف و بناگوش کسی باز آید
طایری چون بسوی گلشن احباب پرد — طایر روح من از شوق بپرواز آید
بسفر رفتم و پیوسته مرا این رشک است — که نگارین من آیا بکه دمساز آید
دمبدم برد دلم از حسرت آن عقرب زلف — صد هزاران دم جراره اهواز آید
دل از رشک بباید که بسوزد بدلم — چون مرا یاد رخ آن بت طناز آید
قدر من داند و مهر من و عشق با کم — قدری گر بر رقیبان بسر ناز آید
آخر ای قافله سالار چنین شد مران — دل ما مانده مگر در پی من باز آید

ناله کن ناله هدایت ز چه پوسی غم عشق
مشک و عنبر همه دانند که غماز آید

هر عهد بست یار خلافش بما نمود — جز عهد قتل ما که بزودی وفا نمود
سویم نظاره کرد و تبسم کنان بغیر — تا بست پای طایر دل را رها نمود
جان داشتم مقابل چشمش بدل نهاد — از من خطا نرفت خدنگش خطا نمود
عشق نهان من بر غیر فاش کرد — افزود درد من بکلامش دوا نمود

اورا ز بزم راند و برمن داد جای غیر   این کار بود و بس که بعمرش بجا نمود

نازنده ایم جور بتان لاجرم بریم   نفرین بما نمود که مارا دعا نمود

امید و آلسان بفزود ار چه او زننگ   مارا به پیش دیده نظر بر قفا نمود

گویا بباغ سرو قبا پوش او بدید   گل ورنه از چه جامه جان را قبا نمود

در وقت کشتنم ز هدایت دریغ رفت

رحمت بدانکه در نظر او بلا نمود

شیرین و شور با هم هرگز نکو نباشد   جز در لبت که اینجا این گفتگو نباشد

در فصل گل حرام است بی می دمی نشستن   از خم بیار ساقی گر در سبو نباشد

گویند آتش افتاد در شهر خشک و تر سوخت   یاران نکو ببینید کان شعله خو نباشد

از دست او گریزم هر سوی و غافل از این   کاندر جهان نبینم جائی که او نباشد

با غیر دوش دیدم او را و بهر تسکین   با دل همی سرودم کان ماه رو نباشد

دانی که کی ز وصلت راضی شوم زمانی   کاندر میانه ما یک تار مو نباشد

از خونبها هدایت کن شرم و لب فرو بند   جائی که خون عاشق چون آب جو نباشد

هر کجا گلرخی آنجا گذری باید کرد

ور دهد دست بروی‌اش نظری باید کرد

نگهی

تا کی دست ستون زیر زنخ از غم هجر   دست خود حلقه بگرد کمری باید کرد

مرد را عشق زنان شیوه مردی نبود   عشق بازی بجمال پسری باید کرد

بالله این بیخبران را حذر از جائی هست   تا بکی گوش بهر بیخبری باید کرد

سوی یار ار که نشستی آن را که سری است   گر گر از کشور هستی سفری باید کرد

چند بیهوده برانی و بکویش نرسی   گریه ای ناله در آن اثری باید کرد   دل

گرچه تسکین دل از سنگ غمت نگذرد

باری از آه هدایت حذری باید کرد

هر کس که چشم و زلف تو نظاره میکند   ز اول وداع با دل آواره میکند

از چاک پیرهن بدن نازک تو را   گر گل ندیده جامه چرا پاره میکند

تا خون نثار پیش کند ترک روی خوب   عشق تو چاره دل بیچاره میکند

خنجر بکش بکشتن عاشق که غمزات   با سینه کار خنجر خونخوار میکند

نموده در دل تو اثر دود آه من   پیدا بود که خاره چه با خاره میکند

آن ترک مست تیغ بدست و تو زخم دار   ای دل علاج درد تو یکباره میکند

تا جان کند هدایتم آن زلف کج نهاد

گر قهر نیش عقرب جراره میکند

چاره سازی بی رهزن دین باشد | بعد چل سال شکیب و خردم یغما شد
نفس من بین که عاشق شده ام در پیری | باده چون پیر شد اندر خم خود برباشد
پور سقا که بصنعان شده هر جا مشهور | آخر عمر بعشق صنمی ترسا شد
دلم این کرد کزین پیش همی شیدا باد | هر که با رسوا بنشست بلی رسوا شد
مرد شوریده دل از سلسله یابد آرام | دل آرام من از زلف بتی شیدا شد
سالها چشمه اگر بحر شود نیست عجب | چشمه چشم من از هجر کسی دریا شد

نفسی خامه گرفتم بکف از شور کسی
جنبشی کرد هدایت غزلی زیبا شد

از آن خاکی مرا بر سر نباشد | که خاکی نیست ز اشکم تر نباشد
شبی تا صبحم اندر بر نباشد | وصال او مرا باور نباشد
بجنت پیکان حوری چنین نیست | وگر باشد چنین دلبر نباشد
از آن کافر شدم کان بت نخواهد | جز آن عاشق که او کافر نباشد
بمحشر دامنش گیرم پی کام | گر آنجا در کفش خنجر نباشد

در آشتی داده یارم وعده وصل
هدایت وای اگر محشر نباشد

خداوندا

خداوندا بپاکی حشر را زود | که تاب فرقتم دیگر نباشد

تا تن جدا ز خنجر قهرت نسر نشد
دل را هوای وصل تو از سر بدر نشد

پیکان او ز آتش دل زود گشته آب | او در گمان که در دل ما کارگر نشد
صد بار دهر بحر شد و باز خشک گشت | آخر علاج گریه این چشم تر نشد
در عشق اگر اثر بدعاست از چه روی | یوسف زچه رها بدعای پدر نشد
از من خبر چه پرسی ازین آمد و شد آه | ای بیخبر برو که کسی با خبر نشد
آهم اثر نمود در آن سیمتن بلی | برگ گلی به پیش خدنگی سپر نشد

پس رهبر از چه بود هدایت مرا ولی
جز عاشقی بدوست کسم راهبر نشد

ز زلفی پای دل زنجیر دارد | که بوی مشک و رنگ قیر دارد
کمان ابروی ترکی دلم خست | که از مژگان دو ترکش تیر دارد
دل شوریده در زلفش بقید است | خوشش آن دیوانه کاین زنجیر دارد
دو چشم و ابرویش دو ترک مستند | که هریک در کفش شمشیر دارد
رخ و زلفش تو گویی داستانی است | که سنبل بر زبر گل زیر دارد

شب دیدم مه و امروز رویش   زهی خوابی که این تعبیر دارد
دلا از آهوی چشمش بپرهیز   که این آهو مزاج شیر دارد
ز چشم مست دلبر باده مستم   خوشا جامی که این تاثیر دارد
چه گل رازی که از عشقش مرا هست   زبان کی قدرت تقریر دارد

جوانی برده دل از من هدایت
خوشش آن سالک کز این سامان برآرد

ای کاش بچشم من دیوانه نشیند   این گرد که بر دامن جانانه نشیند
فریاد که این خانه برانداز نکویان   کس را نگذارند که در خانه نشیند
عشق ار ز دو جانب نبود تا بسحر شمع   از بهر چه در ماتم پروانه نشیند
آسوده نشینی ز چه ساقی بصراحی   فرمای که بر خیزد و پیمانه نشیند
ایام بهار است و که جلوه بصحرا   عاقل ز چه امروز بکاشانه نشیند
من خویش بسوزم ز چه کان شمع ز بزمم   برخیزد و در محفل بیگانه نشیند

حاجت ز در کعبه هدایت چه روات
کافر چکند گر نه به بتخانه نشیند

کم گو که آه سوخته کان را اثر بود   گر این چنین بود ز من او را خبر بود

فارغ

فارغ نموده بود مرا سوز دل ز هجر   گر من نسوختم که نه چشم تر بود
ای چشم برق خشک مرا شعله بر بخش   تا کی نهال هستی من بی ثمر بود
صد ره شب فراق و هم جان اگر نه من   دل را وهم فریب که اینک سحر بود
این با نظر بلاله و آن را نظر بگل   هر کس که محو روی تو صاحب نظر بود
دستی چنان بدامن وصلت رسد که آن   گه بر دل از جفای تو و گه بسر بود
شاید که خوب رو شود و آشنا بمن   فرزند خلق را همه خواهم پسر بود
فرهادی ار بدست نیارد کند چه کار   شیرین که تلخ کام ز رشک شکر بود
در عقرب ار بود قمر این خود عجیب نیست   این طرفه عقرب تو فراز قمر بود
جز نیست مد خط سیاهت بلوح خد   وین خود نه آیتی است که زیر و زبر بود

چون چاره نیست بعد که هدایت بکنج دام
بر باد آشیانه حسرت زیر پر بود

مرا عز تو جانانی نباید   که حسن جز تو در چشم نیاید
ز هر صورت که بنگارند موزون   رخش از اهل معنی دل برباید
ببین گلشن وزد باد بهاری   هزاران سال تا سروی برآید
در این گیتی بباید صبر بسیار   که از مادر چنین طفلی بزاید

تو چون رخ برگشائی من چه دانم | که رضوان روضه را در برگشاید
هزاران حور و غلمان بر دو چشمم | بیک نظاره منظر بنماید
ز جانان کام خود جستن بدایت | بلی شاید ولی از ما نشاید

محب بهتر ز کام است جوئی
اگر کامت محبت می نماید

بسکه بی روی تو از دیده من آب چکد | بیم آنست که گردم همه گرداب شود
تا دلم شد وطن حسن تو افزود بها | قطره چون در صدف آید گهر ناب شود
دل من مایل پیکان تو آوخ چکنم | تا رسد بر دل من ز آتش دل آب شود
بر رخ آن زلف دلاویز تو او بخشیده بود | طره را این همه مگذار که پرتاب شود
هر شب چشم تو در خواب خوشست تا بسحر | ای بسا دیده که از هجر تو بیخواب شود
چه برید فلک ستم فرزند کشی است | کس از و جان ببرد گر همه سهراب شود

خواب کیست به لبت کم آیدم که ز رنج
خاره در زیر برت بستر سنجاب شود

باز کارم بدر خانه خمار افتاد | کاری افتاد مرا باز و عجب کار افتاد
عجبی نیست که دیوانه و شیدا گردم | که مرا دیده بران روی پریوار افتاد

ساده‌گی باشد اگر چشم خلاصی دارد | کار هر دل که بدان طره طرار افتاد
چه عجب دیر شود نرگس بیمارش باز | تا توانی صحبت مردم بیمار افتاد
روی او دیدم و دل رفت و رفیقان غافل | رحمی ای قافله بر من که مرا بار افتاد
مرغ دل کی رهدم از سر زلف سیهش | مزه بصعوه چو اندر دهن مار افتاد
نکشد دل بسوی سایه طوبی دگرش | هر که از پای در آن سایه دیوار افتاد
گفتم از روی تو بینم غم دل شرح دهم | رخ نمودی و مرا نطق ز گفتار افتاد
یار او باش مشو تا نشوی خوار بلی | بشکند نرخ متاعی که ببازار افتاد

همه دانند که هر نی نه بشکر بر
کلک ما بود هدایت که شکر بار افتاد

با عشق هیچ قصه برابر نمی شود | حرفی ز عشق گو که مکرر نمی شود
ای دل ز غم بسوز که درد فراق را | وصل است چاره لیک میسر نمی شود
سیلاب اشکم ار چه جهان را فرو گرفت | از تف سوز سینه لبم تر نمی شود
گفتی بلی بر شب آیم ز روی مهر | این وعده قصه ایست که باور نمی شود
یکدم نمیرود ز خیالات که صد رهم | در دیده صورت تو مصور نمی شود
آن طره شکسته ظفر بر دل از چه یافت | گر لشکر شکسته مظفر نمی شود

کو خضر خیره دعوی عمر ابد کند — آب حیات باده احمر نمیشود

ترسد ز عشق عاقل و ما اندران خوشیم — پروانه در صفت چو سمندر نمیشود

ما هر چه میرود چو هدایت صبور باش

کز جد بسر نوشت تو دیگر نمی شود

کوی عشق است این و زنهار دل ربا میکند — کانکه شاهی میکند اینجا گدائی میکند

همرهان بهر خدا بندید چشمان مرا — کز برابر باز شوخی خود نمائی میکند

مشکلی دارم که نگشاید کسی جز ساغری — زاین حریفان کیست کو مشکل گشائی میکند

ما بهجران آشنا و ز کامها بیگانه ایم — کو چه ما شو هر که با ما آشنائی میکند

رحمت خود کو منه درویش باشد در میان — آگه ار گردد گدا زان ار پادشاهی میکند

از رهائی خویش را می افکند با آتش بند — هر که از بند تو تدبیر رهائی میکند

ما کس ار کوید هدایت مست سگ کو دیدیم

کو دلش مشکن که مسکین خود ستائی میکند

زاهد چرا بکین این کبر و ناز کرد — من نیز باده خوردم اگر او نماز کرد

عاشق نبود و خود ز حقیقت خبر نداشت — هر کس که نام عشق بتان را مجاز کرد

سرگشته دید چون همگی را بجمع و فرق — رندی بفرق واشد و کشف راز کرد

کوته کنم

کوته کنم حدیث که یک قصه پیش بیش — واعظ نکرد فهم و حکایت دراز کرد

حاجی بطوف کعبه دل چون نیافت راه — ناچار رو بسوی طواف مجاز کرد

آموخت علم رندی و اسرار عاشقی — شیخی که پیش پیر در رندان نیاز کرد

جز من که در سرم هوس روی سرکشی است — هرگز که دید صعوه که آهنگ باز کرد

دل ناله بر کشید ز شوق جمال دوست — ساقی بیا که مطرب ما نغمه ساز کرد

زان در بدر شدم چو هدایت که دلستان

ننمود روی در برخ من فراز کرد

دمادم بر مشام جان من بوی تو می آید — همانا قاصدی با نامه از کوی تو می آید

ندانم نامه عطر آلوده یا در جامه ات بوده — ولیکن اینقدر دانم که زو بوی تو می آید

بیشتاهی مرا کشتی و انگه بوسه جان دادی — چه معجزها که از لعل سخنگوی تو می آید

چو گنجشکی است دست آموز مرغ دل بدست تو — که از هر سو لیش اندازی ز نو سوی تو می آید

نمیدانم بچشم اندری یا کرده سحری — که هر جا بنگرم در دیده ام بوی تو می آید

نمیگیرم بکار بگذارت ورنه گر گریم — ازین ره چون روی گل تا بزانوی تو می آید

ببالای لب چون شکرت تا آن مگس دیدم — دلم را رشکها بر خال هندوی تو می آید

گریزان است از زنجیر هر دیوانه وین طرفه — دل من دیدم که خود بگیسوی تو می آید

زمانی میکشد گر زنده میسازد و بیت را

با جادوگری که چشم جادوی تو می‌آید

حقا که مرا این چهره گل فام ندارد　　هم سرو سهی این سرو اندام ندارد

زان سیم سرین باشد این پرتو اگر نه　　این نور صفا عرصه حمام ندارد

مغرور بحسن است و بمن بر سر ناز است　　شوخ چشم جز از گردش ایام ندارد

در سلسله گویند که دیوانه شکیبد　　دل در سر زلف تو چه آرام ندارد

با عشق تو می خوردن من عین خطا نیست　　زین پس من این نشاء که انجام ندارد

گیرم که بمن نامه نویسی که رساند　　چون کس خبری از من گمنام ندارد

ترک میش هدایت که ندیده است دو چشمی

هر کس که قناعت بدو بادام ندارد

اگرچه ماه رخان راست قد و کج کلهند　　مخور فریب لب سرخشان که دل سیاهند

برار سر که صبوحی کشان وقت سحر　　بدند لیک به از خفتگان صبح گهند

حسد چه میبری ای شیخ بر گنه کاران　　گناه ما ز تو وزاهدان که بیگهند

اگر بمصطبه عشق بگذری واقف　　که جمله صدرنشینان گدای خانقهند

ز نفخ همت سیمرغ بال مرغان بخشت　　کجاست قاف که این طایران نه مرد رهند

چگونه

چگونه دل بسپاریم و خلشان نخریم　　که ما چه بنده و ارباب حسن پادشهند

بچشم کم بهدایت مبین بدرویشان

که عاجزند ولی شاه آسمان سپهند

شهریاران گر ز رای گذری فرمایند　　چه شود گر بگدائی نظری فرمایند

سفر از شهر خود ای دوست ندارید بخدا　　سالکان به که هم از خود سفری فرمایند

پند گویان مرا گر نه چو من مجنونند　　گو گزین سان سخنان با دگری فرمایند

آن کریمان که خبر یافته اند از مقصود　　کاش این بیخبران را خبری فرمایند

خسروان گرچه بسی شوکت و حشمت دارند　　به که از آه فقیران حذری فرمایند

دیده از دمع دمی کم ننماید چون شمع　　تو بتا گر نه اش از خاکدری فرمایند

واعظان مجلس اگر مجمع رندان طلبند　　کو دمی قصه شیرین پسری فرمایند

لاف پیشت چه زنی در بر رندان واعظ　　این حدیثی است که با بی بصری فرمایند

چند گوئی بهدایت که چه بینی بتان

این نه حرفیست که با دیده وری فرمایند

هر که شد ز اهل نظر محو رخ یار بماند　　ورنه چون زاهد بیچاره بگفتار بماند

دام عشق است که از قید دو عالم وارست　　هر که یک لحظه درین دام گرفتار بماند

هر کسی جام میی خورد ولی کار ی رشت | صوفی آن بود که در خانهٔ خمار بماند
امتحان را بت دیرین چو بنج برهمنت | آشنا آمد و بیگانه با نگار بماند
عارف آنست که بی پرده رخ یار بدید | سالک آنست که در پرده پندار بماند
جسم بیچاره منصور بسوز ای نادان | آنکه حق گفته نه اینست که بر دار بماند
وه که جان دادم و از یاد سر زلف کسی | در دلم آرزوی بستن زنار بماند
حسن چون ختم که بینم بجهان خط | گل کجا رفت که در دیده من خار بماند

ای هدایت ز جهان نام تو گه محو شود
که بنامت بجهان اینهمه اشعار بماند

تا چه خونها در دل مجروح بلبل میکنند | زین چمن آنان که دامنها پر از گل میکنند
گر ز گلچینان زند سر غارت برگ گلی | گر بد نهند آنچه با بیچاره بلبل میکنند
دلبران با آنکه میدانند حال بیدلان | باز هم ز استغنا تغافل میکنند
درد ما از بوسه درمان بپذیرد وی دریغ | کاین طبیبان در علاج ما تامل میکنند
آه کافزاید کبر و ناز خوبان بیدلان | هر چه افزون پیششان عجز و تذلل میکنند
خوار سازد روی گلرویان گل گلزار را | خاصه چون بر کاکل پریشان شاخ سنبل میکنند
گاه شب گاهی شبه گه مشک و گه عنبر شوند | این سیه کاری نگر کان زلف و کاکل میکنند

ازچه

ازچه میرنجی هدایت از جفاهای نگار
دوستان بر زحمت یاران تحمل میکنند

مرا ز هر دو جهان جز یکی نمی باید | ولی دریغ که آنهم برم نمی آید
بجز دمی که بتی خوب روی در نظرست | بعمر خویش دل من دگر نیاساید
توان بعقل نهفتن ز خلق حالت عشق | کس ار بگل رخ خورشید را نیندآید
دمی که در بر یاری دلا غنیمت دان | دم دگر تو چه دانی چه فتنه میزاید
گناه اگر همه عشق است عاشقی در حشر | بدین گنه که عالمی ببخشاید
ز سوز عشق نشاید زبان گشاد چو شمع | که جان فزاید اگر جسم را بفرساید

هدایت آنچه بگویند در حقم سهل است
مرا شکیب ز روی نکو نمیشاید

از خانه دگران بت عیار برآمد | برقع ز رخ افکنده ببازار برآمد
گفتی تو که بی پرده کس آن روی ندیده | آن دیده که از پرده پندار برآمد
هر غمزه دلکش که دل خلق رباید | بوالعجبی است کزان طره طرار برآمد
هر فتنه آشوب که آمد بمیانه | از گوشه آن نرگس بیمار برآمد
از خرقه زاهد چه توان گفت که از وی | من سبحه همی جستم و زنار برآمد

سر خضر و آب وی از خلق چه پرسم　　　کز عهده این مسئله خمار برآید

از شوق جمال تو دل زار هدایت

خونی شد و از دیده خونبار برآمد

هر جا که زیبا منظری دل میل آنجا میکند　　　وهم نباشد جرم دل ذوق این تقاضا میکند

بر مرده کان هجر تو لعلت دمی جان میدهد　　　ما و لبت کز بوسه کار مسیحا میکند

هر دم ز بیدار بتان ترک محبت میکنیم　　　ور تو چه می بینم تهی خاطر تمنا میکند

گفتم بحیلت عشق را از مردمان پنهان کنم　　　راز مرا این چشم تر هر لحظه پیدا میکند

نبدید چشم ابرو و زان هر جا که شوخی بگذرد　　　کالبد عقل و دین و دل از غمزه یغما میکند

فردا بدام وعده کاید هدایت در برم　　　بسیار زا نیسان وعده آن سرو بالا میکند

یا رب که امروز مرا فردا چه باید زود تر

هر چند سیدانم کرا امروز و فردا میکند

یار در قتلم رقیبان را حمایت میکند　　　وین نمیدانم که خود هجرش کفایت میکند

یکنا هم از در خود راند بیش محرمان　　　تا مرا مجرم کند از من شکایت میکند

فتنه انگیزی چشمش بین که جنگ ما و خیز　　　تا فزاید جور و جانب را رعایت میکند

درد من افزاید و غافل کرد دعا شقان　　　در دل معشوق سیمین برایت میکند

راز عشق

راز عشق خود برا نم داشت تا گویم بدو　　　تا که گفتم احتراز از من بغایت میکند

داستان عشق بود یک حکایت بیش لیک　　　هر کسی این قصه را نوعی حکایت میکند

تا دل وزخسروا با دل دشمن بکرد

آنچه چشم دوست با جان هدایت میکند

چرا با مکیستی کر دولت مهر کسی دارد　　　کسی کاو رهت در روی دردمندان را بیازارد

نمیدانم چرا نازد و غرور و کینه آرد بر　　　نهال مهر خوبان هر که اندر باغ دل کارد

میان ما نیاز و ناز پنهانست پی در پی　　　تو نا زاری و دل اهذر بر ناز نت بیازارد

چرا ای زخ چشم عاشق دلداده خون آید　　　دل پر خون او را دست غم هر دم بیفشارد

نبارد خون چرا چشم کال دل که هر لحظه　　　ز کنج چشمهای دوست ناز و غمزه میبارد

غم دل را شمردن هم تواند در فراق تو　　　تواند گر کسی آن حلقه‌های زلف بشمارد

هدایت بکوشت را باید که گفت قاصد

چرا با قاصد بگوید یا چه اندر نامه بنگارد

غیر درد و رنج زین دل آخرم حاصل نبود　　　راحتی خوش بود گر ما را زاول دل نبود

دین و دل دادیم و جانی ماند و آنهم در میان　　　اینقدر هم کاش وصل دلبران مشکل نبود

آنچه من دیدم بچشم آنقدر بیند از تو کس　　　ور نه از روی تو چون من هیچ کس غافل نبود

خال من چون ریحنی بکرنجت از لبش تو عنبر باقی کو بر تو جانا همچو ما مایل نبود

ترسم از من رو دو نرگس زنبر تیغ او رسد پای من از آب چشم کاشکی در گل بود

مسکن مجنون بصحرا منزل لیلی بحی مستی و دیوانه بود آن مبتلا عاقل نبود

خود هدایت ما نخواهیم این دریا نجات

کاشکی ای موجه هرگز جانب ساحل بود

چند انکه عجز من فزون نازوی افزون میشود یارب که با یاری چنین کار دلم چون میشود

مرغی چو من زیرک چرا افتد بدام کودکی آری چنین بازیچه ها از دور گردون میشود

من تشنه و آب روان در کام سیرابان بلی وارون شود خود کارها چون بخت وارون میشود

بس دردها دارم بدل وین نیز دردی دیگرم کز درد خود گر گویمش او نیز محزون میشود

با آنکه میدانم بمن از دیگران لطفش فزون چون با رقیبان در سخن عالم دگرگون میشود

در دست لعلش دل مرا از لعل میگویمش ولی هم چاره درد دلم زان لعل میگون میشود

لیلی وشی من کز چنین سوزنده دارد خاطرم

آخر هدایت در جهان رسوا چو مجنون میشود

دل بمن دوش ز هجر تو حکایت میکرد پرده میزد و در پرده شکایت میکرد

زن شناسا که کرشش بود بمن بیغما می که بدل [illegible] طرفه سرایت میکرد

عشق را

عشق را لذت آغاز فزون ز انجام است در نهایت دل از آن یاد بدایت میکرد

ساقی از جام کرم داد نه جای گله است کانچه میکرد ز الطاف و عنایت میکرد

آتش اندوه بنالیت پا سوختنم که فراق تو بدین کار کفایت میکرد

الله از دوزخ و جنت خبری داد یقین که ز هجر تو و وصل تو کفایت میکرد

بهدایت چه زنی طعنه که صوفی گردید

همره پیر مغان کاش هدایت میکرد

چندی از مردم کناری داشتم بگذاشتند خلوتی خوش با نگاری داشتم بگذاشتند

بعد کشتن از دلم تیرش کشیدند ای دریغ تا قیامت یادگاری داشتم بگذاشتند

با جگر گردیدنش از مهر من وراندند ز درم بر سر کویش قراری داشتم بگذاشتند

تا نشستم پیش او اغیار را که آمدند کارها با گلعذاری داشتم بگذاشتند

بهر ترک گریه ام خاک درش گردند گل چشمهای اشکباری داشتم بگذاشتند

راه کوی او نمودندم چو بردند اختیار تا بره‌اش اختیاری داشتم بگذاشتند

آمدند این پند گویان باز و از یاد کسی ناله‌های زار زاری داشتم بگذاشتند

ساختند آگاه از اسلام من خار را در خرابات اعتباری داشتم بگذاشتند

خاک کویش را هدایت از حسد گل ساختند بر درش تکیه گاهی داشتم بگذاشتند

بل دمادم از آن غمزه بتری آید

ولی زناز در یغا که دیر می آید

مرا که شیر دلم صید کرد آهوی تو | ز آهوی تو بلی صید شیر می آید

بود ز جذبهٔ عشق از نه چون تو کمکشی | بلا چه بر سر من چون ه‍ شیر می آید

کند چو یاد ز بالای دلکشت دل من | هزار چینه بچشم ز ی آید

من و وصال تو آری گدای راه دل | خیال کشور و تاج سریری آید

دلا بمحفلی آماده شور نو کرده مست | خیال را خشم اندر ضمیر می آید

مگر گذشته بزلف تو مهابت را

کزین نسیم شمیم عبیری آید

این گلرخان که راحت جان آتش تنند | با هر که دوست دار دشان از چه دشمنند

پروانه وار زینت مجلس گر بسوز چشم | کایشان بچهره برتر ز کن شمع روشنند

گر خاره جورشان بدل ما خلد چه باک | بخاریست خود گل و این قوم گلشنند

افزون کنند مهر و بسوزند مان بکین | هم باد آتش دل و هم برق خرمنند

خاک ار شوند در ره شان عالمی روند | دامن فشان چنان که مگر گرد دامنند

ناهید صورتند چو با جام و باده اند | بهرام پیکر شد چو با تیغ و جوشنند

از خیلکه

از خیلشان که مستم انجام بزم و رام

زاغاز ناهدایت اگر بند توشند

گر شعله سوزنده نهان زیر خسی ماند | آنجای که عشق آمده جای هوسی ماند

جان دادم و سودای تو بیرون نشد از سر | من رفتم ازین شهر و دلم پیش کسی ماند

ای وای بر آن عاشق مسکین که گه مرگ | اندر برش از روز عمرش نفسی ماند

مغلوب رقیبان شدم و چاره ندارم | بیچاره همائی که اسیر مگسی ماند

آن مرغ که در دام نیفتاده چه داند | حال دل ما کاین همه اندر قفسی ماند

اندر گله او لم از شرم بگشتی | من مردم و در دل گله های تو بسی ماند

امید نجاتست درین ره که هدایت

وا مانده ولی گوش بآهنگ جرسی ماند

ای دل دم رفتن شد و آخر نفس آمد | از چیز مکن شکوه که فریاد رس آمد

بیطالعیم بین که درین قافله یک شب | نا برده مرا خواب فغان جرس آمد

زاهد بکه دید بگو هر چه عاشق | شهباز کجا بهر شکار مگس آمد

می از خم دل نوش که بیحیث نباشد | گر خلق بگویند که اینک عسس آمد

سیمرغ چه باشد بحقیقت دل رندی | کاین برده و جان تنگ تر از قفس آمد

در طول دل ار دیده گشائی سوی اگه		کانجاست که موسی بامید خبر آمد

گر دل طلبی جان بده از دست هدایت

کاین رتبه نه اندر خور هر بوالهوس آمد

چه ساحرند مراین گلرخان و عشوه گرند		که گرچه چهره بپوشند باز در نظرند

چو دیده پوشی از ایشان مصور اندر دل		چو دیده باز کنی کو بیا که در بصرند

بدیده چون بنمایند ظاهرا ملکند		بدل چگونه در آیند خفیه گر بشرند

چرا نگشته هر بوالهوس چو یار منند		چرا بجز من دلداده کان خود شررند

برون ز پرده نیایند و این عجب چو پری		جنون شیفته کان را بجلوه پرده درند

نگیرم گرچه پسندند عاشقان زین قوم		که گرچه دشمن جانها ز جان عزیزترند

اگرچه ز آتش سوزان ولیک باغ خلیل		اگرچه رهزن دلها ولیک راهبرند

زیاده طلعتشان عالم دگر داریم

تبان یقین که هدایت ز عالم دگرند

هر کس قدحی مدام دارد		دایم دل شاد کام دارد

در وصل و مضطرب که دانم		هجران سر انتقام دارد

دور از نگهی هزار وادی		کاندر دل من مقام دارد

دل وصل

دل وصل تو میکند تمنا		مسکین چه خیال خام دارد

سر پیش کشی و جان نثاری است		تا او هوس کدام دارد

نامش بنزم که کس نداند		جانانه ما چه نام دارد

تا بنده عشق شد هدایت

بس عزت و احترام دارد

پر ز خون باده دل کان نه تمنای تو دارد		همچنان خاک بر آن سر که نه سودای تو دارد

نرخ کالای وصال تو بجان بسته شد اما		بخدا سهل بهائیست که کالای تو دارد

خنک آن عاشق شوریده که فارغ ز دو عالم		دست در حلقه زلفین سمن سای تو دارد

کیست جز تو بپیدا و بپنهان بدو گیتی		تا توان گفت کسی تائی و همتای تو دارد

یکی جرعه دو صد عارف کامل برد از ره		الله الله چه شرابیست که مینای تو دارد

گوئیا جای بچشم من حیرت زده مسکین		آنکه پیوسته بدل شوق تماشای تو دارد

تو که در عالم و افلاک نگنجی سبحان الله		دل تنگ من بیچاره کجا جای تو دارد

جای آنست که زنار ببندند جهانی		زین خم و پیچ که زلف چو چلیپای تو دارد

رشته مهر تو با بدل زار هدایت

کس ز ابنای دلش [illegible] سراپای تو دارد

گر زنو از بر عشاق سفر خواهی کرد
ای بسا خانهٔ دل زیر و زبر خواهی کرد

شکوه‌ها کردم و جور تو دمادم افزود — گر شکایت کنم البته بتر خواهی کرد
ذره‌ام لیک بمن نظرت کردم مهر — گر بمن یک نظر از مهر نظر خواهی کرد
پا بکوی تو نهادم بامید یاری — غافل از این که ادبت بیشتر خواهی کرد
خود بپای تو من از بزم روم خود بیرون — گر بصد خواریم آخر تو بدر خواهی کرد
ناله از سینه بدر ناوردم ای ناله — گر بدانم بدل او اثر خواهی کرد

ای هدایت شب هجر تو سحر خواهد شد
گر شبی چند بدین ناله سحر خواهی کرد

میرفت زلف هر طرفش دسته دسته بود — هر رشته‌اش هزار صف از دل شکسته بود
گفتی خیال غارت جان داشت غمزه‌اش — کز هر نگاه خنجر خونریز بسته بود
زلف سیه بطرف بناگوش روشنش — شامی مبارک از بر صبح خجسته بود
چشمش بغمزه ناوک خونریز بیدلان — لعلش ببوسه مرهم دلهای خسته بود
دربند مهر او سر هر تن که سرفراز — در بند عشق او دل هر کس که رسته بود
از هر که سوی او گذری داشت میرمید — چون آهوئی که از بر صیاد رسته بود

بندلم

۱۸۱

بند دلم گسست هدایت ز اضطراب
میرفت شد و بند قبایش گسسته بود

لاف زد ار کسی ز صبر بهر چه باور شود — کی بدل اهل عشق صبر میسر شود
عقل سلیم بود گرچه بزور آوری — در بر شهباز عشق کم ز کبوتر شود
در سر غش و هوس شد سر بسیار کس — کو سر ما هم بزودت در سر دلبر شود
حاصل اهل جهان نیست بغیر از فنا — گرچه سلیمان بود ور چه سکندر شود
وه که ندارد اثر در دل سنگین دوست — آه دل تنگ من گر بفلک بر شود
بیننت از رخ عیان باز ندارم یقین — روی تو ام در خیال بسکه مصور شود
شاید ما صوفیان گر گذرد در حرم — زاهد طاعت گذار رند و قلندر شود
تا نرسد جذبه سود ندارد سلوک — چه دو آفتاب سنگ نه گوهر شود

ای نظرت کیمیا است هدایت گدا
نیم نظر کن بما تا مس ما زر شود

آسمان دور مرا از بر دل بر دارد — تا دگر با من بیچاره چه در سر دارد
حاصل من نه متاعی است که ارزد بجوی — برق شاید ز زمین خرمن بر دارد
میرسد باد و ندانند کجا با بدمت — گوئیا عزم سرای من مضطر دارد

طلبیدار سوی خود یار مرا نیست ز مهر | که بخنجر کشتن من مقصد دیگر دارد
سر تحقیق حقیقت ز من مست مپرس | گو که مار هست بگویم که باور دارد
حرف واعظ پی آزردن رندان شنوند | عامیان بهر چه زان روی که منبر دارد
سجده آرد بر طبع هدایت خورشید
خاصه وقتی که بکف خامه دفتر دارد

چه خواهد آنکه دلارام مهربان دارد | چه نوشد آنکه شرابی چو ارغوان دارد
بشیخ شهر بگوئید آنکه مرد ره است | چه احتیاج بتسبیح و طیلسان دارد
ز سرنوشت خدائی گریز ممکن نیست | چرا کسی گله از دور آسمان دارد
ملامتش نسزد زانکه هر که روی تو دید | نه ممکن است که عشق تو را نهان دارد
خطت دمید بگرد رخ و یقینم شد | که هر بهار ز پی عاقبت خزان دارد
بنالم ار ز ستم آسمان پر از آن | که نسبتی بستمهای آن جوان دارد
ز عاشقان جمال تو جز هدایت کیست
که جان سپارد و نام تو بر زبان دارد

بزن بر آتش ما دامنی چند | نماند در جهان کو خرمنی چند
گلی چون عارضت جائی ندیدم | باین اندیشه گشتم گلشنی چند

توام

توام گر دوست خواهی بود سهل است | کرم هر گوشه باشد دشمنی چند
دلم بردند آن زلف و رخ و چشم | زنند آخر مرا ره رهزنی چند
ز چاک پیرهن آن سینه منما | که بنمایم قبا پیراهنی چند
بروت گردم از چنگ رقیبان | گرفتم خاتم از اهریمنی چند
هدایت را بتان کشتند آخر
کجا یک تن بر آید با تنی چند

عجب آیدم گر کس را غم دلبری نباشد | که نه آدمی است آنکس که بسی سری نباشد
ره راست گر سپاری بکمال ز عشق یاری | که بغیر عشق بازی ره و رهبری نباشد
اگر این چنین فروزد سر و پای من بسوزد | که ز شعله محبت بتر آذری نباشد
پر و بال من چه کند ز نقش فرو فکندی | ز چه رانیم چه دانی که مرا پری نباشد
هه ثبوت ذات معنی شده صورت تو برهان | که چنین بدیع صورت ز مصوری نباشد
ز تو دوست گر ندارم دل خود که را سپارم | که بحسن و لطف و خوبی ز تو بهتری نباشد
غمت آنچه زد بجانم شرری چه غم از آنم | که در این شرر چنانم که سمندری نباشد
لب رشک ماه و مهرم سر بسر از این فر و با فر | که دگر بخاک آن در بهم افسری نباشد
بکجا برد هدایت ز تو تنگدل شکایت | که دگر در این ولایت چه تو داوری نباشد

حاش لله که مرا از تو شکایت باشد
هر چه محبوب کند عین عنایت باشد

منکه در دهر حکایت شده‌ام در رندی
در زهد و رنجم این چه حکایت باشد

پیر ما گفت که هشیاری و مستی نیکوست
شرح این نکته همان به که کنایت باشد

وادی عشق و نهایت عجب از راه روی
کو کلان برد در این راه نهایت باشد

سر ما و در دلدار که امروز این دور
ترک را سرور خوبان ولایت باشد

مقطع این غزل آن به که نگوییم کاو را
شعری از حافظ شیراز کفایت باشد

زاهد از راه برندی نبرد معذور است
عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

زو نیم راضی که گاهی روی با من هم کند
کانچه با من میکند گاهی بدشمن هم کند

تا مبادا مردمان بردی بقتلم پی برند
خود بخونم در کشد پنهان و شیون هم کند

بر دل بی غیرت من بین که بی گل روی خود
خون بخورد دیده است و میل سیر گلشن هم کند

زاهد ار سجده بر عاشقان چندین منال
آنچه با حق میکنی با بت برهمن هم کند

پاسبان ز نیکویه گر آسوده خواهد خفت دوست
راه یابد بر سر آن کوی و مسکن هم کند

در غم یوسف هدایت صبر کن یعقوب وار
کانکه چشمت تیره کرد اینده روشن هم کند

بیک دیدن

بیک دیدن چنینم مبتلا کرد
که داند آنچه یک دیدن بما کرد

زهر چیزم بغفلت شد فراموش
زهی دردی که صد دردم دوا کرد

تو بودیم سالها بیگانه بودیم
هم ما را محبت آشنا کرد

دل پر خون بچشم دوش میگفت
که دیدی دیدنت با من چها کرد

اگر صوفی دو دید از راه حکمت
بود زاهد که چون زاهد ریا کرد

طریق معنی آن سالک بپیمود
که نعلین شریعت زیر پا کرد

همانا قدر صید من ندانست
هدایت انکه از دامم رها کرد

واعظان کاش چو رندان پی کاری گیرند
تا همه خلق ز سالوس کناری گیرند

روح را تازه کند جام که بهار
خاصه جامی که بیاد رخ یاری گیرند

نظر اهل درون را چه اثرهاست بلی
که بیک لحظه چو من طرفه شکاری گیرند

گر بدانند که صوفی چه بپسند سماع
زاهدان نیز سر زلف نگاری گیرند

روزکی چند قراری است مرا با ساقی
ای رب این محتسب و شحنه قراری گیرند

لاف صاحبدلی پرسنا جامم گشت
رز قلب همه را کاش عیاری گیرند

نگاهی دل ما رفت هدایت آری
شیرمردان بیکی حمله حصاری گیرند

زمینی کان نمک دارد گیاه آنجا نمیروید | از آن رو سبزه گرد لعل یار ما نمیروید
چرا سرو قدت در اطلس و دیبای چینی رسته | اگر سرو از میان اطلس و دیبا نمیروید
چو آتش خشک و تر را سوزی از نگه و برناست | ترحم کن که جان چون سبزه از صحرا نمیروید
چو بالایت چرا خوانیم جانا سرو بستان را | که هرگز سرو در بستان بدین بالا نمیروید
ز سیل اشک مژگان بین چشم اشکبارم را | عجب نبود که خود خاشاک از دریا نمیروید
میا در کلبه ما در خرام آن قد دلکش بین | که گفتی جز نخل جاودان طوبا نمیروید

پس از مردن هدایت با چنین شکرفشانیها
عجب گر خاک من طوطی شکرخا نمیروید

عاشق که نه یار کام خواهد | عشق از دل خود تمام خواهد
هرگز نپزد خیال عشقی | آنرا که زمانه خام خواهد
مرغی است دلم که خویشتن را | پیوسته اسیر دام خواهد
من وصل تو خواهم و تو مرگم | تا زین دو خدا کدام خواهد
خونم بتو شد حلال و گردون | وصل تو بمن حرام خواهد

از پا نشسته

از پا نشسته سرو بستان | قد تو که خرام خواهد

گو صاحب درد شو هدایت
هر کس که چنین کلام خواهد

یک نظاره که سویم ز مهر یار کند | بمن جفای رقیبان یکی هزار کند
کجا ز جور توانم گریختن که بعشق | کسی جز آنکه صبوری کند چه کار کند
بمحفلی که زدم تکیه راضیم اکنون | که کس مرا ز سگان درش شمار کند
خلاف کرده دو صد وعده و ز نو خواهد | مرا بوعده وصلی امیدوار کند
مباد من بمیان آورم حکایت وصل | ز مهر هر که بمن میرسد کناره کند

هدایت از همه کس گفته من سگ ایم
از بابم در او در دهر زعشق دگر
بکبر خشم که اظهار اعتبار کند

زاهدان عاشق از بیم خطا میدانند | عاشقانش ز خدا فیض و عطا میدانند
الحکیم از من اگر میشنوی صوفی شو | زانکه اسرار جهان اهل صفا میدانند
عاقلان را جز از عشق نباشد چه عجب | گر ز هم عاشق و معشوق جدا میدانند
دردی اندر دل افسرده نیاید وز آنک | طالبان درد تو را عین دوا میدانند
اهل دل را ز بلا باک نباشد در دهر | که از او جور و ستم مهر و وفا میدانند

چند ای شیخ گریزان ز فقیران باشی   عارفان حسن ترا حسن خدا میدانند

ای هدایت در رندی بزن گر مردی
زانکه ارباب نظر طرز ریا میدانند

زاهد که چو من نعره مستانه ندارد   زان روست که ره بر در میخانه ندارد
گویند که دیوانه به دیوانه بهار است   پس دل ز چه همچو من دیوانه ندارد
هر بزم که دیدیم ز بیگانه تهی بود   خوش محفل عشاق که بیگانه ندارد
معشوق نباشد که نه عاشق بود او را   شمعش نتوان خواند که پروانه ندارد
تا دل ببری خال بدان طره پریشان   دامی نکند صید که آن دانه ندارد
در خواب شد از شرح غمم یار من آری   جز این اثری گفتن افسانه ندارد

ناکام جهان است و غم اندوز هدایت
رندی که چو من باده به پیمانه ندارد

ای کاش نقاب از رخ دلدار برافتد   تا پرده ز نگار بت و زنار برافتد
بینی بت و زنار و برهمن همه یکسان   گر از نظرت پرده پندار برافتد
جز وحدت یار ننماید جلوه به دیده   از دیده اگر کثرت اغیار برافتد
ای شاهد پنهان بنما گوشه عارض   تا رونق و رنگ از گل و گلزار برافتد

دخواب

در خواب گهی روی ترا بینم و افسوس   کز خواب ازین دیده بیدار برافتد
یکتن اگر از اهل ریا رفت چه حاصل   یا رب بن این فرقه بیکبار برافتد

هر گوشه نمودار توان دید هدایت
گر پرده ازین عالم آثار برافتد

بشکستی که دل بتو آرام جان نداد   آرام جان من بتو دل میتوان نداد
هر کس شنید قصه عشقت ز جان گذشت   آسوده آنکه گوش برین داستان نداد
شوق آوردم بکوی تو هرچند سوی تو   صد بار آمدم که رهم پاسبان نداد
پرسیدم از نشان تو ای بی نشان کسی   جز بی نشانی از تو بمن کس نشان نداد
در روز وصل بر سرم آمد اجل دریغ   دادی تو کام من چکنم آسمان نداد
گفتم که شکر وصل بگویم به پیش دوست   از هجر من یادم آمد و اشکم امان نداد

لب از سخن ببند هدایت که سالهاست
داد سخن کسی چو تو اندر جهان نداد

ز بس پیک تو رنگ از من گمنام می آید   اگر صبحی خوشی جانب من شام می آید
دلم بردی و خون خوردی ز رخسارم رنگ   بجز این خود چه از خوبان بسیم اندام می آید
جفا با یار رنجیده است امروز از پیام من   که سوی غیر هر دم نامه و پیغام می آید

دم از مهر تی دیگر زدم رم کرد یار از من گمان کردم که او زین حیله با من رام می‌آید
خیال دربزم او خوارم که سویش گر از بس غرغری سلامی میفرستم پاسخم دشنام می‌آید
تن سیمین او بی پرده دارم آرزو دیدن خبر دارم کشید آنکه که در حمام می‌آید
بمن شد بدگمان از دعوی وارستگی امّا علاجش از چه از یک تجربه استحکام می‌آید
ز رویت دیده پوشیدم نهان در دل گذر کردی ببستم در ندانستم که دزد از بام می‌آید

مکن آزاد از دامت هدایت را زبیقدری
که از آهنگ او صد بلبلت در دام می‌آید

چیست دانند از ارباب شهود لیس الّا الله شیء فی الوجود
جمله را تاب تجلی چون ندید چشم بعضی بست و بعضی را گشود
کعبه و بتخانه را با هم چه فرق کو بهر جا جلوه دیگر نمود
جمعی از وی در فغان با صنم قومی از وی در خروش یا ودود
هست هم معشوق و هم عاشق که او گاه خود دل داد گاهی دل ربود
قایل و سامع نبود اندر ازل راز خود خود گفت و خود از خود شنود
این من و تو کی آخر شرم دار در دو عالم کیست جز او ای عنود
گر نبودی پرتو خورشید ذات جلوه کی کردی این سرخ و کبود

الی المتیم کرم

ای هدایت هر چه میخواهی بگوی هر چه گفت عشق او [illegible] حسود
ای خوش آن رند که از [illegible] گیرد
در میان چمنی دست نگاری گیرد

باده جام جم و اورنگ فریدون نکند هر که جا می ز کف لاله عذاری گیرد
عاجز آید بکمند غم خوبان چو اسیر شهسواری که بیک حمله حصاری گیرد
یار بر تربت من طره پریشان آمد باز نگذاشت دل خسته قراری گیرد
کار ما نیست جز آشفته که از حلقه زلف اندرین حلقه که هر کس پی کاری گیرد
دل ما آینه حسن و جمال رخ تست آه کاین آینه هر لحظه غباری گیرد

ای هدایت ز تو با صید بتان شور ز
نه اندکس ازین فرقه شکاری گیرد

هر کس که در فراق تو تیر شب سحر کند خام است اگر ز آتش دوزخ حذر کند
آن لطف کو که بسرم آئی شبی ز مهر گیرم فغان من بتو روزی اثر کند
زنجیرهای زلف تو شد قیدهای دل عاشق چگونه از سر کویت سفر کند
صد شکر کز سر شک ترم در جهان نماند خاکی که کس ز حسرت رویت بسر کند
یاران طبیب را خبر از مردنم دهید شاید مرا ز رحم ببالین گذر کند

صبا و خاطرست زمن مرغ دل مدام   ناله از آنکه تا کمر او را خبر کند

معلوم کرد دوش که هدایت چرا ست رند
ناصح اگر بمنظر خوبان نظر کند

کاش بر چشمه خود دوست گذاری بکند   تا بدان شاد دهم را نه نثاری بکند

صوفیان طرفه زبونند ز رندان دگر   دستی از غیب برون آید و کاری بکند

در جوانان زمان قوت بازو ای نیست   همت پیر مگر فتح حصاری بکند

هوس زخم دگیر هست بدل صید مرا   مگر این لطف کرم شاهسواری بکند

هست در دسرم از باده دوشین ساقی   ساغری ده که مرا رفع خماری بکند

چشم گیرای نگاری طلبد مرغ دلم   شاهبازی بپراند که شکاری بکند

خلق شهوت بنود عشق هدایت اما
گاه گاهی بمیان بوس و کناری بکند

باز دل را طمع وصل دلارام افتاد   آه کاین سوخته اندر طمعی خام افتاد

بار رقیبان دگر آن شوخ دلارام فتاد   آسمان باز بفکر من ناکام افتاد

هوشیاران همه را حلقه بگردن مست   وای آن خاص که در انجمن عام افتاد

هیچ کافر مسلمان نکند این بیداد   کیست کاین کافر بدین که در اسلام افتاد

غیر عشق

غیر عشق رخ خوبان نزاند هیچش   هر که در بند غم و محنت ایام افتاد

بعد عمری که بمیم داد ز شوقش بطپید   آنقدر دل ببرم کز کف من جام افتاد

غافل از زلف تو مرغ دل من خالت را   دانه دید و ندانست که در دام افتاد

در ازل گر نه بلی گفت دلم عشق تو را   از چه این قرعه بنام من گمنام افتاد

ای هدایت ز چه رو طبل زنی زیر گلیم
سر عشق تو چو طشتی است که از بام افتاد

دل خون گشته و کز آه و فغانی دارد   چه توان گفت یقین درد نهانی دارد

زین جهان سیر شدم ای سر من در قدمی   که جز این دهر و این دهر جهانی دارد

خویش را عاشق کامل شمرد از نا می   ای برادر سخن عشق بیانی دارد

هر که یکسا غر می خورد نه رندش خوانند   مست رسوای قدح نوش نشانی دارد

من که رفتم که درخشان شود آن آتش طور   کو کلیمی که دلش تاب و توانی دارد

عین تسلیم و رضا رسم و ره عاشق هست   بوالهوس در بر معشوق زبانی دارد

یار ما را نبود جز دل بشکسته مکان   گر چه او را نتوان گفت مکانی دارد

با دل بوالهوسان چه توان گفت که او   که سر پیری و که میل جوانی دارد

کو قدح در کف مستانه که هدایت بنوشم   در قدح نوشی من هر که گمانی دارد

گران شیرین صنم با قد چون شمشاد برخیزد
به عشقش از زمین هر خاره صد فرهاد برخیزد

مرا الغرید پای خویش را عمدا در افکندم — عجب گر بر سر کویش کسی کافتاد برخیزد
بکویش خاکم و زین غم که بر روزم بر و زانجا — هزاران ناله از جان خیزدم چون باد برخیزد
بروز عید گفتم دست او بوسم ندانستم — نشینم تا بر شش هر مجاز کجا برخیزد
دو چشمش قصد دل دارد بلی چون با یکی مستی — در آویزد دگر مستانش بی امداد برخیزد
ز ازادی ملول آمد دل من ایخوش آن روزی — که من افتم بدام و از کمین صیاد برخیزد
جهان در دم ز هجر جست کن هر دلا زاری — نشیند شاد و دشمن چشم بینم و ناشاد برخیزد
دل ویران سرای لشت در وی از سر رحمت — دمی بنشین که کنجی زین خراب آباد برخیزد

بدلبستن اگر کوی تو آری از زری بابل
چه بند خواجه اش چیزی نخواهد داد برخیزد

آن شاه چه هشیار از آن جام نگیرد — تا کس که سر مستی از و کام نگیرد
دیوانه گر از سلسله آرام پذیرد — ور زلف تو دل بهر چه آرام نگیرد
تقدیر ازل بود که در دام تو افتم — صید چو منی را بغلط دام نگیرد
صبر من و مهر تو ز آغاز بگفتم — کاین هرد و حدیثی است که انجام نگیرد

جز درد

جز درد کشان در میخانه ندیدم — یک تن که دلش از غم ایام
پروانه شو آنگاه نگر دلبری شمع — کاین آتش سوزنده بهر خام نگیرد

دشنام دهش هر چه توانی که هدایت
دل از تو از این یک دو سه دشنام نگیرد

ساقیا گر چه صیام است بده جامی چند — دل نکو دار ز بدگوئی انعامی چند
خاصه کان خوار بهر گوشه در مسجد — گرد هم واعظ بیهوده سرا عامی چند
در کف اهل ریا سبحه صد دانه ولی — آه از آن دانه که هر دانه آن دامی چند
گرچه رندان همه بدنام جهانند ای دل — جهد کن جهد بهم نامی بدنامی چند
اهل دنیا ز کجا عاشق سنجیدن ز کجا — وای ان بچه که شد همنفس خامی چند
راز ارباب طریقت ز کجا فهم کنند — هر که اندر ره رندی نزند گامی چند
چون خیالم بجز از کس نشد در دل و دست — سوی جانان بفرستم ز چه پیغامی چند

هر کسی را بجهان هست هدایت کامی
کام ما نیست بجز صحبت ناکامی چند

در توبه من از می سببی عجیبی دارید — من توبه نخواهم کرد از من طلبی دارید
گر خود طربی باشد پنهان بغم عشق است — با عشق عجب دارم گر خود طربی دارید

شورشعی دارند آخر بهوای حسنت   تا که بهوای طبع شورشیبی دارید

تا چند بنا داری خواب و خور و حیوانی   آدم بشوید ار هیچ ز آدم نسبی دارید

باری بغم جانان دردی و غمی جوشید   تا که ز غم دنیا تابی و تبی دارید

تلخست دهان من زافیون فراق دوست   ای محرمان رحمی گر خود ز طبی دارید

ای قافله برگوئید احوال هدایت را

گر بیخ نشان در راه از جان طلبی دارید

خوشتر ز محبت بجهان کار نباشد   دل مرده که در عشق گرفتار نباشد

گفتی که کنم آزار تو تا جان بتنت هست   گر بند ز بندم ببری آزار نباشد

شوان بدر پیر مغان برد گرانی   ای وای بر بندی که سبکبار نباشد

ریزد ز جفا خونم و گوید که ز لطف است   [لطف] این چرا در حق اغیار نباشد

یاران همه سو چهره عیان کرده ولیکن   چشم همه کس قابل دیدار نباشد

گر طالب اسرار سوی میکده بخرام   در مدرسه جز وسوسه اسرار نباشد

وقتی سوی خود خواندم آنمه که هدایت

از ضعف مرا طاقت رفتار نباشد

ماه یوسف

ماه یوسف رخ ما گر سوی بازار آید   ای بسا یوسف مصری که خریدار آید

هر که یکبار رخش بیند و زو در گذرد   گر شبا و کسی بزنندش که دگر باز آید

بلبل از عشق رخ گل نکند نغمه دگر   سرو گلروی من از جانب گلزار آید

چون در آن زلف و بناگوش وزان کرده باد   نکهت کوی نگر از عرصه تاتار آید

گلبن پر ز گل آن لطف ندارد که قدش   خاصه وقتی که خرامنده برفتار آید

کاکل و زلفش و آن قامت چون سرو سهی   بر سر سرو بلی جا بکه مار آید

این همه ... خوش ... آورده است   [illegible]

چاره زهد و ریا جز می ساغر نیست   هر که باور نکند گو بخمار آید

غنچه لبان ز سرائیدن خود شرم کنند

طوطی نطق هدایت چو بگفتار آید

رفیقان راهم از کوی تو بستند   دل اشکسته را از تو شکستند

عزیز آنان که در عشق تو خوارند   بلند آنان که در کوی تو پستند

مرنج از دادن جان زانکه عشاق   کرم دارند لیکن تنگ دستند

ز اغیار مترسان کاین خسان را   نه پندارم که خود در دهر هستند

مرو و دیوانگی کاین هوشیاران   بسا زنجیرها از هم گسستند

ز دنیا وز دین آسوده آنان / که دایم چشم بر عهد الست‌اند
کنند از رستگی دعوی کرو بی / خود آن قیدست و بیدارند رستند
بود کیفیت هجران به از وصل / نهی مردان که از این باده مستند
ز جان برخاستند آن عشقبازان / که با جانان خود آن یکدم نشستند
ز خود آنان که یاد آرند در عشق / ز عشقند بالله خودپرستند

ندانم قاآنی خود را هدایت
که صد شوخم ز تیر غمزه کشتند

از بسکه صفای سینه دارد / پیداست بهر که کینه دارد
با طره عنبرین بگردن / حیفست که عنبرینه دارد
در آینه است و بس بت ما / در حسن اگر قرینه دارد
جز آن دل و سینه کس ندیدم / کو سنگ در آبگینه دارد
زلف سیهش بچهره ماریست / کانجا سر خزینه دارد
امروز نشاط اگرچه در دهر / گنجینه پر دفینه دارد

گنجینه ز کف بنه هدایت
هرکس که چنین سفینه دارد

بگرد

بگرد مسجد امشب چند لب مستانه میگردد / الهی زود ویران گردد ار میخانه میگردد
اگر زنجیر عاقل میکند دیوانه را از چه / هر آن عاقل که بیند طره‌ات دیوانه میگردد
بشوق دانه خالت بدام زلف افتادم / اسیر دام مرغ آری بشوق دانه میگردد
چه چشم پرفسون است اینکه هر کس یک نظر دیدش / برندی و بمستی در جهان افسانه میگردد
بهر شهری که شوخی من بجان گرد سرش گردم / بهر بزمی که شمعی روح من پروانه میگردد
شنیدم هر کسی را صورت نیت معاد آمد / پس از من خاک من بی شک خم و پیمانه میگردد

هدایت عالمی را بسکم ویرانه زین غیرت
چرا با چشم من چندانی ویرانه میگردد

آن را که بکیسه زر نباشد / هرگز به بتان نظر نباشد
خوش محفل بیخود آن که آنجا / کس را ز کسی خبر نباشد
مردانه نگشته است عاشق / معشوق کس ار پسر نباشد
گردیده جهان ندیده جایی / آن را که بخود سفر نباشد
در زیر زنخ ستون نکوتر / دستی که در آن کمر نباشد
صد ز درد عشق خوشتر / دردی که از آن بتر نباشد
تو ز آتی و در تبسم بهتر / ای کاش ترا پدر نباشد

در حشر چگونه سر بر آرم گر شور توام بسر نباشد

یعنی که تو تیر لیلی بهشتش جز سینهٔ من سپر نباشد

ای عشق تو رهبری ولیکن هم غیر تو راهبر نباشد

کلک تو نی شکر هدایت

غم نیست که ز شکر نباشد

گرچه خوبان نکورو بجهان بسیارند بگل روی تو کاندر نظر ما خوارند

طرفه سریست در آن نرگس خواب آلودت که بخواب است و خلایق ز غمش بیدارند

معنی صورت زیبای تو تا یافته‌ام دلبران در نظرم صورت دیوارند

تو که اندر لب خود معجز عیسی داری چشمهای تو ندانم که چرا بیمارند

راه هشیار نزد مست ولی چشمانت هر دو مستند و دمی راهزن صد هشیارند

هیچ دل نیست کزو صبر نبردند و شکیب طرهای تو درین شهر عجب طرارند

میسزد ابند دل خلق بهر پیچ و خمی زلفهای تو که گهی کژدم و گاهی مارند

خوشتر از جمله هدایت سخنان تو بود

گرچه در عهد تو بس مردم خوش گفتارند

مدام دل از آن نامهربان آه و فغان دارد خوشا حال دل آنکس که یاری مهربان دارد

خدارا

خدارا رو مکن ای برق سوی این چمن چندی که مسکین بلبلی در سر هوای آشیان دارد

دگر بوی مشامم تازه کرد و دیده‌ام روشن مگر پیراهنی از یوسفم این کاروان دارد

چرا منعم کنی ای شحنهٔ شهر از درش آخر چه میدانی دوای درد من پیر مغان دارد

ز چشم و ابروی آن ترک یارب داد من بستان که دایم بهر قتل من بکف تیر و کمان دارد

منال از باغبانان و مکن تشویش ای بلبل که بهر بلبل آید گل اگر صد باغبان دارد

نیارد رخش غیر آنجا وزین معنی بسی شادم که کوی دلبر من یک در و صد پاسبان دارد

سیاهی و درازی شب هجرم بود دلکش چرا گر گیسوی آشفتهٔ جانان نشان دارد

هدایت جان بده اندر بهای بوسهٔ لعلش

که هر کس آب حیوان خورد عمر جاودان دارد

هنگام نگاه تو بمن نیم نگه کرد چشمان سیاهت که مرا روز سیه کرد

روی تو دل برد از زلف و خط و خال هر فتح که سلطان کند آری به سپه کرد

زان عقد گهرها که اطراف رخت دید این دیده بسا عیب که از اختر و مه کرد

با آن رسن زلف تو دل تا بذقن تاخت دریافت فریب تو چو نظاره بچه کرد

در دوزخ هجران تو دل چند بسوزد غیر از طمع جنت وصلت چه گنه کرد

چندین چه کنی جور نگارا بهدایت پاسخ چه دهی او را گر شکوه بشه کرد

شهزاده فریدون که ز گرد ره نوخش
رخساره خورشید سیه چو شبه کرد

گر ناله ما را به دل او اثری بود | البته دلش را ز دل ما خبری بود
نشناخته‌ام برد مگر قاصد او دوش | کو شب همه شب چشم براه دگری بود
از تیر نگاه خانه ابروش چه گویم | هر گوشه شنیدم که رهی الحذری بود
افکند برون نعش چو یکسر پرم ریخت | نموده رها تا که مرا بال و پری بود
فرق من و یعقوب همین است که مشهور | من بر صنمی بستم و او بر پسری بود

از وصل رخش چشم بپوشیده هدایت
بگذاشت زمانی که مرا چشم تری بود

عرق است اینکه از این روی جبین میریزد | یا گلابست که از گل بزمین میریزد
یارب این قصر فلک مرتبه منزل که کیست | که ز طوفش پر جبریل امین میریزد
دل صد چاک مرا هر نفسی درد نوی است | زین نمکها که ز لعل نمکین میریزد
زاهدان بسکه چو من رند قدح نوش شوند | ساقی از باده به پیمانه چنین میریزد
از سر کوی تو می آید و می پنداری | در ره باده کسی نافه چین میریزد
گوشه از غنچه گرفتم من و آن گوشه چشم | هردمی خون دو صد گوشه نشین میریزد

گردش

گردش چشم تو چون دور فلک ساغر وصل | میکند پر ز سر مهر و ز کین میریزد
عنقریب است که خون از سر رخت گذرد | بسکه خون جلوت از خانه زین میریزد

قدحی سوی هدایت نه که از نرگس چشم
در قدحهای تو لبریز در ثمین میریزد

بزم ما مجمع ساقی و شراب است و سرود | هر که این هر سه بجوید بود اینجا مردود
هر که بینی تو وجودش ز عدم خوب‌تر است | آنکه او عشق نورزد عدمش به ز وجود
می و معشوق گزیدن بجهان گر عیب است | وعده این دو دهند ارچه بسکله بوعود
خواست باید ز سر عالم و با دوست نشست | المه آنکش بجز این هیچ قیام است و قعود
در میخانه ببستند و صیام آمده آه | که مروت شده منسوخ و فتوت مفقود
باده خور باده و از کار جهان عبرت گیر | که عروج است و دخول است و صعود است و ورود

شهد الله که بجز دوست کسی دیگر نیست
شاهد است هدایت شده هر جا مشهود

خود ده انصاف که این مهر تو لایق باشد | که سر کوی تو پر خلق منافق باشد
کور شد دیده ام از گریه و دل خندان است | که بجز خود نپسندد که بتو عاشق باشد
بوفا پیشوم ار چون تو شوم کو این چند | هیچ با آنکه نه با یار موافق باشد

نام عدو را چو برم باده شود خون در جام   گل این جام نگر از گل و امق باشد

کعبه پیوند تو بگسستم و بستم با غیر   چاره مرگ است گر این هر دو موافق باشد

زلف دل دزد تو هندوست دلم کی هندو   پاسبان آید و هندوی تو سارق باشد

امتحانی میان آر که تا درنگری

جز هدایت دگرت عاشق صادق باشد

از چه ز باغ رحمتت بوی وفا نمیرسد   از چه ز خوان نعمتت قسمت ما نمیرسد

دست من ار بدامنت نمیرسد عجب نه   زانکه بدامن شهان دست گدا نمیرسد

نیست بجز صبا کسی قاصد بیکسان ولی   آه که در حریم تو پای صبا نمیرسد

گر بکشی فتاده‌ام ور بکشی ستاده‌ام   در بر خواجه بنده را چون و چرا نمیرسد

چاره درد بیدلان بوسه لعل دلبران   درد مرا ز لعل تو چند دوا نمیرسد

ای دم عیسوی نهان در لب جانفزای تو   چند مریض هجر را از تو شفا نمیرسد

ماند هدایت اینچنین در ره عشق راه گم

آه که سوی گمرهان راهنما نمیرسد

ای دل شوریده بی هشیار   چند مرا میکنی از عشق خوار

هر نفسم سوی دری میبری   خوار سرافکنده و بی اعتبار

میخوری

میخوری از خنده خوبان فریب   میکنی از عشق مرا اشکبار   میکنی

کار جهان هیچ ندارد ثبات   عهد بتان هیچ ندارد مدار

موج سراب است وفای بتان   آن مکن ای تشنه بلبش گذار

سایه ابر است نعیم جهان   این مکن ای خسته بزیرش قرار

هست فراقی ز پس هر وصال   هست خزانی به پی هر بهار

روی نکو را نبود خوی نیک   هست بهر جا گلی آنجاست خار

کودک نادان دل دانا برد

تا بقیامت نشود هوشیار   هر که بود مست می عشق یار

هر که نه رسوا نبود ارجمند   هر که نه عاشق نبود بختیار

پا بره عشق درا یا مبیر   زنده بی عشق نشاید بکار

عاشق دلداده چه جوید وصال   بلبل بیچاره چه خواهد بهار

سر بفلک سایم اگر یک شبی   بر سر من پا نهی ای گلعذار

روی نهان کرده جهان فتنه است   تا چه شود گر تو کنی آشکار

پرده برانداز که تا بدری   پرده صد عارف پرهیزکار

هر که رخت دید ز شوق رخت — مرده بود گر نکند جان نثار

چون تو هدایت بروی زمین جهان
عشق و سخن بس بودت یادگار

گر بجفا حاکمی و کامکار — ور بوفا بنده‌ام و دوستدار

هر چه تو را آرزوست گر همه قتلم نکوست — دوست ننالد ز دوست یار نرنجد ز یار

جرعه کش جام عشق بسکه چشید زهر غم — دست خوش روی گل بسکه کشد زخم خار

همچو ضعیفی به بند پا چو اسیر کمند — چشم و دلم میکشند سوی تو بی اختیار

آنکه شدست دل سپند صورت آل برون — ابر درون را مخند بر مژه اشکبار

وقتی اگر عارفی اشک فرو ریختی — خنده زنان رفتمی از بر ان بی قرار

آهی اگر جانبی بر کشد اکنون ز دل — از غم او روز چند گریه کنم زار زار

زانکه نباشد مثل سوز غمی تا نهان — گریه و آه از کسی می نشود آشکار

اول ورد است هان بش هدایت خموش — هر که ازین باده خورد دیر شود هوشیار

آن نرگس دل فریب سحار
مست است بلای هر چه هشیار

بادام ندیده‌ام بشبه رنگ — نرگس نشنیده‌ام گلان دار

آهوی

آهوی سیاه چشم سرمست — در چین و ختا که دیده تاتار

زان روی چو لاله برگ گلگون — خون در دل لاله بین و گلنار

زلف سیهش بطرف عارض — زاغی است گرفته گل بمنقار

معشوق چنین که را دهد دست — نیکو رخ و مهربان و دلدار

یک خرمن گل سرین سیمین — یک ساغر مل لبان میخوار

نه ساغر قرین تلخی — نه خرمن گل مقارن خار

گیرم که ازو چه در بهایم — تن در ندهد جمال آن یار

خاموش هدایت از حکایت — هر سوی کمین نموده اغیار

گر گوش فسانه دان اگر نه
گوینده فصیح و قصه بسیار

گر کشتنیم بزن سبکتر — تا چند بکار خیر تاخیر

از صدق درون بپایت افتم — گر دست بر آوری بشمشیر

چندانکه نظر کنم برویت — بیچاره دلم نمی شود سیر

زود است هنوز روشن آید دست — امشب که ببزم آمدی دیر

زین سوز که در سر است آخر — بر پای مرا نهند زنجیر

درد سر خود چرا فزاییم		در ناله چو نیست تأثیر
بدنام شدم بر زدی آخر		لیکن به حکم قضا چه جای تدبیر
از ننگ لب عشقم به پیشش		جان دادم و با هزار تزویر

هر کس بار اول هدایت

این تازه جوان مرا بود پیر

زین چشمه بهر شتاب بگذر		ای سیل ازین خراب بگذر
با ما چو سر تلطف نیست		باری ز سر عتاب بگذر
اکنون که بسوخت حاصلم برق		بر خرمنم ای سحاب بگذر
چون قتل مرا ثواب دانی		ای کافر ازین ثواب بگذر
رسوا منمای زاهدان را		گر مستی ازین کباب بگذر
در موضع بی نقاب بگذر
وصلش برسد با هدایت		گر زانکه مدام کوچ
ای تشنه درین سراب بگذر

معشوق من رند قدح گیر دو بهتر		صیاد یکی بهتر و نخجیر دو بهتر
آباد کن ای مه دل ویران مهجور		ویرانه یکی بهتر و تعمیر دو بهتر
گر این برسد آن نرسد پیر دو قلم		پیغام یکی بهتر و تحریر دو بهتر

آباد کن

بستی بدو زلف دل من تا نگریزد		دیوانه یکی بهتر و زنجیر دو بهتر
نقش رخ تو در دل و در جان نگارم		نقاش یکی بهتر و تصویر دو بهتر
هر لحظه دو ناله است مرا پیش رخ تو		قبله است یکی بهتر و تکبیر دو بهتر
یک باره کاهش ماه و کی مهر نهم نام		خود آیه یکی بهتر و تفسیر دو بهتر
یک دیدن او ملک و دل و جان همه بگرفت		سردار یکی بهتر و شمشیر دو بهتر
از ناله من عیزو مرا هر روز در اند		فریاد یکی بهتر و تأثیر دو بهتر

خونم صنمی ریخت هدایت به دو ابرو
مقتول یکی بهتر و شمشیر دو بهتر

زلف تو چون آمدیم اندر ضمیر		پر شودم خانه ز بوی عبیر
عیب بعاشق که نماید ز ناز		منع بکودک که تواند ز شیر
جامه بر اندام تو باشد ز لطف		همچو پرندی که نهی بر حریر
گر نکنی یاد من از ری ناز		هست دل از یاد توام ناگزیر
خواجه مستغنی و چهره غلام		بنده مامور و خلاف امیر
دل چه پذیرفت ترا در ازل		هرچه کنی از تو بود دل پذیر
با که ز صیاد شکایت کند		صید ضعیفی که بدامش اسیر

خوش سخنهای توام دل فریفت	گرچه بدین شیوه منم بی نظیر

میشد هدایت عجب ار صید گشت
طوطی شیرین سخن از هم صفیر

بعد ازین مینهم دل بکل اندام کر	چه بجا مانده از و بهر دلارام دگر
طمع خام به بین کز کف ترک کی مست	رزده ام جام می و دارم طمع جام دگر
چند اید و ستی سنگ ستم بر شکنی	من نخواهم شدن از بام تو بر بام دگر
صید زلف تو شدم کاکل مشکین بگشا	نیست حاجت ز پی صید دلم دام دگر
در جواب دل دلداده کنی زان مشدی	گر بباشد دگرم قدرت پیغام دگر
داد دشنامی و بوسی بپا لبش داده	تا شب و روز برم حسرت دشنام دگر

بعد گشتن ز جفا جسم هدایت اخوش
دل بی کام دگر داد بمن کام دگر

تا دل من گشته بدامت اسیر	نگذرد م غیر تو کس در ضمیر
ای همه علمیت بتغییر ازو فا	وی همه خیریت بغیر از نظیر
روز وصال تو سرور النعیم	شام فراق تو عذاب السعیر

بعد مدت

بعد مدت دل چو رو پر سی	هفته حیرت سر برنا و پیر
بود ندانم که آن با فسوس	هست ندانم بدین این با حریر
دیده بدوزم اگر از روی تو	دیده من دو خشه باد ابه تیر
از همه سو روی تو پیداست لیک	دیدن آنرا که تواند بصیر

چند هدایت ببری نام جان
شرم کن از حرف تنای حقیر

ای عقل مرا بدار معذور	دیوانه شوم اگر ازین سو ر
ان را که پری سحابه جا کر د	گر شیفته شد بدار معذور
ای کلبه من بهشت بودی	امروز ز نقدم یکی حور
امشب ز چه بار همچو دو زخ	گشتی بمن ضعیف رنجور
ای دیده ز نیر تو جمالش	افزود ترا بصارت نور
اکنون ز چه بی وی استخا ق	کز دیدن شمس دیده کور
ای خون شده دل چه بودی امروز	یک لحظه ز قرب یار مسرور
از دیدن برا که کشتی	یکعمر ازو چو چشم بد دور
ای جان حزین ز من ببر مهر	وز العشق تن مباش مغرور

خوش باش که روز حشر گردد هر کس بعجب خویش محشور
ای عشق هدایت و نگارین تا چند ترا کنیم مستور
چون قصه یوسف زلیخا
گو در همه شهر باش مشهور

ای معبر نسیم غالیه بار گذری کن بسوی خیمه یار
گرچه در خواب خوب تر خفته بکن از خواب نرگسش بیدار
سنبلش را بگل مجنبان شد کز لطافت رخش شود افگار
تا تو در پرده مانده چون صورت من بنالم به پرده چون مزمار
شده پر خون رنگار این پرده دل من پرده پرده همچون تار
گر ز حال هدایت پرسی
جان او بر لب است و تن بیمار

عشق یار بر جا ندارد غیر حرمان یار دیگر ای خوش آن عاشق که باشد هر نفس یاری دیگر
باغبانی گشت چون بد خو بمرغی باید او را رخت بستن زان گلستان جانب گلزار دیگر
هر که را دل پای بند اندر خم گیسوی یار گو ببند از تو تار گیسوی دلدار دیگر
با طبیبی درد دل گفتن نکو باشد که او را چون طبیبان پیشه هر گوشه بیمار دیگر

کافرت

بزن بر آتشم آبی ز وصلت مده زین سوختن تسکینم آخر
با جان میشکر لایق هدایت
بکن ای سنگدل تحسینم آخر

غیر از دلم نگوییست جای تو جای دیگر هر لحظه از چه باشی اندر سرای دیگر
من چون تو پادشاهی جویم کجا ولی تو گر این گدا نباشد جویی گدای دیگر
با هر که آشنایی بیگانه ات نمایم غیر منت نماند تا آشنای دیگر
گفتی که دلربایی دل از کفت ربوده غیر تو اندرین شهر کو دلربای دیگر
در عالم محبت هر کس که رفته داند جز یار عاشقان را نبود خدای دیگر
هر جا که بیدلانم فرمان کس روا شد جز عشق ماند ایشم فرمان روای دیگر
خوبان مرا هدایت گر بیوفا شمارند
جز من درین ولایت گو با وفای دیگر

نی مرا عقل و نه هوش و نه دل و دلدار از سر کوی نگارین بچه سان بندم بار
بگذارید مرا یکنفس ای همسفران اندر اینجا که در اینجا بکسی دارم کار
آخر از منزل سلمی بچه دل بندم رخت تا وداعی بکنم گاه بدرگه دلیار

تا ز من درگذرند و بخودم بگذارند   رهنشینم من که شوم بر در جانان بسیار
دیدی ای دیده خونین که چه دیدی از دل   نظری کردی تا حشر بماندی خونبار
چه فتاده است تو را گر سر این کو نزدی   خیز زنجای که اینجا نبود جای قرار

لب ازین قصه فرو بند هدایت خون خور
که بجز عزم سفر چاره نداری ناچار

از ان پیمانه کس محبوب خونخوار   مرا آخر بکشتن میکشد کار
چو چشمش بستدن مسکینم از تب   از آن رو نرگس کردیدم چشم بیمار
بجان او که پی وی میرم از جان   نه از دنیا که از فردوس بیزار
اگر کافر بخوانندم عجب نیست   که از گیسوی یارم هست زنار
خیال وصل او هرگز ندارم   که میدانم میسر ناید این کار
اگر چه خار با گل باشد اما   مروت نیست آن گل چو من خار

هدایت رست زان گفتار دلجوی
که اندر یاد او آید بگفتار

ای لبت خونخوار و ما را دل ازان خونخوارتر   نرگست بیمار و ما را تن از آن بیمارتر
گرچه دل وزدید از من لیک خوش بگرفتمش   طره‌ات طرار و ما را از آن طرارتر

غمزه ات

غمزه ات منهجیت صیدم دیده بنهادم بهم   غمزه ات عیار و مرغ دل از ان عیارتر
بنده ام کردی ولی از او کشتم من بعقل   طالعت بیدار و بخت من از آن بیدارتر
آن بریزد خون خلق و این بیاید خون دل   خنجرت خونبار و چشم من ازان خونبارتر
خلق بر ایشان و ایشان رحم بر ما میکنند   عاشقانت خوار و این بیچاره زانها خوارتر

اندرین کشور هدایت طوطی گویا بسی است
جمله خوش گفتار و من از جمله خوش گفتارتر

بعد ازین دست من و دامن دلدار دگر   تا ببینم که چه بینم ز دل آزار دگر
من خط آن بت نپرستم که صد چون بهمن است   گردن جان من و حلقه زنار دگر
عندلیبی که گلش در کف گلچین باشد   چه کند گر نرود جانب گلزار دگر
بزم عیش است تعلل ز چه آخر ساقی   گر چه مستیم بده ساغر سرشار دگر
گهی از بهر چه پیوسته اسیر عشقی   چه کنم نیست بجز عشق مرا کار دگر
مروای یار کهن وصل تو و عاشق تو   که مرا هست بسر شور رخ یار دگر

لاف وارستگی ازچیست هدایت خاموش
که روی بر سر آن کوی دو صد بار دگر

از آن خال ای دل فرزانه بگذر   تو مرغ زیرکی زین دانه بگذر

بده جان در هوای وصل بر باد | مخور افسون درین افسانه بگذر
گرت جانانه باید جان فدا کن | ورت جان باید از جانانه بگذر
بجان زی ای دل آن گیسو مجنبان | ازین زنجیر ای دیوانه بگذر
چو عقلت نگزین دوری از عشق | برو در مسجد از میخانه بگذر
تو را این بال و پر شد دشمن جان | ز وصل شمع ای پروانه بگذر

هدایت را مجوی ای عشق از نو
بجای سیل ازین ویرانه بگذر

من از تب فرقتت در آزار | چشمان تو از چه روست بیمار
زلف تو چرا چنین پریشان | گر نیست ز حال من خبردار
ابروی تو از چه رو خمیده است | سجده نکند گرت بر خسار
بر حال دلم چرا نسوزد | گر نیست دلت به پیش اغیار
در آینه خال خود ببین چون | گر زاغ ندیده به گلزار
از بهر چه بسته به بندش | آن طره اگر نه دزد طرار

شیرین سخن از چه شد هدایت
بوسند مگرت لب شکربار

بفزا هر

بفزا هرچه بایدت از ناز | تا فزاییم عاشقان به نیاز
طره‌ایت ندیده جان دادیم | خنک آنکس که یافت عمر دراز
صید چشم تو گشت مرغ دلم | کبک مسکین کجا رهد از باز
بر سرم آی وقت مرگ مرا | مرده بیند باز و دیده باز
صد ره ار زنده ام کنی و کشی | قاتلم چون تو نیست خواهم باز
درد ما در دلم نهفته زلفت | ای دریغا که نیست محرم راز

چون هدایت جدائی است انجام
به که گردی جدا هم از آغاز

دلا آشفته و شوریده باز | مگر آشفته زلفی دیده باز
پر افشان طایر ابهر چه در دام | بعمدا خویش را پیچیده باز
سر موئی نماند از عقل و هوشت | عجب رطلی گران نوشیده باز
دمی از ما نیاید یادت ای دل | چه افسون ناز تو بشنیده باز
ندانم تا که سرخوش گشتی آخر | که با ما سرگران گردیده باز

پریشان خاطرت بینم هدایت
مگر عشق بتی بگزیده باز

جان از غم رفته برون بهران هنوز — گر بزم من رفته برون دلستان هنوز

ای مرگ مژده بود که آئی مرا بسر — با من نگشته دلبر من مهربان هنوز

آوخ که سالهاست که جویم نشان تو — جز بی نشانی از تو نجستم نشان هنوز

کو برق این قدر چه کنی پی مروتی — نشسته ام بکام در این آشیان هنوز

صد ره دلم بهر دو فا جستان نگار — با من جفا و جور نوای آسمان هنوز

چون عاشقان بمن نباید جفا و جور — گویا بمن نگشته دلش بدگمان هنوز

دل خواستی هدایت دل داده جان

خواهی نمود دلش بر این امتحان هنوز

جانان اینک سر اینک تیغ تیز — گر بجویم تشنهٔ یکدم بریز

عاشقان خود مایل قتل خودند — بیدلان را نیست انگشتن گریز

آوه که دل شد خون و نامد در مشام — نفحهٔ زان نافهای مشک بیز

گر نه در رنگ وصل او بودی مهر — با کسی کس را کجا بودی ستیز

بی طلب مطلوب را طالب نیافت — گر قدم خواهی زدن از جای خیز

عارف اندر طوف ویران راز یافت — کاین نباید زاهد از طوف حجیز

گر هدایت عاشقی از جان مترس — عاشق و از قتلش آنگه احتراز

هر ش

هرشب من و این خیال جان سوز

تا این شب تیره کی شود روز

گر آب فشاند آتش از چه — از گریه نمی نشیندم سوز

در آتش دل تن ضعیفم — افروخت چو شمع آتش افروز

هر چند که باده باده تاب — هر چند که فصل فصل نوروز

سلطان طرب بکشور دل — بر لشکر غم نگشت فیروز

هر چند که فاضلان هدایت — از من شده اند دانش اندوز

ابجد خوانم به مکتب عشق

عمریست که کودک نو آموز

تازه مرا با نگار عزم کنار است و بوس — جلوه مکن ای صباح نالکش ای خروس

گر می احمر نماند باده اصفر بیار — لعل چو ناید بدست بد نبود سندروس

غصه دنیا مخور قصه عقبی مخوان — وقت غنیمت شمار تا نخوری صد فسوس

شاهد دنیا است هیچ تو را عشوه داد — مینخور و هرگز مخر عشوه این نوعروس

چند شوی شهر بند خیز و بعشرت گرای — که بسوی مصر و شام که بسوی روم و روس

ای قد تو همچو کاج وی بر تو سیمچو عاج — ای تن تو سیم ناب وی دل تو آهنوش

بنده فرمان تست همچو هدایت هزار
گر بنوازی چو چنگ ور بزنی همچو کوس

خارم بپا کوهم بره منزل به پیش و دل ز پس — ای همرهان آهسته تر رحمی بجانم یکنفس
تا خیمه لیلی ز من پس کوه و صحرا در میان — ور شوق هر دم میکنم گریان چو مجنون بر و پس
گو کاروان سالار را آهسته تر محمل ببر — چندانکه گاهی هم رسد بانگی بگوشم زان جرس
شد رهزنم در تیره شب در این بیابان آتشی — در شب شبان طور را گر رهنما آید قبس
آن سنگدل با دوستان خندان چو گل در بوستان — اندر بیابان ناتوان من کام زن بر خار و خس
تنگ فشان شیرین من بر خسرو از شیرین سخن — هر لحظه دست کوهکن بر سر از این غم چون مگس
در حسرت آن سیم بر در فکرتم افکنده سر — چون طایری بر کنده پر کو را فکنده اندر قفس
در خون کشند از پیکرم تا افکنند از تن سرم — جز از وصال دلبرم چیزی دگر نبود هوس
ماندم هدایت مبتلا نه دل مرا نه دلبرا
مانند دزدی بینوا کو را فرو بندد عسس

مرا یاری غمم یاری بود بس — من و کاری که کارم نیست با کس
حریر اندام یارم تا سفر کرد — فغانم در گذشت از چرخ اطلس
مرا گویند دل بهر چه دادی — بدان مشکینه ابروی مقوس

کس گوید

کسی گوید چرا در بند ماندی — به محبوسی که دارندش به محبس
مگر حکمی رسد از خسرو مرگ — که تا آزاد گردد این محبس
ز من ظاهر شد این عشق و مرا سوخت — بلی از آتش خود سوخت ققنس
چه شاید کرد باری حالم این است — گرم آلوده دامنی ور مقدس
چنینم گر چنان بودم از این پیش — چه دانم تا چه سان باشم از این پس
کهن شد قصه عشق هدایت
نشد انده هنوز آن سرو نورس

بی عشق کسی نمی شود کس — گر دردی تو را همین بس
در کوی تو غیر این عجب نیست — گلزار بود چگونه بی خس
گر بی تو بجنتتم در آرند — جنت نبود که هست محبس
بس ناوک غمزه بر دل آید — زان گوشه ابروی مقوس
غلمان بقد خود نوشته تو — کو حور نزاید مقدس
سرویست سهی قد تو اما — نه سرو کهن که سرو نورس
تا دید رخت هدایت از ننگ
بر ماه فلک ندید زان پس

سپیده دم که خروشد خروس چون ناقوس   بکام ریز می لعل گون چو چشم خروس

چو شمس سر زند از شرق جام هر سر کس   ز عکس باده بیارای دهر را به شموس

مدام باده خور و عشوه زمانه مخر   که پند ناصح اگر بشنوی خوری افسوس

بهوش باش که دنیا بود همان شاهد   که گاه همدم جمشید بود و که کاووس

مگو که دهر طلسمی است پر ز وهم خیال   ببا ز آینه مصقول ور نگر بعکوس

هنر مورز که بی بهره مانی از دنیا   نگر نه دشمن طاووس شد پر طاووس

هدایتا در رندی زن و ز خود بگذر

که عاشقان نتوانند تکیه بر ناموس

بیار ساقیا از آن خم می مجرب بکاس   که یار آمد و باید هزار شکر و سپاس

بکار حسن که شوق جمال دلکش تو   از آن گذشته که تن در دهد بحد قیاس

بعمر خود نفسی سر نزد ز من نفسی   که فکر دوست نه مقرون بود بدان انفاس

بجلوه ایست عیان هر نفس نگار ولیک   ترا از آن چه خبر چون نه نگار شناس

تجلیات رخ حسن راز ان نه بیند شیخ   که چشم هاست نگاهان و چشم او بلباس

بیار صوفی صافی شراب صاف بزم   که من ز شیخ ندارم بهیچ روی هراس

هدایت از سخن اهل دل چه میگوئی   به پیش آنکه نه بیند بغیر جسم حواس

شهنشاه

شهنشاه هزار عیسی و جان دادی از نفس

شهنشاهی بنوش که رب زندگی هوس

گفتی بگیر باده و چون لب شدت بگوی   چندان بده که من نتوانم که گفت بس

بگشا در سرای که مستان شیر گیر   نه باکشان ز شحنه و نه بیمی از عسس

رفت آنکه گوش کردمی از ناصحان حدیث   جز پند چنگ و نی نه نیوشم از این سپس

من نیز زهد داشتم و تقوی و صلاح   اکنون چنین شدم که بحالم مباد کس

موسی است ساقی من و بیضاست در کفش   بالاش نخل طور و رخ احمرش قبس

شد راندن تو خواندن ماری از غسل   چون رهزنش حریص تر آید بدان مگس

رفتند رهروان بره عشق بی صدا   این رهزنان بمانده و بربسته صد جرس

مطرب بخوان ز شعر هدایت یکی غزل

کاید بناله مرغ دل ما در این قفس

ساقی و بزم می دادن و دلدار جلیس   حبذا مجلس انسی که بود یار انیس

سر ما و در میخانه و راه رندان   که ندیدیم بهر صومعه غیر از تلبیس

شیخ خود را ز خلایق همه داند بهتر   خویش را بهتر اگر دید ز آدم ابلیس

هر چه آری ببر دوست نیرزد بجوی   هم ببر عشق وی آور که متاعی است نفیس

اولین مرحله شیوه رندی است بسخا | که شود رهبر این ره بمجلس نفس خبیث
گرچه ادریس سراغ خیاطت باشد | صرف جبریل لکن سر و جان چون ادریس

ای هدایت اگرت تخت سلیمان باید
دیوا از چه نشانی بسریر بلقیس

مست می دوست ندارد خروشش | نفخه صورش تکرار آرد بهوشش
میرود امروز بدانسان که دوشش | وقت غنیمت شمر و باده نوشش
بشنو و بنگر رخ و گفتار یار | ورنه چه سود است دهان چشم و گوش
از در میخانه منه پا برون | گر بودت گوش نصیحت بنوش
بنده رندان خرابات باش | معتقد خدمت هر درد نوش
عاشقی غیر ندارد ثبات | عاشق خود باش گرت هست هوش
قیمت خود دان که عجب گوهری | صیرفی جو چه نشینی خموش
خرقه سالوس بنه رهن می | بار ریا چند فنهای بدوش

چند هدایت سخن از سر عشق
علم چه سود است بعمل نیز کوش

تقاضای کرشمه‌ات تو دارد کرنازش | بمیرم گاه کشم گر دم زنده و عاشق شوم بازش

دلم مرغی

دلم مرغی است دست آموز و مهرت پای بند او | اگر رانی و گر خوانی ز دست تست پروازش
خدارا ای رقیب امشب مرا با خود بکویش بر | نمیترسم که رخش یاری بگوشم آید آوازش
چو من هر گوشه اش صد بیدل از ساده لوحی من | در این فکرت که بی من یار یارب با که کیست دمسازش
بزم غیر دارد وعده امشب یار من همره | نبودم کاشکی زینگونه هرگز محرم رازش
ز حال دل چه پرسی در هوای نرگس مستت | چه حال طایری را کاشیان چنگال شهبازش

بعیاری هدایت خواست پنهان گفتن از مردم
دل رسوای عالم ساخت آخر اشک غمازش

دوری ز من و مرا در آغوشش | دریادی و از منت فراموشش
دشمن بمن و بدشمنان دوست | نیشش منی و بدیگران نوشش
هر چند دلت چو سنگ خاراست | ای سیم سرین پرنیان پوشش
جانم بلب است از آن لب لعل | یک بوسه ببخش یا که بفروشش
از بیم به است بخششش ای کاش | بحر کرم تو میزدی جوشش
گر زنده شود ز چشمه خضر | هر مرده که آب آن کند نوشش
چون بر لب من رسد لب تو | از بهر چه میروم من از هوشش
مشکل که رسد بر آن سر زلف | دستی که همیشه بر بنا گوشش

دست من و زلف او هدایت

ترسم که بریده کرده دارد دوش

گاه ملک گهی پری که مه و حور خوانمش	لیک چو نیک بنگرم باز صفت نمی‌دانمش
هست چو آب خضر فنا نقد حیات ازلی	مصلحت آن بود که خود در قدمش فشانمش
شاه وشی که کس مراد ره نبرد بسوی او	بخت شکی این کند که من و بر خود نشانمش
دل ز جهان ربوده کز تو دمی جدا شود	سلسله‌ای نیابدم تا بر خود کشانمش
آنکه ملامتم کند کاش رخ تو بنگرد	تا پس ازین لطیفه من از مژه خون چکانمش
هرچه بود به هوای تو با دل خسته‌ام مکن	دل بچه کار آیدم کز چو تویی ستانمش
مهر تو را بهر قسم تا بمحل رسانده‌ام	تا پس ازین درین جهان خود بکجا رسانمش
مرغ دلم که گشته است از کمی اسیر تو	صید اجل شود اگر از قفس رهانمش

گفتم اگر هدایتت نیست قبول گو برو

گفت چو خویش خوانده‌ام کی ز درم برانمش

بس که شبها گزیدم به نوا لبانش	شده آزرده لعل خندانش
گر بوصلش رسیده‌ام چه عجب	سالها بوده‌ام به هجرانش
نشکند هیچ چیز صفرایم	نه بکم تا دو تازه رمانش

کودکی شیر

کودک شیرخوار را مانم	چون لب من رسد به پستانش
هرچه من بر کشم ز تن او را	کم بجنبکم قد گریبانش
تنم سینه تا به سینه او	دل بجا آیدم ز هجرانش
هر دو چون رسد آب حیات	همه دانند میرسد به جانانش
طرفه حالیست اینکه می میرم	چون رسم من بآب حیوانش
هر که را درد هجر خون می‌گشت	بوسی از لعل اوست درمانش
درد دل می‌فزایدم ز چه روی	بوسه لعل شکر افشانش
آن کمان ابرویی که دل را خست	ای هدایت ز تیر مژگانش

بکشم نرگسش اگرچه بکیش است

جان خود را اگر ده قربانش

دلم خون کرد و نبود انفعالش	کم داند گر خورد خونم حلالش
بسکه بانی نویدم داد وزین لطف	ندانم غیر مانع با جلالش
بدان سختی به هجرش جان سپردم	گر با سنگین دلی آمد ملالش
مرا دیوانه داند هر که بیند	ز بس در گفت گویم با خیالش
ز شرم حسن نه گرنا گریزد	کنون از شرم خط است انفعالش

که این شرم و که این ترس بیانداخت — ندانم کی شود حاصل وصالش

هدایت بعد چندین تلخ کامی

لبی تو بوسید و شیرین شد مقالش

دلم رمید و نماند ز هیچ سو خبرش — چه آمده است ندانم ز دلبران بپرسش

مگر بدام سر زلف کج نهی است اسیر — که دل ربوده و شده جان هم روانه برابرش

به عشق بازی خوبان چرا کسش عیب کنم — که من بکار ندارم مگر بدین هنرش

نیم خبر بکردم نظر بجانب دوست — دریغ و درد که زین ره فتادم از نظرش

بریده بالم و حسرت برم بر آن مرغی — که تا بدارد کس از نیچ کنده بال و پرش

ز اشک دیده بجانم که از حسد بگذاشت — که کجا چشم ستانم دمی ز خاک درش

برای اینکه از این راه نگذرد زین ره

دعای خیر هدایت لنگین بر مگذرش

لب شیرین به بین و گفتارش — کو دلی بایدت نگهدارش

چند منعم کنی نگاهی کن — قد موزون و طرز رفتارش

بخدا من نمیتوانم گفت — یک سخن چون لب شکربارش

بوسه‌ی این چنین بگوئی و بگوی — نه عبث گرم گشته بازارش

دیده اش

دیده اش میش ماند ارد و جان — ننهد هر که دل به بیمارش

دانه و دام و زلف و خال کشش — من نه بیجا شدم گرفتارش

گرچه بس ناتوان و مسکینم — ناتوان است میکشم بارش

نگر از ناز و کم نظر رو زند — که بدوزم نظر ز رخسارش

ورنه در خویشتن نمی بینم — که ببینم رخ چو دیوارش

یا رب آن کعبه امید کجاست — چه کنم طوف کرد دیوارش

خوش نمی بنده پرورست مباد

جز هدایت کسی پرستارش

چون ببینم بکام اغیارش — گر نخواهم بجو لبش هم یارش

غیرتم میکشد چو در نگرم — نگران دیده به دیدارش

بسکه هر جا حکایتش کردم — همه جا گرم گشته بازارش

سخن تلخ طرفه میدارم — با وجود لب شکر بارش

چشم من جز نه مانده از پی تو — آفتابت یا که رخسارش

نکند عیب رفتن و نقاش — هر که بیند بطرز رفتارش

کردن دل ببسته تار زنار — طره‌ی همچو مشک تاتارش

بر کوی او نهادم پای		تا چه سرها زنم بدیوارش

گر هدایت براه عشق روی
شکوه هرگز مکن ز آزارش

سیاه بخت و درازست ار چه چون شب مویش		خوشم با این شب هجران که می‌ماند بگیسویش
رقیبان راه من بستند از کوی وی ای غافل		که دل پیش وی و جان نیز همره میرود سویش
خیالم طرفه نقاشیست صورت گر که هر ساعت		که یادش میکنم بینم مصور میکنم رویش
گر گوئی بوی مشک تر زیان دارد چه حاجت را		دلم را زنده سازد زلف او هر که کند بویش
عجایب جفت و طاقی باخت با من عشق بانگر		که هم جفت آیدم در دیده هم طاق ابرو بینش
نه گر از دزدی دلها کسش بگرفته و بسته		چرا پیوسته در بند است آن زلف هندویش
بهشتش آستان میزیبد و غلمان بدر خادم		سرائی را که حوری این چنین گردید با نوش
مرا فرهاد سان در عشق شیرین شیوه جانان کند		رقیب سنگدل خسرو صفت خوشدل شد از لب نوش

هدایت بر سر زانو سر من مانده زین حسرت
که در وقت جان کندن بیار رها گذارم سر بزانویش

بوی مشک آیدم ز مشکو بش		شانه زد مگر بگیسو ... لبش
چون شکر لعل و پر شکر لعلش		چون میان موی تا میان مویش

سحرا

سحرا می کند گر بیچشی		غمزه‌های بابل و جادویش
مرده را زنده زنده مرده کند		سخنی از لب سخن گویش
دل من خون شد ز شکر دمی		همچو دل جا کنم به پهلویش
سوخت چون هندوان مرا صد بار		حسرت خالهای هندویش
گرچه من دورم از خسش و انگاه		جای ایشان بروی نیکویش
بخدا هیچ مشک را بنود		نفخه و نفحهای دل جویش
بسته بجان به پیکرم هر چند		روم از خود چه میکنم بویش
آرزو میکند دلم که دمی		بگذارم سری بزانویش

دم دیگر تن هدایت را
کشته بیرون برند از کویش

نگردد هرگزم امشب فراموش		که دارم چون تو ماهی را در آغوش
بده دشنامم از آن لب خدا را		که خود نوشش بهست از لب نوش
من و کیفیت چشمت که دایم		نماید بی شرابم مست و مدهوش
اگر نبود بجانم آتش عشق		چرا خون در دلم هر دم زند جوش
مرا از غیر جز دردسری نیست		خوشا احوال رندان قدح نوش

وزرا چون اختیار زیست در دست   هدایت تن زن بیهوده مخروش

چه میدانی که هرگز کس نداند
حدیث سرنوشت خویش خاموش

هر که ربوده دل ز کف همچو تو سرو قامتش   با اثر است و خاصیت سر زلفش و علامتش

نسبت روز هجر تو با که دهم بدور حشش   نام دقیقه های آن با چه نهم قیامتش

باورت ار نمیشود سوز نو گداز عشق من   خشکی لب شماره اش زردی رخ علامتش

به که کنون حیات خود صرف کنم بعشق تو   در بر کشتگان تو تا نکشم غرامتش

در شوار من حزین کانکه فراقش افکند   غیر وصال کی شود باعث استقامتش

چشم مدار صحتم از مرض غم بتان   هر که سقیم عشق شد صعب بود سلامتش

رفود هدایتا نما عزم رحیل ازین سرا
زانکه به پیش عاقلان هست خطا اقامتش

زان کژدم جراره که در زیر کلاهش   اندر عجبم سنجه نکرد و زچه ماهش

بر آتش سوزنده در او بنجه کژدم   آن زلف بر رخ در نگر از زیر کلاهش

با کشتن من یا یکی بوسه علی الله   یکروز بشوم مست و بگیرم سر راهش

داند که کبوتر چه کشد از کف شاهین   هر کس نگهی کرد بهمین وقت نگاهش

آن چاه زنخدانش بکو آب نخوارد   بی آب چه سان سبزه دمید از لب چاهش

سرگشته دلم مانده چو هاروت در آن چاه   محبوس و ندانم چه خطا رفت و گناهش

مهر دلم افزود که با خطش آری
این نه هدایت اثر مهر گیاهش

اگر چه محملم از دیده شد نهان و تمایش   بیامن خوشم که بگوشم رسد صدای درایش

دلم ز وصل تو شد شاد چند روز دریغا   مراد هجر تو آخر بکام خیر سرایش

گذر فتاد در اینجا کدام صید فکن را   که صیدها بود افتاده گرد و پرده سرایش

عجب که سینه کبک از پرو ز چنگل شاهین   که مرغ دل زخم و پیچ طرههای رسایش

اگر چه گرد کدورت نشست در دلم از او   به لطف و عنایت دگر بداد صفایش

بیک جفا ز دل من کجا برون رود انکس   که سالها دل من کشته است رام وفایش

نهفته بود ره کوی آن صنم ز هدایت
اگر نه شمع جمال تو بود راهنمایش

به بزم بود جانان تا سحر دوش   مرا این شب کجا گردد فراموش

بت نوشین لب من تا سحر کرد   شب دوشین محال نوشین همی نوش

گهی بنهفتمش چون تن بجا ..   گهی بگرفتمش چون جان در آغوش

همی بوسیدمش تا صبح صد بار — لب و چشم و رخ و زلف و بناگوش
زدم از بس گره بر آن سر زلف — شد آخر گردن و گوشش زره پوش
چو چشمش از نشاط گشته سرمست — ز غنجش چون دل من مانده مدهوش
منش بر سوده رخ خویش بر کف پای — مرا بنهاده او سر بر سر دوش
گهی من قایل و او گشته سامع — گهی او ناطق و من بوده خاموش
دو مرجانش که مرجانش خدا باد — گهی شهدم همی دادی و گه نوش
خطاب او بمن کاین خواجه بگذار — جواب من بدو کاین بنده مفروش
ز یاد هجر و از ذوق وصالش — سرشک از چشمه چشمم زدی جوش

برفت آنکه سحرگاهان هدایت
بکرد این ناله‌های زار من گوش

کاش بودم بجای پیرهنش — تا همی بوسه میزدم به تنش
راضیم من که سر برند به تیغ — شمع دارم ولی بانجمنش
بر سخنهای خود مرا رشک است — که رسید بر لب شکر شکنش
جان خود در سخن کنم پنهان — تا چو خواند ببوسم آن دهنش
در نظر سنبل و سمن خوار است — تا نظر دیده سنبل و سمنش

کاش تب ردی

کاش تب روی بنمودی رخ — تا دو عالم شوند برهمنش
دو جهان را ز دست بگذارم — بگذارند اگر بدست منش
باغبان سرو قدش ار بیند — سروها را برد ز چمنش

چون هدایت رود بخاک ز عشق
سوزد از آتش درون کفنش

پس رو آر دار آن زلف خم آره خویش — که شود مانع از دیدن رخساره خویش
پاره کم کنده ای کاش ز آزار دلم — تا کنم زار بجورش دل صد پاره خویش
دیده پر اشک و تو پر خون و من اندر غم رنج — دیدی ای دل که چه دیدیم ز نظاره خویش
از لب لطف بیاموز که کاری نه نکوست — ستم آموختن از غمزه خونخواره خویش
جان برفشان اگر تاب غم هجرانیش — چاره این است دلا گر طلبی چاره خویش
گشت آواره دل اندر پی خوبان و یقین — من هم آواره شدم در پی آواره خویش سوم

بعد صد شکر هدایت بدرش جستی بار
به از این فکر تو ای دل شده درباره خویش

سخت دل این و نازک اندامش — خاره در جوی و سنگ در جانش
دست خود را همی زنم بوسه — که همی سوده ام بر اندامش

لب خود را همی گزم پنهان | که گزد کرده بر لبم دندانش
سخنانش در دعای کسی | لذتی که آن نبود به دشنامش
چون خرامد دلم همی خواهد | که شوم خاک زیر هر گامش
طرفه صیاد و صید او همه دل | خالها دانه طرهها دامش
از گل من بسازی ار مرغی | کند آشیانه جز بامش
بی چه حقها که از هدایت خلق | بهر دیدار او در ایامش
ضد ضد این غمزه بموقع او | وه وه آن خنده بهنگامش
عقد دندانش ژاله هاست لطیف | در دل لاله برگ گل فامش

شد هدایت ولی که با او رام
است بی او چگونه آرامش

بنگر آن چشمهای مستانش | دلبریهای دلکش دستانش
ای بسا یوسف او فتاده بچاه | ز اشتیاق چه زنخدانش
چشمه خضر آن دهان باشد | وان لب لعل آب حیوانش
میشود هر دو دیده ام گریان | بنگرم چون دهان خندانش
طرفه دردیست درد من که مرا | نبود تاب وصل و هجرانش

طره اش

طره اش جمع و ما پریشانیم | وای گر خود کند پریشانش

کوی او هست چون هدایت را
کو مبادا بهشت و رضوانش

گر سرها داری ز اسرار خاموش باش | سالها بودی زبان هم چند روزی گوش باش
همچو گل بر روی هر گلچین زبان دراز مشو | غنچه وش هر چند خون داری بدل خاموش باش
هر که رنجت میدهد بپذیر و او را گنج نه | هر که نیشت میزند چون نیستان او را نوش باش
چون دم ناسال وصلی بی مشی در ناله زی | چون خمی روز و شب بی آتشی در جوش باش
راز بکشا یا غریب آشنا مانند کوه | چون ستون پیوسته بار دیگران بر دوش باش
کلک نقاشان شوکت در هنر آید خود نما | تا نرنجی از ملامت صفحه منقوش باش
از کجا آن کز صد کنجک آید بفرق سر غار | پشه را کو باد بر خود پیل صاحب هوش باش
ترک سر گوئی و سر بوئی نما همچون قلم | بر مثال و فر نوشته رو و سر پوش باش

در نصیحت هر کجا گوید هدایت گوش دار
گر تو از من بشنوی من گویمت بیهوش باش

از سر بنه برغم رقیبان کلاه خویش | بفکن بدوش کاکل و زلف سیاه خویش
مستم ولیک مستیم از جام می بدان | تا آنکه غافلی تو ز نظر نگاه خویش

آهو خطی بغمزه خونریز قتل خلق | سلطان بادلبر سپند و سپاه خویش
در سینه زخم ناوک مژگان خود بس است | سازیم روز حشر هم او را گواه خویش
سرگشته دل بزلف تو از غمزه‌ات کجش | زین بیم هر نفس بدر از که در پناه خویش
در ما گرفته آتشی از آه ما دریغ | بس بی‌خبر بدیم ز تأثیر آه خویش

یکروز شد که رفته هدایت ز دیده دوست
سالی بما گذشت و ندیدیم ماه خویش

هر که در این فصل ندارد خروش | بوی گلش برده همانا ز هوش
فصل بهارست نه ماه صیام | مطرب مجلس چه نشینی خموش
تازه سروشی که ز تأثیر آن | بر فلک از وجد برقصد سروش
جام می آرید که تا آورد | چون خم می خون حریفان بجوش
عیب بود باده کشی زیر دلق | لیک بود پیر مغان عیب پوش
شاهد ما ساقی بزم ار شود | نیست عجب زاهد پیمانه نوش

ساقی و مطرب چه به بزم اندرست
جان هدایت همه چشمست و گوش

نیامد یوسف من یاد روزی زین خریدارش | همانا با خریداران تو گرمست بازارش

چو مهراز

چو مهر از بام رخ بتابد و از بیدلان غافل | که هیچون سایه هر دم بیقراری زیر دیوارش
بنالی ای دل بعیاری گر از آزار تو رخ تابد | اگر دانند چه راحتها ترا پنهان بازارش
نمی‌ارزد جانم تا ندانست در بندم | خطا کردم که گر کردم از وفای خود خبر داریش
شنیدم آن طبیب مهربان دارد سر پرسش | خدارا ای اجل روزی دو مهلت ده به بیماریش
ز چشم یار افتادم بکامش باد آن روزی | که غیرم رانده و جانان ز هر چشمی بکارش

هدایت هیچ از مهر ار نوازد ور بیازارد
که وابسته است آزادی ستم شد بر گرفتارش

صفای جامه او بنگر و بدو عکس تنش | ز برگ گل مگر آگنده اند پیرهنش
ز بس صفای لطافت ولی عجب نبود | که سختی دل او دیده گرده از بدنش
به بزم هر که چنین گلبنی شکفته بود | بباغ بهر گل و سنبل چه کار و بهمنش
نظاره کن شکن زلف و آن صباحت روی | که نور ماه بتابد ز زیر هر شکنش
چنان بچشم من آید که دسته‌ها سنبل | ببسته اند و بگسترده روی نسترنش
بنفشه دارد و نسرین و لاله و سنبل | کدام گل بگلستان که هست در چمنش
کسی که مرد و بدل همچو لاله داغش برد | برنگ لاله بپوشی ز خون دل کفنش
برو چنان دل مردم بشوق در آن زلف | که مرد مانده بغربت بجانب وطنش

از آن در زلف هدایت چنان پریشان است
که اهل جمع پریشان شوند از سخنش

پری رخی که دلم گشته است پابستش / خدا کند که شبی در بر آورم مستش
ز شوق وصل کنم دست و پای خود را گم / گهی بپا زنم بوسه گاه بر دستش
چرا همچو منی کبر و ناز نفروشد / که هر چه باید از اسباب ناز خود هستش
ز دام عشق رها باد هر که صید شد / مرا مباد رهائی ز زلف چون شستش
اگر ز لعل تو ریش مرهمی رسد چه شود / ولی که ناوک چشم تو سالها خستش
کجا بچشم کسی جز تو را دگر جلوه است / که بر گشاد بروی تو در جهان بستش

غلام سرو بلند تو شد هدایت لیک
بود ز عشق تو مانند خاک ره پستش

بکش ازین خون دل من مکن انگیز اندیش / بگذارم که کنم گریه بحال دل خویش
گر توانی تو بزخم دل من مرهم نه / نمک از بهر چه پاشی تو دمادم بر ریش
یارب اندر سر خوبان ز چه هست از همه کم / مهر ایشان بدل هر که بود از همه بیش
کافر است آنکه پرستد صنم و من بخلاف / کافرم گر نه پرستم صنم کافرکیش
کار من عشق بتان است و ره من ره مهر / طرفه کاریست مرا سخت طریقی در پیش

ستم آر

ستم آری ولی از نرگس مستی نه زنی / دیگر از محتسب و شحنه چه باید تشویش
مثل عاشق رسوای تو مثل سنجرد / مثل غرقه بجراحت دقت بخشیش
من در این جمع توانم عجب از آسایش / بسکه آشفته ام از فکرت آن زلف پریش
لب شیرین تو و پاسخ تلخت نه خطاست / پی تنگ انگیز عجب وار فرو دیدیش
هر دو افتد ز دنبال تو شوریده چه من / زاهدان بیند است از صومعه و ز دیر کشیش

طمع بوسه هدایت ز تو گر کرده مرنج
طمع از شاه کند نعمت و راحت درویش

گدائی را که عشق شهریاری کرده پامالش / عجب دارم که آید سرفرو با منصب و مالش
دل شوریده دارم که یکساعت نیارامد / از آن شوریده گشتم من که افتادم بدنبالش
من آن مرغ گرفتارم که گل گشت چمن جوید / ولیکن از جفا صیاد هم بر کنده هم بالش
مهر دلبران چون دل فرو بندد گرفتاری / که بعد از سالها روزی نپرسند از احوالش
مکن ننگ از گدائی همچو من ای خسرو خوبان / که سلطان بگذرد دنیا چه او یار بیش و یا بهانش
روای نقاش و برکش نقش روی آن پری و را / کرد بجران او دارم دل از خوش به تمثالش

همین اکنون که اسیر خویشتن کردی هدایت را
کجا آوردی بگاه طره دام زلف و دانه و خالش

نلبیت
محل رد و شدن گناه

گفتی که بلاست راه پی عشقش | گر باده بلاست منم بلاکش

گفتی تو که آتش است این عشق | من نیز سمندرم در آتش

گفتی که بعاشقی خوشی هیچ | من خویش خوشم بناخوش و خوش

گفتی که درو بسی است تشویش | کشتن نکند مرا مشوش

رسوائی اگرچه صعب اما | یک تیر فزون نه اشک ترکش

آن را که سپر ز صدق در پیش | کارش نکند خدنگ آرش

یک لحظه هزار چون هدایت | دیوانه کند بتی پریوش

چند ناصح بمن تو آویزی کاش

عاشق و رندم و بگویم کاش

زهد و پند و خرد و عقل و دین بتو داد | آنکه کرد از ازل مرا قلاش

در جهان هیچ رسته و رهست | بود اندر قلندری و اوباش

کس بگفتگو نمی شود عارف | پای در ره گذار و سر تراش

آفتاب ار نمیتوانی دید | نقص از چشم تست ای خفاش

هرکه با نقش ماند انگیزد | در حقیقت بد است با نقاش

کس چه داند که چیستش بدرون | تا توانی درون کس مخراش

هیچ طرفی نبستم از عالم | خود در عالم نبودمی ای کاش

ای هدایت کنون تو در خوابی

باش تا آفتاب تابد باش

بنشانده غیر یار مراد در کنار خویش | هم خون غیر ریزم و هم خون یار خویش

خود را سگش شمردم و از من بخشم رفت | شرمم فزود از سگ کوی نگار خویش

جان بر لبم رسید و نیامد بپرسشم | مردم ز حسرت دل امیدوار خویش

بی درد عشق شد دل اسیر گشته سخت تنگ | یارب مباد دور کسی از دیار خویش

تا دیدمش گمان که اسیرش شدم بسهو | عمدا ز ره بدام فکندم گذار خویش

نوبت فراگرفتن من و کشتن رقیب | امروز کردی از چه فرامش قرار خویش

خط خلاص داده دلم را خطت کنون | اندر حجاب زلف بپوشان عذار خویش

گفتم ز بسکه وصف خطت خط گذاشتی | گردم سیاه رو ز تو چون روزگار خویش

گفتی هدایت اینهمه چاکت بدل گذشت

خود غافلی ز نرگس خنجر گذار خویش

مرا آن تا که ننشیند غبارش | ز چشم آبی زنم بر رهگذارش

بنازم از آن جان را نثارش | که میدانم نمی آید بکارش

نشد ممکن که کردم گریش از ضعف　　شدم در وقت مردن شرمسارش

بیک پیکان او جان را ندادم　　بشرم از دل امیدوارش

کنم برپا ز افغان محشری نو　　به بینم دیر اگر روز شمارش

از او رنگین شود صحرای محشر　　چو خیزد کشته از هر کنارش

هدایت اولت چون دید دانست

هر سوائی کشد انجام کارش

ای که گوئی ز چه روی تو چنین حیرانیش　　دست شوئی ز دل ار بنگری آن دستانش

بخت بد بین که شود ز آتش دل در و آب　　بعد عمری که رسد بر دل من پیکانش

طرفه حالیست که نیکو شود ار آویزد　　دل مجروح من از طره مشک افشانش

نرسد عاشق بیدرد ببر منزل وصل　　عشق دردیست که هم درد بود درمانش

دل ز کف رفت بدان طره پر خم آری　　چکند گوی که ارزه بزد چوگانش

گردش چشم تو هر چند بلای دل ماست　　خوش بلائیست که جان باد بلاگردانش

وصل و هجران دو مقام است هدایت در عشق

منم آنکه نه بر وصل نه بر هجرانش

هر آن مرغی که خیزد الفتی با بند صیادش　　تبه باشد ز گشتن گر کشند از بند آزادش

چو دیده ام بنگاه مشکبار دوست فتاد　　بهر کناره ز اشکم روانه گشت شطوط

مرا ز آتش دوزخ بس است این تعویذ　　بوقت مرگ همان به که پیچمش بحنوط

دلا مدبت بیاور هدایت اندر عشق

که هیچ کار نیاید ازین دل مخروط

هر چه گشتیم غلط هر چه دویدیم غلط　　هر چه گفتیم غلط هر چه شنودیم غلط

کرده خود راه گم و راهبری بنموده　　هر چه کردیم غلط هر چه نمودیم غلط

ما که باشیم که پوئیم ره بست و گشاد　　هر چه بستیم غلط هر چه گشودیم غلط

نقش خود شسته و یاد تو زدودیم ز دل　　هر چه شستیم غلط هر چه زدودیم غلط

با تو جستیم وصال تو غم و رنج فزود　　هر چه جستیم غلط هر چه فزودیم غلط

جان بدادیم و ربودیم ز لعلت بوسی　　هر چه دادیم غلط هر چه ربودیم غلط

عکس خود دید هدایت ز تو افسانه سرود

هر چه دیدیم غلط هر چه سرودیم غلط

آمد بهار و گشت دگر موسم نشاط　　خیز ای ندیم و بر لب جوئی فکن بساط

می نوش و غم مدار ز فردا اگر بی گمان　　ماراست حور و کوثر و تفریح انبساط

غافل مشو که چرخ چو دزدیست در کمین　　رخت بقای خلق بدزدد درین رباط

جنس ... زلف بتان کار مشکلی است | تا آن بود بجای تو بگذشتن از صراط
تا عقل با هشیم فراقت بیاهشیم | خوش کودکی که بسته بود سمت در قماط
کار جهان بباد حباب واگذاشتیم | دیگر ز شاه و شحنه نداریم احتیاط

ملک جهان بحرص هدایت مساز ضبط
خواهی اگر که کار تو را باشد انضباط

دمید تا که بگرد گل تو سنبل خط | دو جوی دیده عشاق شد ز گریه دو شط
عیان بروی تو خال است یا که کاتب صنع | بصفحه رخ از مشک تر نهاده نقط
فدای آتش رخسار چشمه دهنت | که راستی چه بهشتی است کوثرش بوسط
ز سوز سینه و سیل سرشک سرخ تو | در آتشم چو سمندر در آب همچون بط
بغیر راه عارف که راه برده بدوست | بهر که مینگرم ره غلط سپرده غلط
بکوی عشق برو شرح سالکان اینک | ز آنکه زاهد خشکی شوی ز شرح فقط

براه عشق هدایت ارشاد کی نه بینم هیچ
هدایت از چه همی در سواد کوشی و خط

چون پیر مغان هست مرا ناصر و حافظ | غم نیستم از زرق زاهد و واعظ
زاهد نه که پر معصیتی ابله و نادان | واعظ نه که بی معرفتی جاهل و لافظ

۱۵۱۵

آن راه خلایق زده از دانه تسبیح | وین شیخ خلایق عوام آمده از دام مواعظ
این از سر سالوس مرا از متعرف | وان از در تلبیس مرا این را متغابظ
ظاهر بده از طلعت نیکو متجانب | پنهان شده بر صورت دلجو متلاحظ
الفاظ عزب و غزل و عاشق سرمست | برخیز هدایت ره سعدی رو و حافظ

چو آفتاب نماید ز طرف کوه طلوع
بخواه باده رخشان ز ساقی مطبوع

برغم زاهد ناداران ز باده شو سرمست | که در نماز فزون کرده است خضوع و خشوع
گرت خیال پریشان بود بگاه صلات | ز صوت چنگ پراکنده گشود مجموع
ترا که اصل ز جنت بود چه غم داری | که عاقبت بسوی اصل فرع راست رجوع
بگرد جود صراحی ز خاک زاهد بود | که پیش جام نماید همی سجود و رکوع
گرت هوست که ز یار خود شوی موصول | ز هر چه هست بجز یار ساز دل مقطوع
غلام پیر مغانم گذشته کامان را | بود ز شیخ فیضش وظیفه صد ینبوع
بهر چه منع کنندم حریص تر گردم | از آن پیاله حریصم که زان شدم ممنوع

تو را اگر حضرت گلهای وصل و نظارت
بباغ چهره هدایت فشان ز دیده دموع

هستم از آن لب شیرین بکلامی قانع ... کر تکلم ننمود هستم به پیامی قانع

تا بود نشئه عشق تو چرا نوشم می ... تا حلال است چه باشم بحرامی قانع

ساقیا گر دهیم می قدحی مالامال ... که چه من درد کشی نیست بجامی قانع

نشود جلوه عشق تو خوشا آن عارف ... کز محبت دل او گشته بنامی قانع

ترک یار کهن از بهر بت نو نتوان ... عاقل از پخته کی گشته بخامی قانع

دست برسر نیش چو پروانه خالت هستیم ... در شکنج سر زلف تو بدامی قانع

چون بزمم ننهی پای بسلامی بنواز ... گرچه دانم نشود دل بسلامی قانع

همت عشق بران داشته ما را در وصل ... که نگردد دل خون گشته بکامی قانع

حسن را خوب غلامی تو هدایت اما

آنچنان شاه نشود کی بغلامی قانع

بیا هدایت اگر از رنج روزگار فراغ ... ز بوی باده شب و روز تازه دار دماغ

قدم بجانب صحرا گذار با می و جام ... که لاله نیز ز شادی بکف نهاده ایاغ

برنگهای دگرگونه هر گیاه و درخت ... مبارک است ازین خم و مرحبا صباغ

درین بهار غنیمت شمار شادی عیش ... که تا بهار دگر باغبان نماند و باغ

اگرچه تابش مهرست شمع حاجت نیست ... که گل بهر طرف از چهره بر فروخت چراغ

دریغ و درد

دریغ و درد که صوفی چنان ز خود رفته است ... که فرق می نکند بانگ عندلیب ز زاغ

بگو که خلق هدایت خورند می شب و روز

رسول اهل وصولی تو و خوش است بلاغ

باز صباغ ازل رنگرزی کرده بباغ ... مرحبا باغ و زهی رنگ و تعالی صباغ

گل معشوق بود گل که بر آید با حسن ... دل عشاق بود لاله که روید با داغ

جیدا چهره پری پرتو بستان افروز ... که شب تار ز هر گوشه فروزد چو چراغ

ای چنین عهد ولا را نبود موسم زهد ... از سبو ریز می کهنه و مادام بایاغ

تر و تازه غنچه زهی جمله نکو رزا بد خشک ... قطره می بدو اکاش چکانند بباغ

وه که گر یک سخن از حالت مستان جویم ... از که پرسیم که هشیار نداریم سراغ

عشق چون هست هدایت می حاجت نیست

زهی این می که مرا از دو جهان داده فراغ

صوفی آن نیست که در زهد و صفا شد معروف ... صوفی آن است که شد با صفت حق موصوف

دلش از نور خدا جام جهان بین و چو جم ... اندر آن جام بدو راز دو عالم مکشوف

صوف پوشی ز پی حب خدا را صوفی ... در صفا کوش که سودی نکند خرقه صوف

صرف خواهد چو شد این عمر بهر کار که هست ... خوشتر آن است که گردد به ره حق مصروف

هست آثار آنکه از مملکت عالم کون   بسوی عرصه عشق است عنانش معطوف

هر که انکار کند حال بزرگان طریق   همچو خفاش ز نور است عیونش مکفوف

جهد کن جهد ولا تا شوی از اهل ولا   گرچه این فیض بتقدیر ازل شد موقوف

فیض یک فیض ولی از قبل قابل بعض   باده یک باده ولی مختلف احوال ظروف

گرچه ما هیچ نکردیم هدایت در عشق

غم نداریم که الله رحیم است و رئوف

خدا را ای خداوندان انصاف   بمن [illegible] غزی کرد درد و گر صاف

دلی در هر طرف مجروح و مقطوع   میفکن طره مشکین اطراف

بسینه گر تن و اندام نهد است   کند شرم از ضاعت پرنیان باف

قد آتش بنا فهم تا بسینه   چو دریا دافه ... آن سینه شفاف

مرا الله هر کجا هست سر مخفی   شود ظاهر فزون از کشف و کشاف

اگر خواهی [illegible] بیت باری شهادت   گروانی صدق را از دعوی لاف

هدایت تا بحرف تا بحرف آمد بقید   ز گفتن بست لب هر مرد حراف

همت طلبی بحسن نظم حسان

بمانت [illegible] نثر و وصف نثر و صاف

بمن نثر

بمن شد آنچه از اسرار عاشقی مکشوف   ز من مپرس که باشد بعاشقی موقوف

چه عمر صرف شود مر ترا بهر حالی   بعشق دوست همان به که گردد مصروف

شعف مخواه و درین راه درد میجو درد   [illegible] ق و نور و صفا را چه میشوی موصوف

کسی شناخت مرا او را که خود کشناخت   ز معرفت چه زنی لاف عارف و معروف

دلم پر آتش و چشمم پر آب و این صفت   نشان هر که بمهر بتان شود موصوف

بجامه کس نشد صوفی ای تصوف جوی   صفا بیار که ناید بکار جامه صوف

بوهم و ظن کر برد سوی او هدایت را

ز خور چه یافته جز تاب دیده مکفوف

ای صوفی صاحب صفا لیس التصوف بالخرق   ان التصوف یا فتی قلب یذوب من الحرق

کتمان سر عاشقی آمد نشان صادقی   ور خود بر آن شایقی بشنو حدیث اهل عشق

تا چند ازین خوف و رجا در زورق بی بی کرجا   ان من رکب فیها نجا یا من من خاف الغرق

رو کن بسوی کاملی دل جوی از صاحبدلی   تا رخ شود از نهر با جلی بشناس [illegible]

سر تا بپا تصدیق شو آنکه پی تحقیق شو   در عشق او صدیق شو تا باز [illegible] اهل صدق

بر این طبق رو پوشها کر دیش ملک جوشها   که [illegible] خواهی نوشها بیدار [illegible] و کوش الطبق

از اول شب تا سحر در یاد او شو غوطه ور   [illegible] چون [illegible] غازح چو ان شفق

هم دل بکمان برفشان هم جان بتیر بخشان … جان برفشان جان برفشان تا مانده از جان یک رمق

تا کی بهدایت یا دمی خلوت گزین بر انجمن

از هر خیال و هر سخن مرد اول و بستر ورق

خون شد دلم صحبت یاران پر نفاق … ای من غلام آنکه وفا دارد و وفاق

با هر کمال نقص زوال است بیگمان … خار و گل است و خمر و خمار و مه و محاق

زارم بکش بتیغ ستم زانکه در جهان … تا زنده ام خلاص نخواهم شد از فراق

ماهی که دور مانده ز دریا چه سان بود … دل دارد آنچنان بوصال تو اشتیاق

از بعد وصل هجر نمودی نصیب ما … دانیم تا که قدر وصال که بینیم ساق

زهر فراق گرچه بمن کار کرده است … شیرین بود ز شکر یاد تو مر مذاق

در دو بهر پرستاب هدایت در رنگ حلیت

باید سفر نمود ازین عاریت وثاق

چه خوش بود اگرم آسمان دهد توفیق … که با تو نوش کنم باده برنگ عقیق

دوروز عمر چرا شادمان نباشد کسی … کهی بسروی بتان گاه با رفیق شفیق

هر آدمی که ندارد نظر بگل رویان … ز جنس آدمیان نیست از سر تحقیق

کسیکه گویدم از رزوی خوب دیده بدوز … بگو بگو که بقولت نمیکنم تصدیق

نمود در نظر

نمود در نظرم عشق جولی اول بار … چو پا در آن بنهادم شدست بحر عمیق

بگو بزاهد خودبین که عیب عشق مکن … که من بحرف تو نا یابم از هیچ طریق

هدایت از چه بساحل نشسته چون زنان

در این بحر و چو مردان غریق باش غریق

ایطالب فرق و حال و تدقیق … تقلید مکو بجوی تحقیق

دانی که بیافت سر عشقش … آنکس که ز عشق یافت توفیق

آن مومن کامل است در عشق … کاو را دانند جمله زندیق

صادق نبود کسی که از صدق … کفار مرا نکرده تصدیق

هر فرقه بجمع و فرق مشغول … ما جامع جمع و فرق تفریق

فاروق ز فرق در فراق است … وز جمع وصال جسته صدیق

در نار حریق او هدایت … می نبود مرا ز تحریق

کهی رام شوی الیرو چالاک

که از مقدمت باشد سرم خاک

سرو بیت کز غم روی چو ماهت … فغانم بگذرد از ماه افلاک

مرا در وی سرو ان از حد تقریر … تو را حسنی فزون از قدر ادراک

غمت چندان بود در دل که هرگز   نمی‌گردد دلم از می طربناک

مران از کوی خود باری زنخشکم   که نبود گلستان بی خار و خاشاک

نم اقبال مجنون در کشش که گفت   سر مرنا کست بستم بفتراک

چو طفل از گریه نشناسد هدایت

مرا آلوده به این دامن پاک

حسرت دیدار تو بردم بخاک   تا چه کند خود اثر عشق پاک

تیغ بکش از پی قتلم که کرد   تیغ دو ابروی توام خود هلاک

طرفه طبیبی تو که رحمت نیفت   بر تن رنجور و دل دردناک

خون من دلسوخته چون من بریخت شد   طره و مژگان تو بالاشتراک

اشک من و ناله من در غمت   آن بگذشت از سمک این از سماک

شمع ندارم رخ تابان تست   چون بگذارند مرا در مغاک

غنچه صفت بی گل رویت مدام   بر تن خود خرقه کنم چاک چاک

چون لبش از خاک هدایت بسی

گوشش نما بغزه روحی فداک

عجب که طلعت جانانه اکنی ادراک   مگر دمی که دل و دیده را نمائی پاک

زگریه

زگریه چشم مرا منع چون کند مژگان   که راه سیل نگشته است بسته از خاشاک

مرا فراق و وصال تو فرق می‌نکند   که با خیال تو از قرب و بعد نبود باک

چنان خیال تو در عضو عضو کار گرفت   که فرق می‌نکنم طعم زهر از تریاک

هر آنکه عشق تو ورزید زنده ابد است   مرا که زنده به عشقم کجاست بیم هلاک

بروز حشر گران سوز بر سرم نبود   ز خاک چون بدر آیم که بر سر من خاک

هدایت از تن من در غمش چنین کاهد

ز ضعف می‌نتوانم کنم گریبان چاک

ز بهر ما یکی بده ای عشق با کمال   یا عقل یا حقیقت یا حرکت یا وصال

ای آنکه در ولایت انکار عاشقی   خواهی تو صد جواب بنما یکی سؤال

کم کن ملامتم که مه دل من است   غیر شهود دانش بصیر را مجال

ای قامتت چو سرو و ای عارضت چو گل   ای چهره‌ات چو مه ای ابروت چو هلال

ما و جمال تست همواره و دیگر   شوق وصال تست بپوسته خیال

کی نالم از تو من که مقدر ازل شده   وصلت مرا حرام و خونم ترا حلال

چون دست من رسد روزی به دامنت   غیر از نفس گذشت که تو صاحب جلال

رستن ز دام تو سودی نکند هدایت   بعد از آن که طائر دلش شکسته بال

[illegible] کی هوا یتا سوی وصل دوست
[illegible] این مطلبی برک این خواهش محال

اگر چه برقی زدیده من [illegible] نکار [illegible] | [illegible] ز سر و شوق آتش [illegible]

قسم بموت که بجز روی تو [illegible] | کر [illegible] که ز لب دوست مرا این لب [illegible] مشکل

چو شد که [illegible] وهجری دلی [illegible] | [illegible] قراری [illegible] بهیچ منزل

[illegible] خلیلم [illegible] | [illegible] طالع [illegible]

[illegible] وصلت [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] غایت [illegible]

[illegible] که [illegible] میل

ای [illegible] کران و ما [illegible] | که شود [illegible] عشق [illegible]

[illegible] و خانقاه و پیر [illegible] | [illegible] حلقه [illegible]

عشق [illegible] روان [illegible] | عقل [illegible]

بنت زنار [illegible] چند [illegible] | [illegible] میانه آمده حایل

با [illegible] از در تو [illegible] | [illegible] خود آخر بگردن تو حمایل

عارف خود چون بلند از شریعت | کی ز حقیقت کند حل مسایل

فضل بجز عشق [illegible] | عشق نداری مزن تو لاف فضایل

در عجبم کز [illegible] آمده ظاهر | [illegible] همه [illegible] بهیچ [illegible]

[illegible] نشین [illegible]

مفلس مسکین من و تو شاه قبایل

چه دیده [illegible] دو نرگس کحول | که دیده ام [illegible] عشق مشغول

کدام [illegible] که [illegible] | کدام عقل [illegible] معقول

[illegible] | [illegible] خروج و دخول

عجب که مردم بی عشق خرم و شادند | کسی که عشق ندارد چگونه [illegible]

شراب [illegible] سر و مرغول [illegible] دست | [illegible] مرغ سحر [illegible] مرغول

حبیب [illegible] آینه دل [illegible] جانان عکس | [illegible] هستی خود [illegible] مصقول

[illegible] طریقت [illegible] جانان [illegible] | نماز هر که نباشد بجز دل مشغول

[illegible] | [illegible] دوست [illegible] کدام [illegible] مقبول

من [illegible] میان [illegible] هیچ

[illegible] عاشق و معشوق قاتل و مقتول

دانم [illegible] دل — تو بیداری که از یاد تو مستم لحظه غافل

[illegible] در فراق [illegible] — کنون جان و دل [illegible] جان ببرد [illegible] مشکل

میان [illegible] — چه حاصل [illegible] ساحل

تو [illegible] — [illegible] حاصل

[illegible] — [illegible] منزل

[illegible] — [illegible] محمل

[illegible] — [illegible] دل

[illegible]

[illegible]

طالع [illegible] — [illegible] سایل

ای [illegible] — [illegible] حایل

ظاهر [illegible] — [illegible] مایل

اسرار عشق [illegible] عشق — [illegible] سایل

[illegible] می تراود — [illegible] بل

مجنون صفت [illegible] راه — [illegible] لیلی [illegible]

[illegible] بخت [illegible]

هر کس [illegible]

گر [illegible] — [illegible] ل

[illegible] — [illegible] ل

[illegible] — [illegible] ل

[illegible] — [illegible] ل

[illegible] — [illegible] ل

[illegible] — [illegible] ل

این [illegible] — [illegible] ل

ماه [illegible] — [illegible] ل

راه عشق [illegible] — [illegible] ل

دف [illegible] — [illegible] وجد و حال

ای صنوبر [illegible] — [illegible] از رشک جمالت چون هلال

کعبه کویت به از بیت الحرام   معجز نطقت به از سحر حلال

مظهر اسرار حی لاینام   مظهر نور قدیم لایزال

[illegible] ازکرم دست هدایت داکیر [illegible]

[illegible] تا [illegible] غفلت اوراه پامال [illegible]

صد شکوه یک بیک بشنیدم چون رود از دل   یک بوسه بده تا [illegible] رود از دل

چون بوالعجبیهای محبت که دلم بود   یکقطره [illegible] چون رود از دل

درجور پیغمبر او بهرم بیقین بکش   بیرون نروی از دلم او خون رود از دل

از داغ دلم تا ابد ار لاله بروید   [illegible] داغ نوای لاله گلگون رود از دل

وز باغ تنم تا ابد [illegible]   [illegible] حسرت آن قامت [illegible] رود از دل

گویند ز خلدم [illegible]   عشق تو [illegible] رود از دل

غافل که مرا دل [illegible]   [illegible] اکنون [illegible] رود از دل

[illegible] سوخته [illegible] اکنون [illegible]

یکبار که آهی سوی گردون رود از دل

کفتم روم از کوی تو بیرون پی این دل   [illegible] است ز مهرت بپای دل

گر فانی [illegible] دل پر درد و غم زتو   [illegible] بت [illegible] رضای دل

خالی بوده ام ز بیگانه این حرم   منزل کن ای صنم بکرم در سرای دل

[illegible] اگر [illegible] جا مشو ملول   در جان خویشتن وهمت جا کجای دل

تا یافتند جان و دل آمد مقام تو   که دل فدای جان شد که جان فدای دل

[illegible] مبتلا کنیم به ستم گری   یارب مباد کس بجهان مبتلای دل

تا جان [illegible] خون سوی [illegible]   بس منفعل شدم [illegible] وفای دل

[illegible] ای چشم خون فشان   خوش در کنار دل نهادی سزای دل

[illegible] هم دل بدل نهفته هدایت [illegible]

[illegible] در نامه پیش ازین نتوان ماجرای دل

[illegible] عشق آن چشمان کحول   شوم در آب چشم خویشتن مشغول

[illegible] این کار نکو [illegible] عشق است   بشغلی چون بباید بود مشغول

بغیر منصب عشقم نکو یان   ز هر منصب بباید بود معزول

بعشقت گر کشد جانان بدستی   کرامت است تا نمیرد مقتول

وضوی هر که از خون [illegible] خویش   نماز او بشرع عشق مقبول

[illegible] اگر [illegible] عشق   نخواهد کشتن این آیینه مصقول

ز غیر یار خاطر دار مقطوع   اگر خواهی شدن با یار موصول

هایت نفس پریشان است ودرهم ... باد در زلف آن مشکین مسلسل

بگو نیست که جاروب ... را و از آن روییم

همین قدر بشنو که من است و من اییم

همیشه خواهدم این دل به بند عشق اسیر ... کلفت بهار [illegible] بیستویم

نه هر دو بر لب چو نیک و کشت و دکو ... چرا که در نگار [illegible] چشم چون [illegible]

عذار ابروی چون تیغ میش حاجت تیغ ... که ابروی [illegible] تیغ ابرو ایم

نگر که دیده نباشد گلاب شکرم و رنم ... [illegible]

نیا بشیان شهان شد و نی شبه برام ... [illegible]

هایت ارچه منم [illegible] کوی

دل جمیر [illegible] ایم

اگر [illegible] بخت بر در میخانه [illegible] ایم ... [illegible] و [illegible] در بت داده ایم

[illegible] آب عو و بو [illegible] شان [illegible] ... [illegible] شاد و در [illegible] جوان [illegible] ایم

[illegible] شتر از جهان [illegible] زلف [illegible] ... [illegible] فتاده ایم

این [illegible] هوای بهار و [illegible] ... [illegible] استاده ایم

خواری برم [illegible] وی نشایم از زمان ... [illegible] ز دست داده ایم

جیزی نمانده

جیزی نمانده و جهان [illegible] ... هلا به [illegible] که [illegible] افتاده ایم

[illegible] ... [illegible] فرشتی ساده ایم

[illegible] جهان ... [illegible] خانواده ایم

[illegible] ... [illegible] یاد داده ایم

[illegible] ... [illegible] گشاده ایم

[illegible] ... [illegible] چاده ایم

[illegible]

[illegible]

[illegible] ... [illegible] کیستیم

زلف [illegible] ... [illegible] خوانده [illegible] چیستیم

دل [illegible] ... [illegible] که در [illegible] بیستیم

تا [illegible] ... [illegible] رقیب [illegible]

در عشق تو [illegible] ... آغاز [illegible] کام [illegible]

گر [illegible] ... با هجر تو [illegible] و وصل تو غیستیم

در بند تو [illegible] ... در حکم تو [illegible] سلطان [illegible] بنیم

گر رسید از تو کبری را سیران که منم … ور خواهم تو تا باشی ز غلامان کمینم

بگذر به هدایت نگر از گوشه چشمی
تا خلق بگویند که ما گوشه نشینیم

ز شوق آن خط مشکین چو مهر از نامه برگیرم … اگر صد بار خوانم تا به پایانش زسر گیرم

مبادا سیل اشکم محو سازد هر حرفی از نامه … به هر سطری صفحه از صد بسته چشم تر گیرم

میان گیرند اگر منشور شاهان نام جانان … مرا چون هست زرلال دیده در لعل گهر گیرم

ز رشک نازنین من جهانی در کمین من … اگر بنده کمین من کسی گرد وی خبر گیرم

گرم خواند و هم راند صلاح بنده میداند … توانم کی بجای وی غلامی دیگر گیرم

چو حیرانش نمی جویم بدل راز از نظر گویم … نگاهی از درش پویم [illegible] سحر گیرم

هدایت گرچه از نظاره علیش پریشانم
پریشان تر شوم از طلعت او گر نظر گیرم

ارمغان به ز گنه چیست به درگاه کریم … هم مگر عذر گنه خواهم از آن فیض عمیم

طاعتی [illegible] عشق … دارم امید که حاصل دهدم اجر عظیم

هر کسی دم ز مقامات زنند در ره عشق … بی مقامم من و در کوی تسلیم مقیم

جز به فضل [illegible] واسطه … رابطه [illegible] همه دانند نشاید بقدیم

هر که [illegible] ولی لطف تو از قهر بهست … گرچه فرقی نکند در بر ما خلد و جحیم

گرچه غیر تو نه پسندم [illegible] … که منم از تو نا امید و ز غیر تو به بیم

[illegible] هدایت تو شیرین گوش
[illegible] بی حکمتی آن قول که سر زد ز حکیم

گر چه در حضرت [illegible] میخانه نشستم … بر یاد تو ای دلبر جانانه نشستم

از خلوت به میخانه شدم مست غزلخوان … این حاصل آن عمر که در خانه نشستم

دیوانه [illegible] عجب [illegible] … عمریست که با اهل [illegible] دیوانه نشستم

کو هر [illegible] … عمریست [illegible] که بر یک [illegible] نشستم

[illegible] … بر [illegible] با ساغر و پیمانه نشستم

شمع همه آفاق شدم چون [illegible] … بر آتش [illegible] شمع چو پروانه نشستم

[illegible] جلوه دیدار [illegible] هدایت
هر چند که با خویش و به بیگانه نشستم

ازین پیمان شکستن [illegible] … که هر ساعت [illegible] پشیمانم

مرا [illegible] … که من حیران [illegible] حیرانم

حدیث از طره [illegible] مستان … جهان [illegible] پریشانم

یکدامن کشان بهوای ... ن بکذرم بی تو — کز از لخت جگر چون گلستان گردد دیده دامانم

هزاران دانه یاقوت از جز غم فشردن آید — دو رشته در تابان تا نمودی زان دو مرجانم

درآغاز طلب ... راز تو ندانستم — کنون کانجام ره دیدم یقین دانم که نادانم

دریغا که کویم درد دل را که دریابد — که از لب تشنگی می‌میرم و بر طرف عمانم

خراب از عشق گشتم شدم آباد و اکنون ... — ازین سیلم چه سنجشها کو گردد ویرانم

مکن ... جنت ... حسرت — دگر در دوزخم یابی که فردوس است زندانم

اگر امروز ... در کام شد — چو خضر از صحبت جدا چه ذوق از وصل ...

مراد و کعبه دوست خانه ره ندید به هدایت کس

مسلمان کافرم میخواند و کافر مسلمانم

ای چون سر زلفین تو درهم شده کارم — بنمود چو سر زلف تو آرام و قرارم

تا زلف سیاه تو چو چنبر زده ماری است — در پیچ و خم از زر چو سر کوفته مارم

دیدی که چسان آتش عشق تو مرا سوخت — بادم نمودی که گشت شعله شرارم

دامن مفشان این همه اکنون چو من از ناز — بر باد مده زان سر کو مشت غبارم

سرخوش همه اغیار ز صهبای وصالت — پیوسته همین من ز تو در رنج و خمارم

در حال هلاکم برس ای آب حیاتم — در رنج خزانم بوزای باد بهارم

نقاب

بشتابانه آن پیش که بر لب رسدم جان — دریاب از آن پیش که آیی به مزارم

تا جان نگرفته است کنارا زمن مسکین — جانم بخش از لب و بنشین بکنارم

... بهایت ... بشماره

اندر غمش دیده مکرر ... بشمارم

خوش آنکه مست بیخود در بزم یار گریم — هم ... نالم هم ... زار گریم

و سر و روش بالیدم ... بنالم — ... خندد ... گریم

گر بر سرم کنم خاک که جامه در برم چاک — چون عاشقان ... اختیار گریم

شوریده همچو مجنون گردم بکوه و هامون — در ... آه در کوهسار گریم

زان یار بیمار ازین درد بی مداوا — هم بی حساب نالم هم بی شمار گریم

دوزخ فسرده گردد چون اشک ... — گر روز غمش ... روز شمار گریم

... هدایت از شور اشک ... یار

بهتر که در فراقش شبهای تار گریم

بسیار خوب رویی در این شهر دیده‌ایم — اما نه ... مهر یکی برگزیده‌ایم

نازش ... زبان — گر شرح راز عشق زبانها بریده‌ایم

یک باغ پر گل است سراپای ... ما — صد خار خورده‌ایم و گلی زو نچیده‌ایم

از ناز آهوان سیاهش ز مردمان … وحشت گزیده ایم و چو آهو رمیده ایم

هر جا که بگذرد همی از بیم چشم زخم … صد آن یکاد خوانده و سویش دمیده ایم

معشوق پاکدامن ما بهر عالم است … بسیار در رهش همه حال ما دیده ایم

حیف است این ستم ببر ما گر چه ما … این بس خبر آن که بزد درکشیده ایم

از آن کمان و تیر که ابروی و چشم اوست … همچون کمان و تیر ضعیف و خمیده ایم

ار دیده ما شنیده هدایت بسی است فرق
افسانه ها ز یوسف و حسنش شنیده ایم

این بخشش دست ز دستش که بخنجر شده دستم … ادب ای عزیز که گشتم عذرای یار که هستم

بیکار ز خشم تو حاصل شدم امید و حاصل … هم عشق تو مردم ز غم هجر تو رستم

بخیال تو که امشب ز درمن بدر آئی … بسکه بر پای ستادم من و بر جای نشستم

من از آن روز عزیزم که چو خواری ز تو دارم … هم از آن وقت بلندم که چو خاکی ز تو پستم

بودم آزاد بدریا چو نهم آشام نهنگی … صید کردی تو چو ماهی بخم زلف چو شستم

خشک چو بید مثل من تو نهالی نه درون … از پی راستی است که خود را به تو بستم

دل من با تو درست است همان عهد و فایم … گر چه از سنگ جفایت چو دل خویش شکستم

نرسیده است بسی بر من آثار فراقت … سال کو لیکه به یک ماه رسیده است شکستم

بمکافات

بمکافات هدایت بخورم دشنه طعنه
که بس از غیر ملامت دل و هر دو شده خستم

امد و از دل ببرد طاقت و تابم … رفت و همراه ببرد راحت و خوابم

خشت و گلی راست کرده بودم ز آب … سیل ببرد خانه و خانه خرابم

دید چو خامم برود آتش عشقش … روی چو آتش نمود و ساخت کبابم

گر چه حجابم بپوشد پیش چهره بر افشاند … گشت ز نظاره شرم عشق حجابم

جسم اسیر فراق و جان بر جانان … کشتی من در دو رنگ خود بشتابم

دیده از آنکه که دید نرگس مستش … هر که مرا دید خواند مست و شرابم

بود سر غارتم ز کنج لب او … غمزه بیدار اند که بر به تیر عتابم

جامع اضداد گشتم از اثر عشق … گر ز دل وا ز دیده غرق آتش و آبم

وصل بجستم از دو هدایت و بهتر
ز این هوا و هوس بکر حسابم

رسیدیم و دیدیم و رفتیم و باد بردیدیم … دریغ این همه سختی که در عشق کشیدیم

از آن وصل بدیده طلافیه که ما نیز … شنیدیم که در عشق بود وصل و ندیدیم

بپوئید و بجوئید چو جستید بگوئید … که گشتیم و بجستیم و حالی که شنیدیم

سررشته با بود چو آمد بکف صیاد　ز غفلت بهر سوی بیهوده پریدیم

کی مرغ ز دانه کند صبر و تحمل　فتادیم درین دام بسی گرچه رمیدیم

شبانه نمانده شبانه برد باز نگه نه　بسی گرچه درین دشت چریدیم و چمیدیم

هدایت بدین بحر غزل نغز نکرده

چه وردی است ندانم که از امروز گزیدیم

چه خوش بودی اگر بودی درین شبهای تنهایم　نوای چنگ و شوخی شنگ و جامی باده نابم

ندارد خواجه الفم با خود نه میگیرد کسم سوی　ببازار محبت نا بره واچون سیم قلابم

شنیدم کس بکس چون دید خوی گرد　ز بی لطفی بر تاب تو با نامم از چه بیتابم

چو با سر کرده نشستم بیتو چون رقی چشم تر　یکی از سر کرده نشستم اینک و شکل فسر کرده است آبم

مرا ابروت محرابست و کویت قبله‌گاه هستم　بمیرم گر فرازم از قبله سجده روی و محرابم

بخوابم وعده فرمودی که روی خویش بنمایی　مگر دانی نخواهد برد هر روز و شب خوابم

زبانم تا روان باشد حدیث جز تو کی گویم　ز هر فصلی نصیحت سود نشنیدم الا درین بابم

من اندر گریه و در سوز و یاران گرد من مشغول　تماشای سرخ شد است از خلق آری شمع اصحابم

مرا گویند جهدی کن که زین سودا شوی خارج

هدایت دست و پا آرد کجا بیرون ز گردابم

زان پیش

زان پیش که جان در غم هجرت بسپاریم　باز آی که سر بر کف پایت بگذاریم

بی روی تو ای مه همه شب تا سحر از چشم　اختر بفشانیم و هم اختر بشماریم

زین خاطر شوریده ما صبر چو خواهی　از ما طلبی هر چه چیزی که نداریم

تا نخل هوای تو کی آرد ثمر وصل　در باغ دل امروز یکی ریشه بکاریم

ای طرفه چرا گشت تمنا نشود سبز　ما اینهمه باران که ز هر دیده بباریم

ای ساقی رندان چه شود گر سر رندی　یکشب بر ما آیی و باهم می بگساریم

یکره چو صراحی نفسی با تو بخندم　تا کی چو دف و چنگ بنالیم و بزاریم

جان جوی که بی دغدغه در پای تو ریزیم　سر خواه که بر گردن خود پیش تو آریم

گردن کشد از تیغ تو هیهات هدایت　گردن بنهم اینک و گردن نه بکجا بریم

جدا از دوست در مردن چنانم

کو دشمن در جسم می‌آرد بجانم

رسان ای عشق آخر در شیشه آن　که من وا مانده زین کار و آنم

نیارم بر زبان ما شکوه از تو　که کشتن بیر اول زبانم

توان بر ناله ام دادن که گوشش　که آخر بلبل این گلستانم

بیا یکی ثم شد هیچو موئی　ز غبس در کمر آن موی و میانم

ولی در نیستی و هستی اوست   همان کاهی یقین و کهربانم

نه ندارد هستی من جز خیالی   خیالست ار بود ور بود ور آنم

هدایت سالها شد دولت که در عشق   ز چشم و لب همی گوهر فشانم

چو شمع اندرین آتش که باران

ز من در سوز و خود اندر زبانم

نسیم صبح ز باغم همی دهد پیغام   که در کشید درین فصل گل می گلفام

درآب خشک ندیدی اگر تو آتش تر   نظاره کن همی لعل در بلورین جام

بشب ز خوردن می خود از آنکه دوست   بروزت ار ندهد دست می بماه صیام

حلال را بخور ای دوست در حرام گریز   کنونکه روزه حلال آمده است و باده حرام

بغیر زردی رخسار و کاهش تن زار   چه دیده اید ازین روزه اندرین ایام

گر به حفظ بدن واجبست در ره شرع   پی چه جسم بکاهید کو خواص و عوام

تمام چونکه شود مه هلال گردد و آه   کنند هلال تن ما نگشته باد تمام

بجان حقی که گر مستی نزنم می   ز ضعف روز نیارم همی قعود و قیام

هدایت اکنون خاص کان کشیدن می

بلا نیابد پسندد کسیکه عقلش عام

روزی

روزی که بمیرم که ز کن بیزارم   خورسند منا تا بقیامت دل زارم

یاقوت شود از اثر خون دل من   هر خاره و سنگی که گذر در آرم

بلو

با این همه شوقم که بدیدار رخ تست   بی روی تو در خاک کجا هست قرارم

از آتش دوزخ چکنم بیم که عمریست   از آتش هجران تو در شعله نارم

جنت بچه کار آیدم ار بتو نبخشند   جنت بود آنجای که در پیش نگارم

در خود مشکل جای تو خواهند بدوزخ   دیوانه وشم از خلد بیاراست گذارم

در پیکر موی تو زبان کرد وی آید   چون موی بسوزم چه دوزخ بشرارم

افسرده کنم آتش دوزخ ز نم چشم   و آنگاه تو را خوش بنشانم بکنارم

ز آتشکده سینه من هاویه برقی است

از اوست هدایت چه زبان روز شمارم

سوی فردوس نیا شوم و گوهی کشم   کو ای میان نازک آن شوخ مهوشم

گفتی بلاست باده کشی باده ای رشی   دانم که می بلاست ولی من بلاکشم

بی عشق نیستم نفسی زنده یک بدهر   گر بی ستمنده رو زحمت دایم در آتشم

ای شیخ خرقه پوش اگر صاف و مغشی   منع از چه میکنی ز می صاف بیغشم

از بهر بم علامه حدیث حکیم خوان   گر زلف یار خود ملکند اینها مشوشم

زاهد برو پرسش که چون وقت من خوش است — جز ردی اهل زهد بهر با خوشی خوشم
در دست دل که بر مالش هر شبی — خارهاست بستر من و خارهاست بالشم
بتری بسینه خورده ام از غمزه کزان — دانند مرهمی است بدل نیز آتشم

زان غمزه بسکه تیر بپائی رسد بدل
با تا لبر هدایت کو لی که ترکشم

بعشق دوست ترک عقل و دین جان کردم — بدشمن کس نکرد این آنکه من با خویشتن کردم
ز زخم مار زلفش گر بخود چون مار می پیچم — سزای من که ماری را کلاه مشکین رسن کردم
کنون هیچ نبود حاصل و صد عقده ام در دل — ز نقطه لعل شیرین حرف نسبی زان دهن کردم
مقدو چشم کسی آید یاد و اشک در چشم — باغی گر نگاهی سوی سرو لسنزان کردم
رکنام دل که بگذشتم مراد خاطر دلبر — که گرد ار عشق بازان یادش ظلمی که من کردم
چو خونریزی و بی باکی او را دیدم از اول — همان روزی که دل دادم بدو فکر کفن کردم
ز یاد آن لب لعل از دو چشم از بس فشاندم خون — کنار و دامن خود را بدخشان دهن کردم
ز مستی و ز غم جلاکی رند او شدند آگه — ز بس کز یاد شوخش روی در هر انجمن کردم

بصورت مینکر ناصح هدایت که کنم کوششی
که من کوشش دل را وقف بر صورت حسن کردم

بیدار دبگ

بر درد و بابت بحسرت چون نگاهی میکنم — چاره درد دل از دیدار آهی میکنم
گر چه میدانم نمی آئی ز شوق مقدمات — سوی در هر دم آیم و هر سو نگاهی میکنم
کرده ای صد بوسه ده لب شمار است و اندر شمار — در میان داشته که گر اشتباهی میکنم
یا بجانت یا بجلت یا بزاری یا بزور — عاقبت امید دل سخت تو راهی میکنم
گر تو آزارم کنی من هم پی آزار تو — عشق بازی با بت مژگان سیاهی میکنم
گرچه از معشوق ناز اولیست و از عاشق نیاز — ناز با معشوق خود من نیز گاهی میکنم
با هدایت جور از قد سروی و تا هم نماند — شکوه از دست تو چندین پادشاهی میکنم

داد کر تخلص نسخه انگر از الطاف او
هر در رش هر روز کب قدر و جاهی میکنم

ما چه گوئیم خدا را که چنین در بدر ایم — هر در دیده بی هر سو هر ره که نه ایم
جز ستم گر چه بهشتم زبین لاله رخان — باز هر روز پی کبک خرامی گردیم
گر بگوئیم که دیوانه چرا با خبر دیم — ور بگوئیم که فرزانه چرا بیخبر ایم
تشنه از آب سوزد بسر چشمه عشق — هر چه نوشیم از آب نوشیم همی تشنه تریم
این چه حالت بدانم که ز خشک و تر دهر — با لب خشک همی قانع و با چشم تریم
دل ما جمع پریشان بپریشان جمع — با چو خشمیم که نشوزند بهر جمع دریم

همیشه ما را نظر هیچ بجز منظر دوست		نظری جانب ما کن که چه صاحب نظریم

سر بدادیم و نهادیم چو پا در ره عشق		ما نه ای بی سر و پا عاشق بی پا و سریم

صعب کاریست که لب بسته در کشاییم		طرفه حالیست نشسته و اندر سفریم

پیش ما سهل چو کاهی است کشیدن صد کوه		گرچه چون موی نزار از هوس آن کمریم

جمعی از ما بضلالت بهدایت جمعی		عجبی نیست که هم رهزن و هم راهبریم

فراق افتاد اندر عین عشق از وصل جانانم
سفر کردم ز کوی حسرت اکنون زارم پشیمانم

شنیدستم که آهو در بیابان است و این طرفه		که او آهوی مشکین چشم و من سر در بیابانم

الا ای ترک شیرازی که ناگه ترک من کردی		بچشمانت که در هر حال من ترک تو نتوانم

نه خود گفتی که چون رفتی شوم من هم سفر با تو		چرا ماندی و بشکستی بکام غیر پیمانم

ندانستم که عهد خوب رویان را بقائی نه		گمان کردم که در آن دل اثر کرده است افغانم

بیادم هر کجا افتد آن رخ و ابروی وان مژگان		یکی دریا فرو بارد دریغ از چشم و مژگانم

خوش آن شبها که سرمست آمدی ناگاه در بزمم		میان بگشادی و می دادی و خفتی در ایوانم

دریغ آن مهرها پنهان و افسوس آن وفاداری		که این سر زخم مرهم بود و آن سر درد درمانم

همان دستی که اندر زلف گردن مرا بودی		گهی بر سر بود امروز گاهی بر گریبانم

تو در هر

تو در هر جمع باشی شمع و من سوزم ز هجرانت		اجل ای کاش که زود آمدی بر غارت جانم

هدایت را دل آخون شد از هجر جرخش اما
سخن جز این نمی‌گوید که چون زلف پریشانم

بنمود چو موی کمر و کوه سرینم		از موی بود کوه کشیدن به یقینم

بگمودیم و گهی بکشم در ره عشقت		گر موی میان تو نیم از چه چنینم

یک حسرت غازه است مرا تا بتوام دوست		کز مهر تو بستند میان جمله بکینم

گویند که در گلشن فردوس غمی نیست		اندر جحیم گر چه ببینم تو غمینم

آهم بدل آمد نمود و اثر آه		زین تیر بسنگ آمده نومید و حزینم

دل بردی و اندر پی دینی و مرا شرم		دینی نه که چون دل بسپارم بتو دینم

صد بوسه طلب کردم و بخشوده اما		مشمر خود اگر بیشتری مرد امینم

می تاخت سمند و منش اندر پی و یکچند		بس خانه خرابست چو در خانه زینم

از گریه بگل مانده مرا پای در آن کوی		مردم بگمان برد در او خاک نشینم

با عشق در او گیتم و طرفه فنی زد		برداشت نخستین و زد آخر بزمینم

گفتی که همین است هدایت که شنیدیم
نه صد تن دیگر ز پی آرند همینم

نشسته در شب مهتاب یار من به برم
شبی خوش است که با آفتاب و با قمرم

دو هفته ماه منا بی حجاب رخ بنمای
که ماه چارده بنهفته گردد از نظرم

اگر تو ساقی بزم منی نباید هیچ
لب و دهان تو بس نقل و پسته شکرم

لبت چو آب حیات است و من چو اسکندر
که مانده دل به لبش سالهاست دربدرم

بس است زحمت ظلمات فرقت امشب
به بوسه زنده جاوید ساز چون خضرم

به آب لعل تو مستسقیم وگرنه چه حیف
فزونتر آنکه ببوسم لبت تشنه ترم

بده پیاله و بستان و نام خواب مبر
که چشم مست تو برده خواب از بصرم

ز شوق دیدن دیدار و بیم روشنی است
که دوست با شب تاریک شد دشمن سحرم

بران سری که خرابم کنی و بیخبری
به نرگس تو که مستم بده که می نخورم

مرو که دست من و دامنت نمی‌نشین
وگرنه دست و گریبان صبر را بدرم

سخن هدایت از این طبع تازه شد در دهر
روم من و چو اسیران روند بر اثرم

قطره اشک ندارد پس از این چشم ترم
به دو تر کاش شود خون بفراق جگرم

گفتم آبی زنم و وصل تو بر آتش شوق
وه که زین آب فزون هر چه خورم تشنه ترم

تا بیفتاد

تا بیفتاد سر و کار دلم با دل تو
در کمان بود اثرها ز دعای سحرم

رشک اغیار ز کوی تو ام آواره کند
حاجتی نیست که چوبت شکنند دربدرم

تو بدر کوچه خرامان و من از شوق نگار
در طلب هر قدمی بر سر راه دگرم

چشم بگشادم و تا زانوی من از اشک
گر نهم دیده بهم میگذرد از کمرم

چه اثر بیشتر از این که ز کویش رفتم
تا نگویی تو که این ناله بود بی اثرم

تو چه دانی چه خبرهاست در این بیخبری
من خبر دارم از دو گیتی و جهان بیخبرم

همه سر صبرم و تا پای طلب در ره وصل
دهم انصاف هدایت که چه پا و سرم

ناصح مکن ز عشق بطاعت دلالتم
خوش باد حالتت که من این است حالتم

گشتی بحرف غیر مرا زار و زین عمل
نبود ترا ملال که من بی ملالتم

با غیر آمدم بدرت راندیم ز پیش
بودم خجل ز خویش و فزودی خجالتم

فصل بهار آمد و تائب شدم ز می
شد آشکار بر همه عالم جهالتم

در آن حرم که نیست ره نامه و رسول
ای باد صبح هم تو توانی رسالتم

ارزوی خوب دیده فرو بسته ام دریغ
نامم هدایت است و همان در ضلالتم

کامم اگر به تلخ نمی از فراق دوست
آنکه عیان است که چه شیرین مقالتم

این منم دیده گشا بر رخ آرام روانم
بسکه اندر نظرم طرفه نماید بگمانم

هرچه نزدیک‌تر آرم بگذرت دورتر افتی / راست گویی که تو چون پری و من همچو گمانم
گر برم نام و گر لاله رخان تا تو نرنجی / که تو اندر دل من هستی و پایان جز با نم
پیر کرده است مرا گرچه فراق تو ولیکن / گر بخواهی ز تو یک بوسه جوان کرد توانم
بدو چشم تو که از شوق تو آب است بچشمم / هم بجان تو که از دوری روی تو بجانم
در غم روی تو پهلو چو به بستر رسدم شب / تا سحرگاه تو گویی که بر بستر ز سنانم
من اگر عشق تو ورزم بچه ارزم به بشیزی / ور مرا کس بفروشد به بشیزی نستانم

هر که او عشق ندارد تن بیجان شمر او را
شکر لله که بدایت نه تنم من همه جانم

گر عارف هشیار و اگر عاشق مستیم / یاری چه توان کرد چنینیم که هستیم
زان روز عزیزیم که در چشم تو خواریم / زان وقت بلندیم که در کوی تو پستیم
بر ما که زنی آنکه سر در کف پاییم / بر ما نظری دار که جان بر سر دستیم
هر دم چه بما شست گشایی که من و دل / در زلف تو چون ماهی افتاده بشستیم
بستیم در باغ جنان تا بتو دیدیم / کندیم دل از عیش جهان تا بتو بستیم

هر رشته

هر رشته که جز رشته مهر تو بریدیم / هر عهد که جز عهد وفای تو شکستیم

در باده ز روی تو یکی عکس در افتاد
زان آرزوی بدایت همه دم باده پرستیم

گریه بر ما نه سزاوار بود چون مردیم / گر بر خشیم ولی عشق تو با خود بردیم
وین ما پر سر پیمانه اگر رفت چه غم / شاد از آنیم که یاری نه دلی آزردیم
این می از صاف و گر درد به پیمانه ماست / ما اگر صاف اگر نیستیم نه آخر دردیم
مست و مخمور تو لی زهر فرقا یا ساغرها / ز یکی هر چه تو در ساغر ما ما خوردیم
گرچه در منزل وصلت نرسیدیم ولی / خون دل آخر قدمی راه تو را بسپردیم
گر بشمع تو دل خسته چو پروانه بسوخت / ناله و رشک بر لب جوی تو ولی افسردیم

صیقل عشق بدایت بکف افتاد ولی
نقش اغیار ز لوح دل خود بستردیم

رخ خوبان نه من از چشم خطا می‌بینم / سجده در رخشان نور خدا می‌بینم
جز رخ دوست بتحقیق همی بینم هیچ / گر بسوی سگسار سوی سما می‌بینم
یارب این اندر طلب دل در قوی نه / زانکه من درد تو را عین دوا می‌بینم
لب شیرین تو راه دل شان زد ورنه / این شور است که در شاه و گدا می‌بینم

جام دیگر بده ای ساقی مستم که هنوز / جام از باده و می از جام جدا می‌بینم

تا شدم عاشق روی تو همه ذرات جهان / همچو خود آینه حسن شما می‌بینم

زاهدت نام نهم زانکه نباشی عاشق

تا هدایت بدلت رنگ ریا می‌بینم

گر بدیر و کعبه‌ایم و گهی رهبر دینیم / کو خلق ندانند چنانیم و چنینیم

شد عمر در اندیشه و بر بستر دانست / نه ز اهل کلاهیم و نه ز ارباب یقینیم

این شیوه که ما راست نکو نیست ولیکن / با طعن تو ناصح چه توان کرد که اینیم

ما در غم او شادی آفاق نجستیم / شادیم از آن روی که پیوسته غمینیم

بس فخر که داریم بدین درد که در عشق / ننگ همه که خلق زمانیم در اینیم

گر کعبه ما در دل خلق است عجب نیست / کز مهر تو با پیر مغ و بر سر کینیم

در پیش بتی باز میان بست هدایت

تا طی کند این عجب که ما گوشه نشینیم

من نه بخود مهر روی خوب تو بستم / عشق رخت سرنوشت شد ز الستم

وصل تو بی ترک سر بدست نیاید / از سر جان خواستم چو با تو نشستم

بود طلسمیت پرده بر رخ زیبا / پرده‌ات افکندم و طلسم شکستم

درد و لب

درد و لب خود کرده‌ام آن لب نازک / بسکه بگزیدم لبان لعل تو خستم

دست بر آن سینه سمن سا بودم / بوی سمن میدمد هنوز ز دو دستم

کشته چشمت همیشه بودم از آن تو / کشته نگاهی آن دو نرگس مستم

ساعد جانان و گردن تو هدایت

ماهی سیمین اوفتاده بشستم

چون لب عیسی و مریم داریم / گر بمیریم کجا غم داریم

حالتی خاص بعشقت ما راست / عالمی تازه بعالم داریم

در حریم تو و پهلوی رقیب / در بهشتیم و جهنم داریم

از پی عشق تو تا پا زنجیر / گنج داریم که از غم داریم

راز دل جان بتو گوید همه دم / دل ما شاد که محرم داریم

دلبری کن ز بتان جمله که ما / بر تو این شیوه مسلم داریم

طرفه حالیست که جان سوخته عشق / همچنان دیده پر نم داریم

ترک ما ای غم جانان مپسند / که دل خود بتو خرم داریم

چون هدایت دل ما کرده تنگ

که چو اشعار تو هم دم داریم

روی بنما بمن و بخور بستان جانم — بنشین ازین پیش تا بحیرانم
ضربت تیغ تست مرهم من — لذت دولت درمانم
ای دریغا که اشک دیده تر — کرده چون نوح غرق طوفانم
قامت تست سرو باغ دلم — طلعت تست مهر رخشانم
لب من بسته است ز اظهارش — لیک پیداست درد پنهانم
یارب از گریه چند ناساید — آخر این چشم گوهرافشانم
یار در خنده روز و شب با غیر — من همه ساله زار و گریانم
ره بسویش کجا برم که براه — هست بس کوه و بس بیابانم
زار مردم من و نشد پیدا — اثری در دلش ز افغانم
من ندانم که چند بارم اشک — گویی از دیده ابر نیسانم
ای هدایت ز اول ابیات — میتوان یافت نام سلطانم

چه گویم کاین چنین با انجمانم
بجانت کز غم هجرت بجانم

مرا زندانست زندان بی جمالت — اگر در باغ و گر در بوستانم
ز بس هرجا شوی چشمم مصور — به عشقت نقشه هر کون و مکانم

دل و دین

دل و دین دادم و جان بر کف اینک — ازین بهتر چه خواهی امتحانم
مکن این بد گمانیها خدا را — که تا به جز تو کس اندر گمانم
ازین نامهربانیها چه بهتر است — که باشد چون تو ماه مهربانم
دو چشم باز و دل با تست در راز — همه شب دیدها بر آسمانم
گهی بی روی تو اختر شمارم — گهی بر روی خود اختر فشانم

زبان او کشیدم دوش در خواب
هدایت زان چنین شیرین زبانم

گرچه حاصل نبود عشق بتان را دانم — صبر از روی نکویان چه کنم نتوانم
بود ز آغاز گمانم که مراد اشتهاست — بیقین یافتم انجام که بس نادانم
حیرتم در رخ زیبای تو دانم از چیست — لیک این نکته ندانم که چه حیرانم
راغ پر لاله ام و باغ پر از گل گویی — بسکه پر خون شده از لخت جگر دامانم
سخت سست است مرا عهد و همان تکیه بدم — گر ندید و تو بود آرزوی درمانم
بی سپر آمدم از سبزه خط جستن تو — گویی از زنخ تو به پالیسه پیکانم
سلطنت بندگی تست و خلایق غافل — تا ترا بنده شدستم بخدا سلطانم
طرفه حالیست هدایت که نیم هیچ ولی — چو نکو مینگری هرچه بعالم آنم

پریشان حالتی دارم که خود زین حال حیرانم
ندانم مرگ من نزدیک شد یا هجر جانانم

روم با آن طبیبی شکوه هجر جسکی و درد — ز بس خو کرده ام با درد نبود میل درمانم
چکار آید مرا جانی که بی جانان بود در تن — بیا ای مرگ یاری کز تو مشتاقست جانم
دریغا رنجش گل از بار و هنگام خزان آمد — نداد آن باغبان سنگدل ره در گلستانم
هزارم مشکل از عشقت و مشکل تر شود هردم — بغیر از مرگ این مشکل که خواهد کرد آسانم
الا ای کعبه مقصود عفوت عذر خواهم بس — بامیدت سر آید عمر گرد این بیابانم
مرا گفتی اگر آیم بهر بر من چه افشانی — مرا جانیست و آن بر کف بیا تا بر تو افشانم
گرت لاغر کشی عارست ای قصاب فربه کش — به آب سبزه فربه ساز بهر عید قربانم

برای گوهر عمان هدایت کم برم حسرت
که نظمی بهتر است از گوهر و طبعی زعمانم

مزن طعنم اگر مستم که مرد هشیارم — که گر مستم و گر هشیار در یاد رخ یارم
کنم خود داری اندر بیخودی در خلوت یارم — ز بانگ چنگ و نی چون چنگ وقتی زنالم زارم
گهی یوسف صفت از مکر اخوان در بن چاهم — گهی منصور سان از جور اعدا بر سر دارم
زمن ایمان مجو ای رهزن ایمان که در عشقت — شدم ترسا و اینک هست گیسوی تو زنارم

هزار

ندارد مستی و هشیاری اندر پیش من فرقی — نه چندانی که در مستی شوند آگه ز اسرارم
بپای من همی افتند میخواران و خماران — از آن رندم که مست افتاده اندر پای خمارم

بخشمی یا هدایت وین ره و رسم وفا نبود
مرا دشمن مخوان من دوستم یارم وفادارم

چشمان تو برده دل ز دستم — هر یک بدو جام کرده مستم
تا روی تو دیده ام من ای بت — البته شب و روز بت پرستم
در خون دلم چو جام پر می — از هجر تو تا بلب نشستم
جز اینکه سپردم از غمت جان — از عشق رخت چه طرف بستم
من عهد شکن نبودم اما — با عهد تو عهدها شکستم
بند تو بپای سخت تر شد — چندانکه در این کمند جستم
اندر تو اثر ندارد ار نه — من غیره بکار آه خستم
بگذاشت نگار و غمزهٔ او — دستی بدلم ولی ببستم

از نیروی عشق دان هدایت
زنجیر هزار اگر گسستم

تو از من دور و من این در جانم — ندانستم که چندین سخت جانم

مرا نشناسی از پستی دگر بار — ز بس از بار هجرت ناتوانم

نهانی لذت عشق تو باید — پس از مرگم هما از استخوانم

بیا یک شب ببالینم که پستی — ز بستر میرود اشک روانم

چنانم بی تو کاندر جامه تو — توان از لاغری کردن نهانم

وگر باور نداری این چنین کن — که تا گردد یقینت کان چنانم

ولی سیب و بهی نارت بدندم — دهی گر راه در آن گلستانم

چه باز آئی گرم صد تحفه آری — جز اینها خود نباید ارمغانم

لبم بر لب بنه یکبار دیگر — کزین افزون کنی شیرین زبانم

کزینم آن لب چون شکر آری
هدایت کاین چنین شکرفشانم

من عشق ده دلدار گزیدیم نگزیدیم — از یار کهن مهر بریدیم نبریدیم

زین شاخ بآن شاخ نشستیم نشستیم — زین بام بدان بام پریدیم نپریدیم

بر نام بتی نامه نوشتیم نوشتیم — بر بام مهی جامه دریدیم ندریدیم

با هر صنمی راز گشادیم گشادیم — از هر باره ناز کشیدیم نکشیدیم

ناخوانده بهر دام فتادیم فتادیم — نارانده بهر بام رهیدیم نرهیدیم

پهلو

بیهوده بهر کوی فتادم فتادم — آواره بهر سوی دویدیم ندویدیم

نادیده مهی مهر فزودم نفزودم — نموده رخی عشق گزیدیم نگزیدیم

با این همه کام از تو گرفتم نگرفتم — با این همه لعل تو مکیدم نمکیدم

بوسی ز دهان تو ربودم نربودم — حرفی ز زبان تو شنیدم نشنیدم

یکروز به بزم تو گذشتم نگذشتم — یک قطره ز جام تو چشیدم نچشیدم

هر چند هدایت چه تو شیرین سخن افتاد
زین شیوه بگرد تو رسیدیم نرسیدیم

غزال غزل گوی نازک میانم — نگار شکرخند شیرین زبانم

بمویت که از تاب عشقت چو مویم — بکاهد که از درد هجرت بجانم

نیاید دمی جز بمویت خیالم — نگردد دمی جز بنامت زبانم

ز اندیشه هجر روز یاد وصلت — زمانی ملولم گهی شادمانم

مجو پیش از آن خاطرم را که هر سو — بجوئی و جائی نیابی نشانم

سپارم بهای یکی بوسه ات جان — ورت نیست باور بکن امتحانم

عجب نیست چون هر زمانی گزیدم — که مانند تر از عمر تو کامم

شیرین زبانی فزاید هدایت — زبان تو آید اگر در دهانم

تاکرده چو بسم آدم می دهم از ساغریم
نه همچو بیگ‌کشان که زمستان دیگریم

اسلام مات ثابت و دین ما شاهد است — زاهد خلاف گفته که ما نیز کافریم
ننگ طریقت آمده اعمال زشت ما — کز هر طریقت آمده فارغ قلندریم
چون باده جسم پرورد و نغمه روح ما — مطرب برآر نغمه که تا روح پروریم
امشب بسوز عود که بالش بساز عود — کز بوی باده غرقه مشکیم و عنبریم
در تن خرد و توبه ساقی روان ولی — او را لیان عیسی ما شخص آذریم
مارا ز عشق بیم هدایت مده که عشق
هرچند آتش آمده ما هم سمندریم

زانکه شب ببجز ناله و آهی داریم — مشنوان یافت که پنهان غم ما هی داریم
تاکه ای برق محبت همه خرمن سوزی — سوی ما هم گذری که گیاهی داریم
آتش از آتش سوزنده زبان کی بیند — گر بسوزیم بد و زنخ چه گناهی داریم
حکم کشتن ماکرشده با کی نیست — گرچه این غمزه خونین گواهی داریم
خوش بپیوستند رفیقان ره ما کو بیت — وین نه زخنده که از دل بتو راهی داریم
مرغ مهر طلوعت که کند شب را روز — مدد زلف تو که بس دو ز سیاهی داریم

توبهراه

تو بهراه رفیقان بفرح و زد و در — ما بر رخسار تو دوز دیده نگاهی داریم
با هدایت پس ازین کین فلک را چه اثر — که چو درگاه شهنشاه پناهی داریم
داد گر فتحعلی شاه که تا مدحت او
کار ما شد بجهان مهتری و جاهی داریم

عقل بعقیله نه همی از طلبت نشاندم — عشق عقال سوز را کو سوی خود کشاندم
رخ نکرده رهبری جز تو خودی مضطری — زان می ناب ساغری تا ز خودی رهاندم
رحمت عام مو بمو کرده چو کار من نکو — رحمت خاص را بگو کز بر خود نراندم
کوشش که دو دیده سوی تو جانکه برم بکوی تو — چند فراق روی تو از مژه خون بچکاندم
چندی اگر با متحان دور شدم ز جان جان — جذبه بهمن لجکان باز با و رساندم
شاهد خود پرست من همدم و هم نشست من — وه که خیال پست من هر طرفی دواندم
هست بدبت ایزدم حکم متولم و روم — گر همه جان بخشدم ور همه جان ستاندم
دوست هدایت از کرم تا بپسندد م الم
چون ز تفقد و الم هرچه کند تواندم

ست عهدی مکن ای بخت کمان صیادم — گر نخواهی بکشی از دام بکن آزادم
هیچ تنگ شب که بر جان منت سوزد دل — گر شبی رغم رویت شنوی فریادم

گرچه یک لحظه بیاد تو نیایم بهزوی / بدو چشم تو که یک چشم زدن از یادم

ده که گر با تو بگویم غم دل سوزی بیش / ور نگویم بجز این غم بکند بنیادم

خود خرابم بنمای ور نکنی آخر چند آن / که دگر بار به توانی که کنی آبادم

شاد باد ای دل سنگین تو هرچند که من / در غمت مردم و دیگر نه بکردی شادم

بفرستی داد هدایت بر شهر بده

ور نخواهد ز تو شهزاده عادل دادم

مرا جز سایه ام کس نیست همدم / ولی شبها کند آن هم ز من رم

بدان حسرت برون رفتم ز کویت / که بیرون رفت از فردوس آدم

بدان تا یک نفس بینم بخوابت / مرا پیوسته باشد دیده بر هم

نه بینم خرمی هرگز ز وصلت / اگر یک لحظه باشم بی تو خرم

مرا در عشق رویت عالمی هست / که در چشمم نمی آید دو عالم

ز چشمم میرود اشکی بیاپی / بچشمم میرسد سوزی دمادم

ندارم غم که ماندم بی رخ تو / که دانم جان نخواهم برد از این غم

بعشق آن لب و چشم فسون ساز / لب خشکم گواه و چشم پر نم

قرارم بردی از آن قامت راست / اسیرم کردی از آن ابروی خم

بهرت گرچه من از دیگران بیش / بهشتای عجب از هر کسی کم

هدایت ره بقا کوشش روحت

بوده فانی بر خورشید شبنم

من و این صبر ولیکن آنکه سفر از کوی نگارم / ترسم آنگاه بمیرم که بیابند فرازم

آتشی در دل من شعله زنان است ز مهری / که عجب نیست که با قوت گذارم شب تارم

گر چنین سوزم این آتش و آبی نزند کس / زود بینند که خاکم من و بر باد غبارم

تا بجهان بر سرم از رو ز جفا گردش گردون / بمکافات که یک لحظه بسر آمده یارم

بعد سالی که وصالی من شوریده بحالی / که نه عقل است و نه هوش و نه شکیب و نه قرارم

وصل اگر جمله چنین است من و هجر که آن به / چه وصالی که نه در بر نه در آید بکنارم

هر که در عشق تو بی مرد بد و حشر کنندش / تو بهر که من در بر او روز شمارم

پاسبانان بدر او در جهان گم ره نیابی / من بامید نگه بر سر آن ره گذارم

همچون رفتم و گل دیدم و شد تنگ ترم دل / که چرا از گل خود دورم و همصحبت خارم

چون شراب کهنم بود و بیار همه نو / از خزان خوارتر اندر نظر این تازه بهارم

کار من عشق پسر من ره بازیست لیت

کو مشتی کشد از عشق بخواهد سر کارم

نه اندر کوی او کاشانه دارم | نه تاب دوری از کاشانه دارم
صلای ای نظربازان که من نیز | بکف زین می یکی پیمانه دارم
بزاهد زنهار ار زانی بمن عشق | اگر او کعبه من بتخانه دارم
چو طاوسان مخوانیدم سوی باغ | که چون جغد این سر ویرانه دارم
بظاهر شمع وش محفل فروزم | بباطن حالت پروانه دارم
کشیدای عاقلان چندم بتعجیب | که من با خود دلی دیوانه دارم
نه با دین آشنا گشتم نه با کفر | ولی از این و آن بیگانه دارم
زسوز عاشقی از من بپرسید | که در هر محفل این افسانه دارم

نمیدانم چه می خوردم هدایت
که دایم گریه مستانه دارم

همه شب شمع صفت سوز و گدازی دارم | تا سحر اشک فشان دیده بازی دارم
صد ره از خار مغیلان بخلاند پایم | سهل باشد که سر طوف حجازی دارم
تو بناز من و بس از تو بنیم ای عمر | گر تو کوتاهی و من فکر درازی دارم
همتی همرهم ای عشق کزین طرفه نشیب | بتولای تو امید درازی دارم
طاق ابروی تنی دیدم و از غایت شوق | دم بدم در بر آن قبله نمازی دارم

تلخ عیشم

تلخ عیشم مکن ای پیر خرابات که من | با لب شیرین بکف از بهر نیازی دارم

تا دلم عشق شد و برد مرا تا در حق
ای هدایت سزد ار فخر بنازی دارم

تا برخ چون مه تو مهر به بستم | رشته چو نه مهر تو بوده مهر گسستم
ملت و کیشی نبود مرا در آغاز | تا که رخت دیدم آفتاب پرستم
یکدل و یکرنگ بوده شرط محبت | دست بشستم ز جان و با تو ببستم
روز قیامت که هر کسی به پناهی است | غیر تو دامان کس مباد بدستم
مردم هشیار گر ز عشق گریزند | من بخود آیم نه بند عشق که مستم
گر تو توئی من بغیر نیست چه باشم | پیش تو از من بود گزاف که هستم
من نه بخود بسته ام محبت رویت | مهر رخت بر سر نوشته شد ز الستم
ای قدر انداز ناوک دگر افکن | تا که بجویم کشنده کو نکه بخستم
تا بصف حشر هست مهر تو با دل | تو بکلان مردم و ز بند تو رستم
نازم و بالم بر آسمان ز بلندی | خاک صفت تا بر آستان تو نشستم
حلقه دام تو سخت تر بکمر شد | بسکه بدام تو جا بلا نه بجستم
هیچ از کرم باده نیست هدایت | خود نه همین بس که من ز خویش برستم

درآمدست و سر خویش از دران شمع شب افروزم

دریغا صد هزاران دیده بایستی بیک امروزم

بگردش محفلم آراست مهر محفل آرایم — بروی‌اش مجلسم افروخت ماه مجلس افروزم

بشیرین بوسه جان بفزود در جسم بلاجویم — بشکر خنده غم بزدود از جان غم اندوزم

نسیم از اجل آزاد کرد آن آب حیوانم — ز آزار خزان ایمن نمود آن باد نوروزم

بزخم من نهاد از بوسه لعل لبش مرهم — [illegible] اگر دید از غمزه‌اش تیر جگردوزم

بسوی بارگاه وصل خواند از چاه هجر خود — خلاف دشمن بدخواه و برغم بداموزم

دو لعل آبدارش سوز هجرانم نشاند ار نه

هدایت آب کوثر نیز ننشاندی ز دل سوزم

نمیخواهم از خدا که دهد مرگ مهلتم — تا دیدن رخ تو شود بار قسمتم

هرگز گمان نبود بهجر توام حیات — اینک ز سخت جانی خود غرق حیرتم

راند از حریم خویش مرا بهر مراد غیر — انصاف میدهم که نگه داشت حرمتم

هر روز دورتر شوم از کوی یار خویش — گر این چنین اثر کند ای دل محبتم

دیوانگی نگر که نکردم نشسته اند — دیوانگان شهر برای نصیحتم

گفتی غمی بآتش و حکمت زبان رسد — من چونکه می‌خورم بفزاید ملامتم

هرچند

هرچند در پیام تو باشد غرور جان — غیر از تو یاد میکند و من بغیرتم

وصلت برای غیر و فراغت نصیب من — جز صبر چاره کو که چنین رفته قسمتم

بر روی من ز روی وفا نیست نظر

شرمی بکن ز روی من آخر هدایتم

از آتش درون و نم دیده [illegible]م — گولی که [illegible] سمندرم

گر [illegible] ز دیده چرا غرقه [illegible] — ور [illegible] سمندرم ز چه از دل در آذرم

عشق تو کرده دوزخ و جنت بمن پدید — چون دیگران نه منتظر روز دیگرم

خوی تو دوزخ من و روی تو جنتم — بوی تو روح قدسم و کوی تو محشرم

بزم مرا بطوبی و کوثر چه احتیاج — قد تو طوبی من و لعل تو کوثرم

گویند مهر کم شود از دیدن حبیب — من هرچه بیشت بمحبت فزونترم

آسان رسد چگونه هدایت بوصل تو

گر از تو رحمتی نشود خاک بر سرم

عجب که از تو بچیزی کنند خورسندم — که من بغیر تو از هرچه هست دل کندم

هزار سختی اگر از تو میرسد بکشم — برای آنکه نگویند سست پیوندم

مرا ز جور و جفایت شکایتی نبود — که من بجور و جفایت چو آرزومندم

سود فزون بدلم میل روی دلبندت | اگرچه اکثر سینه بند از بندم
نه آنچنان بوجودم گرفته عشق تو جای | که چند بود خبری از ملامت و پندم
قسم بجان عزیزت که جانم از تن رود | زدل نمی‌رود آن مهر و عهد و سوگندم
بهشتم از ازلی سرنوشتم از حکمت | بحکم آنکه مدام وفات یابندم
از آن شده‌ست هدایت سخن شیرین
که از لب دلبری شکرخندم

قوت روان منی و قوت جانم | گر تو مرا ای بباشش کود و جهانم
مقصد من هرچه رای تست و خیالت | گرچه سود است در تمام زیانم
از تو بپیچم سر از بریدن خنجر | دیده نبندم ز تیر دوزی ار به سنانم
مهر تو گیرم رسد بعالم دیگر | گر رسد آید و این زمانه زمانم
ایکه بپیری رسی بکام دل خویش | پی که کنه از کمین مرا کشی که جوانم
گفتم از اسرار عشق هیچ نگویم | وه که سرم را بباد داده زبانم
من نتوانم صبوری ازین از تو ابیش | زانکه ازین بیش نمانده صبر و توانم
همچو نی از شوق دوست نالم و گریم | شکوه مصور کنند خلق فغانم
هرکه سخنهای من شنید هدایت | گفت عیانم که هست درد نهانم

برتنم از

برتنم از سینه بر شعله زند سر آهم
نکند رحم چرا گاه بگیرد با هم
این سخن باکه توان گفت که با خیل فضل | عاقبت از نگهی مغبچه زد راهم
چشم گر نشوم بسته حکمت ای عشق | که تو چون صرصر و من پیش تو برکاهم
صفاهان صفا نیکه کهم بود دریغ | عشق افکند بزندان بلا ناگاهم
گفتم از عشق رهم چون برهد جان از تن | گفت بیچاره بهر جا که روی همراهم
عاشقی کرد مرا در نظر یارا خوار | عشق چون رفت عارف صاحب جاهم
مهربانم با همه احباب از آنم و ایم | که من از کید و بیمهری او آگاهم
دارم امید گر زین بحر خطر جان ببرم | زانکه من خاک نشین در ظل اللهم
تا مرا راه نمودند بجود درویشان
روشنم شد بتحقیقت که هدایت شاهم

کار من دلدادن و مهر بتان کار دلم | پیشه‌ام اینست که دیوانه‌ام و رخ سلم
مهربان گر شد بمن هنگام قتلم قاتلم | تا فزون تر حسرت وصلش بماند در دلم
منع در حال از عشقم روا نبود که من | زین ره بیرون نیست با دیوانه‌ام با عاقلم
هر دو خندانیم ما و بارگاه وعده لیک | من بشوق وصل او او بر خیال باطلم

از پیش رقم و بسکن بسکه چشم تنگ رخش
شد نهان محمل ز چشم و ماند پا اندر گلم

مرغ بی بال و پر دام توام ای سنگدل
خواهی آزادم نما ور خود نخواهی بسملم

خرمن ما را هدایت کاش برقی سوختی
ورنه بهری می نیارم من ز تنگ حاصلم

گرچه عمریست بهر میکده در دوش ... مم
پخته کان بار شمارند ببرندی خامم

بهتر آنست که از کف ننهم ساغر می
چونکه در باده بسی شهره بعالم نامم

بروای زاهد خود بین و مزن طعنه مرا
تو چه دانی که بتر از تو بود انجامم

عاشق و رند و خرابا تیم و باده پرست
کافر از هرچه بخوانی تو بدین اسلامم

با چنین عمر که چون برق یمانی درگذرست
صرف سالوس و ریا از چه شود ایامم

حالت باطنم اینست که گردم ظاهر
نه بظاهر چو شما دانه و باطن دامم

بیکی جرعه ام اسرار دو عالم شده کشف
عجبی نیست هدایت که مرید جامم

بر نامه مشکین تو چون دیده گشادم
بوئیدم و بوسیدم و بر دیده نهادم

از دیدن خط تو که از دیده ام افتاد
تا بر خط همچو گهرت دیده گشادم

شد دیده چنان محو در آن صفحه دلکش
کز شوق خط خوب تو شد دیده زیادم

از دیده

از دیده مرادم همه دیدار رخت بود
صد شکر برآورده شد از دیده مرادم

از دیدن رخسار بتان گشت دلم خون
گر راست بپرسی ز تو از دیده بنشادم

گر بر دم از اسپل سرشکم چه شکایت
از بهر چه در بگذر دیده ستادم

از آتش دل و آب دو چشم من خاکی
ننگ نیست هدایت که رود دیده بیادم

عجب که سرزنش و پند کس کند اثرم
که بیش یکسر مو از وجود خود خبرم

نه آنچنان شده ام پای بند عالم عشق
که سر ز ره ببرد لشکر عالم دیگرم

حضور و عیش از این پس بمن اثر نکند
که نقش بسته خیالت ز پای تا بسرم

بدان نظر که رمیده ام نباشد فرق
که تا نشینم بنظر یا که غایب از نظرم

سپر نیفکنم از تیغ برکشی بر من
که پیش تیغ تو خود سینه بسی بود سپرم

مرا بسلسله ور از پی تو نتوان داشت
ز محفلت بدرم گر کنی بیقین بدرم

دلیل راه شوای هدهد سبای وصال
که در تحت شوکت سیمرغ جمله بال و پرم

شنیده ام که سر قتل عاشقان داری
مرا بکش که ز هر کس بعشق بیشترم

بدین امید که چون غنچه شکفته دلان تنگ
چنان بتر هدایت گشته تا محرم

می و معشوق و باغ و باده دارم | بهشتی در جهان آماده دارم
حدیثی چینی و رومی شنیدی | من از این نقشها دل ساده دارم
چه باکم هست از غوغای مردان | که من پیش از اجل جان داده دارم
نه رندم می‌توان خواندن نه زاهد | که نه پیمانه نه سجاده دارم
بهشت و دوزخ من قرب و بعد است | دلی بس جمع و بس آزاده دارم
بهر سو کی روم خاطر پریشان | که یک مقصود و یک جاده دارم

هدایت راز افتادن چه باک است
کز اول خویشتن را افتاده دارم

آن قوت روان و قوت جانم | ای مهر رخ تو دین و ایمانم
با زلف تو میشوم پریشان | با درد تو هست میل درمانم
من پیش تو سر نهاده‌ام چون گوی | حاکم تو شدی ار زنی به چوگانم
کافر نکند به کافری این بیداد | رحم ار نکنی نه من مسلمانم
بیرون ز برابری چون خضری مشکل | در پیروی تو هست آسانم
تا جان تو شد بسته از آن دم | تا دل شده بنده تو سلطانم
بیچاره‌ام ار زمانه برسازد | با عشق تو محکم است پیمانم

در عشق

در عشق تو من زبان سخن بسته کرد | سوداست دگر ز کف دو جامم

ای زلف تو برده از هدایت دل
دریاب مرا که بس پریشانم

چون تو ام جسمی و جانی مشتبه هم | گر بگویم پس از این در سخنی من نه منم
بوسه بر روی تو بیخت گر زدم از دست مرنج | گر عوض بایدت اکنون تو بزن بر دهنم
دوستی سر کوی تو مرا ایمان است | که به سر کوی تو از روز ازل است وطنم
قامت دختر تو بشالیسته که بنازم آن را | من و این خرقه که هم جامه بود هم کفنم
گفتگو است مرا همچنین در دل خویش | آنچنان هست که با خود همه دم در سخنم
پیش از این تو من و دین دار و موحد بودم | بسته زنار کنون پیش بتی برهمنم

که هدایت دل دیوانه قراری گیرد
چه بر زنجیر سر زلف شکن در شکنم

ذوقی بروان آمد و عطری بمشامم | آمد مگر از نزد صنم کبک خرامم
جان تازه به تن آمد و دل زنده ز بویش | گویی مگر امروز بود روز قیامم
بر روی رخی همچو نبی آیت رحمت | نازل شده و منزل شد از او دار اسلام
با یاد دو سر طره ابروی هلالش | امشب شب قدر است و سحر عید صیامم

نامم بزبان آمدش از غایت الطاف — بر خواند فلک خطبهٔ اقبال بنامم

از آمدنش ظل هما بر سرم افتاد — عنقا صفت از قصد کشیده جانب دامم

عیبی شده از نام وی ام خامه هدایت

هنوز عجب است مرده کن زنده کلامم

زان سرو که آن سرو چو شمشاد ندیدم — خود را دمی از بند غمش آزاد ندیدم

در دام فتادم بصد امید و دریغا — کز بستی طالع رخ صیاد ندیدم

صد جور رهنما ز وی کی لطف بدل آرد — فریاد که دیدم من و فریاد ندیدم

زان زلف که مکافات بود رشادی و غم را — شادم که دمی خاطر خود شاد ندیدم

دادم بغم عشق بتان دل چو بعالم — چیزی که بدان دل بتوان داد ندیدم

از صحبت شیرین حسنان در همه عشاق — محروم تری از خود و فرهاد ندیدم

تا زلزلهٔ عشق تو در شهر تن افتاد — جز خانهٔ دل گوشه آباد ندیدم

از شادی و لذات جهان غیر غم عشق — چیزی که توان کردن از آن یاد ندیدیم

شاگرد لب لعل تو تا گشت هدایت

در خوش سخنی همچو وی استاد ندیدم

چون رخت آید بنظر ای صنم — آب شود آتش طور ای صنم

دیر و حرم هر دو ترا مظهر است — ظاهری از ظلمت و نور ای صنم

غایبی از دیده ولیکن ترا — در دل من هست حضور ای صنم

گر تو نه ای چون بروم میسرم — عشق تو با خویش بگور ای صنم

روی تو و موی تو روز و شب است — ز آن شب و روزم سپرد ای صنم

هیچ مرا شکوه ز تو غرور نیست — لازم حسن است و غرور ای صنم

از چه تو ای کز تو کسی دور نیست

وه که هدایت شده دور ای صنم

با مغبچگان در میخانه ایم — وز شراب بلا خود مستانه ایم

آشنا با خویش تا گردیده ایم — از جهان و اهل او بیگانه ایم

با زه دانش زنده آفاق و خلق — در کمان بد که ما دیوانه ایم

ما همه سیمرغ قاف عزلتیم — نی چو عصفوران اسیر دانه ایم

سوختن سهل است مردن پیش ما — کز ازل آن شمع را پروانه ایم

در وفای عهد و پیمان بیلبی — دور زوش لب بر لب پیمانه ایم

ره بکنج جسم ویرانه برده ایم — زان سبب چون گنج در ویرانه ایم

کار عالم پیش ما افسانه ایم — منکر اینکار که چه خود افسانه ایم

خلق با من دیوانه و اند ای عجب

ما هدایت بنگر که فرزانه ایم

ز بس پیش هجران تو بود صبر و سکونم — نماند مگر انگاه کسی از پی خونم

من که ز خرد و هوش بدم شهره بهر شهر — اینک سر و سر حلقه ارباب جنونم

بر دیده خونبار من زار بخندند — وانگه نه که هست از اثر سوز درونم

خواهی بکش ار کینه مرا خواه نگهدار — در دام غمت من چو یکی صید زبونم

در حشر که کس را سر و پروای کسی نیست — من با تو چنانم با بادش که کنونم

از شوق جمال تو شوم زنده دگر بار — گر بعد هلاک آوری از گور برونم

گر تیغ بیاری پی قتل هدایت

من روی نپیچم که جدا عاشق دونم

مرا تا پای بود سوی تو پویم — بگیرم پای حسنت از جان بشویم

چرا امید دل ز تو برگیرم که دیگر — دگر به از تو دلداری بجویم

چگونه زان سر زلف چو چوگان — که داره زار و سرگردان چو گویم

از آن خواهم عزیزین گشتن به جانان — که او باشد محیط و من چو جویم

ببوی عنبرین حسنت سوگند — که چون موی شدم از بس بمویم

مشامم

مشامم از گل گشته است خوشبوی — که گر سیم سرم کند احیا ببویم

هدایت از سخنان دریار محرم

که پنداری بود او من من اویم

گر دیده نشان کنی به تیرم — از روی تو دیده برنگیرم

از حال خراب من چه پرسی — بگذار بدرد خود بمیرم

در خاطر من بجز تو کس نیست — تا بوی تو آمد از ضمیرم

جستم ز کمند ها و آخر — گردی تو بزلف کج اسیرم

من صبر نمیتوانم از حسن — گر زانکه جوان و گرچه پیرم

گر یار بحسن بی نظیر است — من نیز بعشق بی نظیرم

خار غم او به از پرندم — خاک در او به از حریرم

من بنده حکم و تو حاکم — تا امر چه آید از امیرم

گویا که شد مرا هدایت

من نیز ز جان خویش سیرم

حقیرم انجمن آرا مبین ولی نشرم — که گرچه میدهد طرفه بید سایه ورم

بهر دو شاهد عادل کفاف در دعوی — گواه عشق تو لبهای خشک و چشم ترم

مگر نه صورت ظاهر الیلی باطن شد | چرا هست دیده پر از خون نه خون شد ا جگرم
زلال وصل تو جانم نموده مستسقی | که هر چه بیش خورم زین زلال تشنه‌ترم
شده است حامل بار فراق قوت عشق | شکسته بود هم اول وگرنه زو کمرم
رسن گذشت مرا سیل اشک بی‌رخ تو | برفت عشق تو تا خود چه بار و دلبرم
مرا مگوی که برپای خیز و راهی رو | که من بپای تفکر نشسته در سفرم
خبر مپرس ز من زانکه رفت اخبار | که من ز باده یاد رخ خویش بیخبرم

هدایت از چه ام از خواب چنین دور کر
بیهوده عشق بکند فرشته از شرم

جنان مستم که پا از سر ندانم | چه پای و سر که خشک از تر ندانم
از آن آتش پرست مست بیتابانم | که فرقی از بت آذر ندانم
مرا و آنکه کافر دین عجب نیست | که من کس در جهان کافر ندانم
جهان بحری بود پر گوهر ذات | جدا این بحر از آن گوهر ندانم
ظهور حسن او گیتی تمام است | دو عالم غیر یک مظهر ندانم
وجود مطلق اشباح اعیان | بغیر از باده و ساغر ندانم
درین اسرار لب بگشا هدایت | که من یک حرف این دفتر ندانم

والشه

والشه چند روز ز کویت سفر کنم
شاید هوای وصل تو از سر بدر کنم

ما سر نهیم ز هجر تو در وادی هلاک | با شور روی خوب تو از سر بدر کنم
ریزد هزار قطره خون پیش هر دم | در ساغر دو چشم همه خون جگر کنم
گفتم کنم علاج غم دل بفکر سعی | نگذاشت فکر و سنگ فکر دگر کنم
دستم ز کوتهی نرسد تا بدامنش | این طرفه‌تر که خواهش از او دگر کنم
شاید که خواندم بر خود این امید | روزی هزار بار ز پیشش گذر کنم
اندر سر صیام هدایت منوسش می | خواهی که صفحه را که بهایت خبر کنم

گر چه پیسا بکوشم که غم عشق بپوشم
آنچنان دل بخراشی که من از جان بخروشم

بشبی چه بند رود تو چه شوریده سران بر بامم | با بند روز آید چون اهل خرد جامه بپوشم
طمع خام مرا بین که من سوخته وا ایم | بر سر آتش سوزانم و خواهم که نجوشم
بر بنا گوش تو تا حلقه زلفان تو دیدم | بر بگیرم ز بر دوست سر کرچه و حلقه بگوشم
هجر خون ریز دم از دست نگیری بوصالم | اهرمن راه زند گر ز نسانی ببر دوشم
طرفه حالی است که جز عشق توام نیست خیالی | اگر آتش زده زنیشم و گر آسوده زنوشم

تا کمالی سخن از تو کند یاد هدایت

بلبل زار سخنم با تو هر آنگه که خموشم

ای روی تو در کوی تو باغ من و بستانم
ای هجر تو و وصلت هم درد من و درمانم

گر قصد جفا داری یکبار بستان جانم
ور میل وفاداری زین بیش مرنجانم

نه هوشم و حیرانم تا روی تو را دیدم
از بوی تو مدهوشم و از روی تو حیرانم

سیمین بر خود منما از چاک گریبانم
تا من نکنم هر دم صد چاک گریبانم

ای آهوی مشکین زلف چون آهوی وحشی خند
آشفته بگردانی در کوه و بیابانم

هر که نگری سویم چشمت زند از غمزه
صد زخم فزون بر دل زان خنجر مژگانم

هر کس که مرا بیند یکبار بهر مجمع
داند که تو چون زلف در تاب و پریشانم

این بوالهوسان دایم در وصل و مرا حسرت
کاخر چه گناهم هست تو حیف به هجرانم

مارا چه هدایت امید خلاص از عشق

تا خود بکجا افکند گوی خم چوگانم

کجا رفتم کجی خیزم که از مژگان گهر ریزم
نه آن پایم که بگریزم نه آن دستم که بستیزم

برآنم من که جان در پایت افشانم چه بنشینی
کرم با من نمی داری دمی بنشین که برخیزم

ز بس شد راه من بربسته گردون از بی کینم
کجا خواهم شد آن یاری گر از بند تو بگریزم

بمن شدی

بمن شدی یکدمی پیش رقیبان گر دلت خواهد
هدایت هر کجا دانی بکش با خنجر تیزم

بر سر کجا بد اگر خلقم بسوزانند اگر عشقم
نه از خلق است پروایم نه از عشق است پرهیزم

رحم نما ای شاه نکویان کز غمت مانم
مگر در عرصهٔ وصلت دمی اسبی بر انگیزم

ز چشم چون کنار آری بنفشان دامن آری
ز سوز عشق چون خاری به دامانت در آویزم

تو هم ای دیده خونبار کو لی دشمنی با من
که نگذاری بکوی دوست خاکی بر سرم بیزم

مرا افزاید احسان اگر جان رود گو خود هدایت رو

چو شیرین آید اندر بر چه بیم از تیغ پرویزم

ناصح مده این چندین عذابم
من دانم و این دل خرابم

از عشق مخوان بکوی عقلم
از بخت مبر بسوی صوابم

صاحب نظر از خوی تو خندی
بر گریه چشم چون سحابم

آن زلف سیه هر آنکه بیند
داند که ربوده صبر و تابم

چندان بگریستم که گویی
در لجه اشک خود حبابم

تا یاد لب تو از کف تو
بی‌چون شکر است زهر نابم

یک لحظه نخوابی و هدایت

آید مگر آن پری بخوابم

امشب چه شد ندانم که چنین خونبارم   چه ز خواب و من از یاد کسی بیدارم

یارب ار کافرم این عشق چرا شد دینم   با اگر مؤمنم آن زلف چرا زنارم

عشق میگویم و این طرفه که من خود عشقم   یار میجویم و این طرفه که من خود یارم

من که اقرار بعشق تو نمودم ز ازل   چه غم باشد اگر خصم کند انکارم

گفتمش سر بنهم اندر رهت نیست دروغ   گر کشد یا نکشد من بسر اقرارم

همزبان من مسکین که کشی حیرانی   پیش چون من کهی ار چه کهی بردارم

هر که گوید بخدا عقل بود مجنون است   مثل کی عاشق شیدای پریشان کارم

هست هم راه دو عالم ز هدایت نامم

گر کهی دشمن منخواره و که خمارم

حاصل از جستن آن لعل چه آلوده کنیم   ما طلب شکر که از مطلع مسعود کنیم

نه از آن غمزه بستانی و نه رمز گانی   بعد از آن خاطر خود را که خوشنود کنیم

دل بسوزد بهمی از آه مشتاق عجب است   این همه شعله که روشن از این دود کنیم

بوسه زان لب شیرین ده و صد جان بستان   چه زیان است که زین سودای تو ما سود کنیم

گر بدیدن رخ تو جان و عده وصال [illegible]   کی گذاری که بمسجد جنت موعود کنیم

چه وجودی تو که در پیش تو معدوم بود   هر که بینای تو ایم چه موجود کنیم

تا نشد د

تا نشد از دور عیان جام بدور اندازیم   دیر گاهی است که ما چاره غم زود کنیم

گر آید جرعه که هدایت امشب

قاصد این باده سحر را سوی مقصود کنیم

گر تو از دو کرشمه شاهیم   یکی از بندگان درگاهیم

از دلم راه هاست تا دل یار   گرچه دربان نمیدهد راهیم

این چنینم که میکشد سوی خویش   گوئی ای کهربا و من کاهیم

پیش آن آفتاب کشور حسن   نیست هر چند ذره جاهیم

دل خوش کرده ام بدین خورشید   که منش ذره هوا خواهیم

دست من گر بدامنش نرسد   شکوه باید ز دست کوتاهیم

محرم یارم و اما محرومم   بهر بخت و دو بین جاهیم

روی با مهش او ندیدم آه   گرچه جالس محفل ورا خواهیم

خسم گدای هدایت هست

همه کس را گمان که آگاهیم

بگریزد گر کسی آید پس از مردن بکنارم   نخواهد آمدن ور زندگی هرگز ببالینم

بهر شوخی و تلخی میکنم جانی بهمراهش   فدا از دو ترای ترک ستان جان شیرینم

نمیدانم چه با من کرد کز من دل [illegible] دانم
که همچون صورت دیوار حیران صورت چینم

مرا تقدیر چندین کرد [illegible]
ندانم حیلت اکنون هر دو دانم که مسکینم

الا ای همنفس شو [illegible]
دگر خواهی سخن گفتن از او کوه [illegible] سنگینم

[illegible]
چو در اندیشه آید شب بخواب آید [illegible]

[illegible]
مرا گنجایش خنده و فکر آن گیسوی پرچینم

[illegible]
گذاری کنم [illegible] امکان نمکینم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

نشنه میرم [illegible]

[illegible]

بنگارش شود [illegible] / [illegible] خویش [illegible] انم

[illegible] مسکینی ناکجا هدایت [illegible]

[illegible] ز من مسلمانم

تا چند [illegible] چون [illegible]
ای کافر سنگین دل آخر نه مسلمانم

دستی [illegible]
در باب که خون دل بگذشته ز دامانم

گر [illegible] تو گویم من
در عشق رخت محروم در روی تو حیرانم

[illegible] در عشق تو مجنونم
در بحر معانی دانا در وصف تو در مانم

[illegible] فراست
باور نکنی میزن چون گوی که چوگانم

[illegible]
من مردنم اما خاک ره ایشانم

[illegible] مسلم کافر

[illegible]

ورد روی دلستان کردم [illegible]
خاک رهم که بخود بار خود را نهان کردم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

گوا نم بس تو [illegible]

گردم

ق

ب

جز اینم که از جانان بروح جستیم [illegible] سود از تو [illegible] تو را بعد از [illegible] امتحان کرده ام

هدایت تا دلی بر خوانه چه [illegible]

گزین کلمهای رنگین [illegible] گلستان کرده ام

سزای من که این سخن نکشیده ام [illegible] عهدی گریزم

بخودی خود [illegible] دیده — که [illegible] دیده ام

[illegible] که کالای [illegible] — [illegible] خریده ام

[illegible] — [illegible]

[illegible] دوستان را — [illegible] ابجدم

[illegible] — [illegible] غلیبده ام

هدایت [illegible]

ازین [illegible] دیدم

با نازنین شوخی نو عرض نیازی کرده ام — [illegible] چون بارها پنداشت بازی کرده ام

خواهم که [illegible] شب [illegible] — کوته [illegible] درازی کرده ام

[illegible] محمود شده [illegible] — [illegible] کرده ام

[illegible] — [illegible] کرده ام

محمود

[illegible] کانجا غیاثم [illegible] — تا [illegible] بازی کرده ام

اینم سزا بود ای سموم [illegible] — کردم کنه در بت کده رو در حجازی کرده ام

[illegible] هدایت [illegible] غلطم

هر چه [illegible] بازی کرده ام

[illegible] دوست [illegible] — [illegible] هستم

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — گفتم [illegible] جان شده ام [illegible]

[illegible] عشق [illegible] — [illegible] که [illegible] شکستم

[illegible] — [illegible] دستم

[illegible]

ازین [illegible] هدایت که [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible]

کار من همه [illegible] اختیار | کار [illegible] که کس [illegible] ندارم

[illegible] | [illegible] جراحت [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] کافر [illegible]

[illegible]

[illegible]

ای [illegible] | [illegible] جان [illegible]

ای خون [illegible] روز [illegible] | [illegible] روی تو جنتی مجسم

دل میبری از کف [illegible] | [illegible] تازه دما دم

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

نگه زناز

نگه ز ناز [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

نیم ز برق سوزدم نیم [illegible] | [illegible] خویش حاصلم

گر چه ز چشم سر نهان [illegible] | میرود [illegible] روی تو از مقابلم

رام کند [illegible] جفای تو | [illegible]

[illegible]

[illegible]

وصل [illegible] | [illegible] دارم

[illegible] | [illegible] دارم

[illegible] | [illegible]

نیست جز [illegible] | [illegible] ولی مرشد کامل دارم

دل سپردم به تو امروز نظر کن [illegible] | [illegible] قطره خون از تو چه حاصل دارم

عزم فرنکر تنهایی چشم شیبانی [illegible] من چو [illegible] کمان تکیه [illegible] چل دارم

هر کس کرانه [illegible] روایت [illegible] بر دی

گر غم دوست [illegible] مشکل دارم

چون یاد آوری زمعن و از محبتم [illegible] کرد در قدم سوی تو بنم

هر جور دل [illegible] عشق تو ام [illegible] ای بی زبان وصل تو این بود قسمتم

عصفور صید باز خشین [illegible] حاجت [illegible] که بیند [illegible] ابتم

پیوسته لاف عقل [illegible] خلق [illegible] در [illegible] بسیم [illegible]

کردم [illegible] عاشق [illegible] اید کنون کسی که نماید [illegible]

بی طالعی [illegible] بشکند [illegible] شاخ گل [illegible]

میخانه را زدست [illegible] اوسیم

در خانقاه و مدرسه چون شب [illegible]

جز اینکه یار کند نازو من نیاز کنم کنون که رشته دل از کف [illegible] چاره سازکنم

ز عمر کوته خود مهلت این قدر خواهم که [illegible] در خم آن طره دراز کنم

مرا که روی تو قبله است و ابروت محراب [illegible] سجده چرا روی در حجاز کنم

گر قسم [illegible] ساختم زخشم چشم گاه خیال تو [illegible] هم و نماز کنم

[illegible]

بر همه زلف [illegible] مطلب [illegible] حقیقت [illegible] کنم

کنون که دین و دلم شد ز دست در ره عشق [illegible] باده [illegible] احتراز کنم

غم فراق [illegible] جان

که [illegible] کرده باز کنم

[illegible] رفت کو [illegible]

هر که [illegible] که کو [illegible]

نقش [illegible] شکسته [illegible]

در هوای حبیب [illegible] رقیب [illegible] عشق [illegible]

[illegible] سوختگان [illegible] کر [illegible] پرستاری [illegible]

که سالکی کمیویش بیادی دست [illegible] مرد [illegible]

زادم از [illegible] کو [illegible] خبر تو از [illegible] حیات [illegible]

[illegible] دو جام [illegible] چون چشمت گرچه [illegible] از [illegible]

عقده [illegible] هدایت باز

عقده [illegible] شکسته در کارم

بکوی کسی [illegible] روی تو [illegible] بکوی کسی [illegible] ره [illegible]

وصال [illegible] کوی [illegible] ... [illegible] مرا بسوی [illegible] کرم

بکوی [illegible] ... [illegible] جمال [illegible] در نظرم

[illegible] ... [illegible] کجا [illegible]

[illegible] ... چه شود سحر [illegible] شام [illegible]

[illegible]

[illegible] ... [illegible] سیرم

[illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

[illegible]

[illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

[illegible]

خواند کو [illegible] شهر [illegible] دابست

گذرای [illegible] سفر [illegible] کو [illegible] ملک [illegible]

در هوای [illegible] شوخ [illegible] [illegible] مسلم ... در رخ خوب [illegible] منفعلم

[illegible] ... در میان دو دل [illegible] [illegible] لم

[illegible] ... مهر این [illegible] و تن در آب و گلم

[illegible] ... [illegible] و آتش [illegible] مشتعلم

[illegible] ... [illegible] عجب یک دل دو دل [illegible]

[illegible] ... در غم [illegible] متصلم

[illegible] بر کنیم از [illegible]

[illegible] مبتکند کلم

[illegible] اوبینم ... ز شرم عشق نتوانم که اندر روی او بینم

[illegible] ... که که جان [illegible] بر [illegible] پهلوی او بینم

[illegible] ... کسی [illegible] خویشتن کشته اندر کوی او بینم

حیات [illegible] ... [illegible] سوزی که خود را [illegible] اندر کوی او بینم

چو سحر [illegible] زلف [illegible] را ... [illegible] دل [illegible] حلقه گیسوی او [illegible]

[illegible] ... سلطان ... | [illegible] ... جم ... [illegible]

قدارا ای ... [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

عشق ... [illegible] ... دارم | از ... [illegible] پنهان دارم

بور ... کار ... گشتم | ... این شیوه صنعان دارم

هوای زاهد ... [illegible] | ... آن قصه که نهان دارم

[illegible] | عشق ... [illegible] ... دارم

[illegible] | تا همه خلق ... زمان دارم

[illegible] | ... [illegible] ... سلیمان دارم

[illegible]

... خلوت دل ... [illegible] ... دارم

[illegible] ... چمن ... [illegible] | ... [illegible] ...

[illegible] ... امید ... [illegible] | ... وصل تو ... [illegible]

دریغا ... خضر ... آب حیات | طلب ... [illegible] ... سکندر ... گردیدم

ز غم جاودان

غم جاویدم

[illegible] | ... [illegible]

[illegible] | ... عشق ... [illegible]

بوی هر کس ... [illegible] | ... چون ... ناامیدم

[illegible] | ... ز اصحاب نقشبندیم

[illegible] | ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] ... خواهم | ... [illegible] ... خواهم

[illegible] | ... [illegible] ... خواهم

عشق ... [illegible] | ... [illegible] ... خواهم

بجز تو جانان ... من ... [illegible] | گر ضعف ... جامه دریدن خواهم

[illegible] | ... [illegible] ... خواهم

[illegible] | آوخ من ... [illegible] ... خواهم

[illegible] | در گوشه بزم تو ... [illegible] ... خواهم

[illegible] | یک جرعه ز جام تو چشیدن خواهم

[illegible] هدایت دوست جان [illegible]

[illegible] وصل تو [illegible]

آن که [illegible] — کو عاشقی [illegible]

با روی این چنین که تو داری [illegible] — [illegible] خود بگو که ام

بر روی ماه کس نشنیده است [illegible] — [illegible] دیده است ماه نام

تا [illegible] — [illegible] اتفاقم

گو [illegible] روز حشر مکافات عاشقان — [illegible] کند مقام

[illegible] شده ام محو روی تو — [illegible] زخم [illegible]

[illegible] در شهر عشق [illegible] هدایت [illegible]

[illegible] مقام

بسکه شبهای فراق تو من جان بسر بردیم — [illegible] جام [illegible]

روز شد این شب هجران و جمال تو ندیدم — [illegible] بود این روز [illegible]

کاشکی میمردم و میرستم از این درد جدائی — که دگر بر تو و وصل تو نمانده است امیدم

جان من بر لب و کوی تو بسی دور نمانم — [illegible] از [illegible] تو ندیدم

گر بو [illegible] شکوه نشاید — این سعادت [illegible] شنیدم

ای ما چند

ای ما چند تو چو پایان [illegible] — [illegible] من [illegible] بسیار دیدم

هرگز از دوست بدشمن [illegible] — [illegible] از دوست [illegible] کشیدم

از [illegible] — [illegible] از شوق طپیدم

[illegible]

[illegible] هدایت [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] اندر میان [illegible]

سبزی [illegible] این [illegible] — [illegible] خود چون ناتوان بینم

ز کوی [illegible] — [illegible] جای خود با دیگران بینم

[illegible] — [illegible] ای [illegible]

[illegible] جان [illegible]

[illegible] هدایت [illegible] باید که دیگر آشیان بینم

بنشینم [illegible] — صبر بر روی تو دیگر چه کنم نتوانم

آتش [illegible] از عشق — که بغیر و ز دو تن و جان پنهانم

عهد چون بستم [illegible] / شد [illegible] خبر آخرم

عشق هر پا ز سرا ز من [illegible] / [illegible] برتر ز هر تر ار صنعانم

دین و ایمان می از [illegible] / [illegible] کافری دین من و ایمانم

[illegible] / [illegible] کند شکبانم

[illegible]

عشق [illegible]

بر تو تا دیده گشادم ز دو عالم بستم / [illegible]

چند گوئی که چرا از سر کویم نروی / [illegible] بنشستم

بعد از این از تو جدا گشتن من ممکن نیست / [illegible]

گر سرم در سر آن کو برود گو برود / [illegible] اندیشه ز گشتن جستم

نرگس مست تو با من بنگاهی آن کرد / که مرا [illegible] چه سند بکمالش هستم

نامه‌ای [illegible] تو بس سلسله بر من بنهاد / گرچه [illegible]

روزی من بشود آیا ز جهان آه روزی / که شد دامن وصل تو [illegible]

من که آزاد شوم از غم عشقت که اسیر / در خم زلف تو [illegible]

سهل و آسان نکند تو [illegible] / [illegible] گرچه ز هر دام [illegible]

عهد شکن

عهد بشکن اگر [illegible] / از پی عشق تو [illegible] بشکستم

[illegible] از [illegible]

[illegible] جستم

بنهادم [illegible] / [illegible] جستم

هر بت خاطر من عهد [illegible] / که ز هوای رخش عهد جمله بشکستم

نشد که دفع قضای فلک بشود از [illegible] / بسی دویدم و آخر ز پای بنشستم

عجب [illegible] / دگر بخلق چه کارم چو با تو پیوستم

[illegible] عشق [illegible] / ز زهد گرچه دل و دیده بربستم

[illegible] / بسی بناخن اندیشه سینه را خستم

[illegible] حلقه‌های دام فراق

[illegible] ز لب دو جستم

[illegible] خیال ندیده ایم / در وصل یار غیر خیالی ندیده ایم

دیدیم کاملان جهان را تمام [illegible] / برتر ز عشق هیچ کمالی ندیده ایم

جز چشمه [illegible] آب زلال / در هیچ چشمه آب زلالی ندیده ایم

جز ملک [illegible] که نباشد زوالی زوال / هر ملک را بغیر زوالی ندیده ایم

از ما مشو ملول نگارا چنین که ما — هرگز ز صحبت تو ملالی ندیده ایم

چون قامت تو کش کل و سرو از غنچه زار — در بوستان حسن نهالی ندیده ایم

بهتر ز عارض تو ندیده ایم ماه بدر — کج تر ز ابروی تو هلالی ندیده ایم

دیدیم بس جمیل و تو از جمله بهتری — ما کمان مهر که جمالی ندیده ایم

صید تو بهر دانه نگشتیم کر نخست — جز تیر دام زلف تو خالی ندیده ایم

کی مهربان شوی تو که با کز تو عشوه است — غیر از غرور و کبر و جلالی ندیده ایم

از نغمه لب ببند هدایت که غیر تو

ما بلبل خجسته مقالی ندیده ایم

تا گرفتار خم طره دلدار شدم — ز غم طی شده اندر نظر خلق خوار شدم

بعد از مسجد و محراب سخن کم گوئید — زانکه من معتکف خانه خمار شدم

بنهم سالوس و ورع جان بودم شیفته بود — شکر لله که کنون زاهد بیزار شدم

خواب غفلت بسرم بود و ندانستم — حال من رفته بد از دست چو بیدار شدم

در چمن مرغ آزاد جز الحان بودم — غدر و دام نهان بود گرفتار شدم

عاشق از من رچه ندیده پریشان زیشان — پاره کار بسازید که از کار شدم

عجب و پندار هدایت بدلم کوهی بود — مرحبا عشق که زین جمله سبکبار شدم

تا جز ز

تا جز شد دلت از مهر دل سنگینم

مهر ببریدی و در سینه نقشی کینیم

سالها در ره دین چله نشستم آخر — تو بیک غمزه از دست ببردی دینم

آنکه مشق آن دو ز کز و ریای تو باز هم سر و جان — تا نمایند رقیبان بوفا تحسینم

[illegible] من در شب هم شب بیدار — طمع آنکه تو آئی بسر بالینم

تا مگر در رهت آئی نشسته بوده است — دیده ها سیر آمده از سیر مه و پروینم

گر بیایی بسرم بخشند بمن جنت و حور — هست بزم تو مرا خلد و تو حور العینم

بهر شکر نیست هدایت اگرم این کلک

شکر آرد ز چه رو از سخن شیرینم

هم رست که از هجر تو از پای فتاده ایم — بشتاب که بردی تو چشمی بکشاییم

بلبت بسر آیم بسرت گر بدوم پای — چون من بخوانم تو به پا بسر آییم

از بسکه پریشانم از آن زلف پریشان — هر جا که کنم جای ندانم بکجاییم

شبها همه با ماه سخن گوییم و اختر — از بیم تو کاهی بزمین گاه سمائیم

از سوز غمت خود را [illegible] که شهابیم — وز ضعف بدن تو را ایشم که سهائیم

شوریده و آشفته و سرگشته و وارانم — بی مسکن و بی منزل و مسکین گدائیم

نی نی غلطم که منم بنده رویت | بیچاره منم خسرو اقلیم [illegible] منم

در عشق تو ثابت قدم [illegible] رایت

[illegible] از اهل هوس [illegible]

گذشته [illegible] | [illegible] که منم

[illegible] | مرا چه [illegible] جواب [illegible]

[illegible] | [illegible]

چنین که [illegible] | [illegible]

چه [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] بوده ام [illegible]

[illegible] بود [illegible]

[illegible] | [illegible]

بزلف و ابروی و خال و خط [illegible] | [illegible]

بود یکبا

بود یکبار توام بر لب اگر یکبار [illegible] | بود [illegible] اگر [illegible] امروز [illegible]

بفکر سنبلت چون سنبل [illegible] پریشانم | [illegible] نرگس چون نرگس [illegible]

گهی از سوز [illegible] | [illegible] باده [illegible]

ز [illegible] | [illegible]

بزلف [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] دل [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] جوان [illegible]

وقت آن شد که جهان عشق کند تسخیرم
کو دگر پند و ملامت نکند تا شرم

طرفه آشفته شوریده ام از خیل خیال — ای رفیقان بکنید از پا زنجیرم
دی ز اسلام بودم شده ام کافر امروز — نیست در شهر کسی کو نکند تکفیرم
کرده ویران نه چنانم هوس ویرانی — که تواند بجز از ترک کند تعمیرم
مردمان هم شده اند که کشته عشق ترا — وین ندانند که زین درد من از تقدیرم
خاطر خود همه خشنود کنم در دو جهان — چون ز هر چیز که جز دوست بود دلگیرم
او ز آتش هدایت که از آن سر بکشد
زانکه صد سال کمین کرده من نخجیرم

ای خم ابروی تو محرابم — بی خم ابروی تو بیتابم
در فراق تو چشم بی خواب است — که به چشم کسان شد خوابم
اشک چشم ای به درد چشم تو — خاری اندر گذار سیلابم
ورد ما کی کند یعنی ز جور حبیب — سخنی چند بیش احبابم
کرده خاموش از شکایت تو — بیم اغیار و طعن اصحابم
پیش از این گر گذاریم سهل است — زین چه بعضی که عشق بر تابم

هجر تا چند ای دریغا وصل — از نشستم چه منع بوابم
عهد کردم ز عشق بگریزم — چون نه صبری بماند و نه تابم
ماندم سرگردان درمیان محیط — باد پایان امید پایابم
دست و پا می‌زدم چون ز کار افتادم — که رهاند ز بحر غرقابم
گشت آخر هدایت این شب تار
انتظار طلوع مهتابم

تا خبردار از آن خط و بناگوش شدم — همچو زلفان تو از غصه سیه‌پوش شدم
تیره و تقوی من اندر همه جا بود مثل — تا حریف تو شدم رند قدح‌نوش شدم
خسته بودم از آن دو عالم گشتم — تا زجان بسته آن قد برو دوش شدم
تا سحر که تو در آغوش همی پندارم — بسکه شبها به خیال تو در آغوش شدم
دادم تا به تو شرح دل خود شرح دهم — غمزه دیدم از آن چشم که از هوش شدم
سخن لعل شکربار تو چون بشنیدم — سر زدم اندر سخن گفتن و خاموش شدم
یاد و صد جهد هدایت بدلش کردم جای
آه کز خاطر او باز فراموش شدم

گرچه محروم ز وصل تو از روی تو ایم — دل ما شاد به دیدار است که در کوی توایم

چو زارم بسی گرچه [illegible] گرچه به پهلوی توایم

[illegible] اندیشه بکشی تیغ [illegible] و بسته بازوی توایم

[illegible] توایم

[illegible] توایم

[illegible] هندوی توایم

[illegible]

[illegible]

[illegible] تو را بینم

[illegible] تو را بینم

[illegible] تو را بینم

[illegible] جادوی تو را بینم

[illegible] روی نیکوی تو را بینم

[illegible] تو را بینم

[illegible] تو را بینم

[illegible] تو را بینم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

تشنه [illegible] که بر زلال [illegible] لب تو جان ستانم

بر تن [illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible] زلب [illegible] چشم

دو گفت [illegible] نهان کنار تو | [illegible] زین [illegible] هوش ام

[illegible] | تا از تو [illegible] جان آمده [illegible] کو شم

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] جامه چرا کو شم

[illegible] هدایت [illegible]

[illegible] حسرت [illegible]

حقه بود [illegible] | [illegible] دل [illegible] برم

گلبار بر آسمان فخر کند سرو گر [illegible] | [illegible] نظری نور فشان ای منظرم

او برس [illegible] | [illegible] طلعت او برابرم

خواستم [illegible] | ترکش [illegible] خنجرم

دل زود [illegible] بیرون (بیهوش شد) | [illegible] خود با سرم

من از درون [illegible] بیرون | گاه [illegible] نظاره بر سرم

[illegible]

[illegible]

بسیار خوبروی

بسیار خوبرو [illegible] ایم | آویخته [illegible] دیده ایم

[illegible] | کر [illegible] بریده ایم

[illegible] | صد خوار [illegible] گلی از آن بچیده ایم

از [illegible] آهوان [illegible] | [illegible] رسیده ایم

هر جا که [illegible] چشم | [illegible] دیده ایم

معشوق پاک دامن [illegible] | بسیار در رفاقت نکویان دویده ایم

حیف است این [illegible] | [illegible] که بر در کشیده ایم

از آن [illegible] | [illegible] چیده ایم

[illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible] بوده ایم

[illegible] | [illegible] بوده ایم

[illegible] | [illegible] بوده ایم

با تماشای خرام مستی آهو [illegible] | [illegible] در روش کبک و آهو بوده ایم

همچو صایم که طلبکار هلال [illegible] | [illegible] آن خم ابرو بوده ایم

[illegible] که با قیس این طریق [illegible] — در دو دار [illegible] چو [illegible] بر شکسته [illegible]

کار و بار [illegible] می‌بستم — [illegible] بر سر زلف تو بود [illegible]

[illegible] سخن — [illegible] یاد [illegible]

[illegible] کلمه [illegible] بدایت [illegible]

[illegible] بسته [illegible]

سرو و گل را از چه در [illegible] تماشا می‌کنم — یاد آن [illegible] چو گل و آن سرو بالا می‌کنم

[illegible] — [illegible] قصه [illegible] می‌کنم

[illegible] — [illegible] می‌کنم

[illegible] — [illegible] می‌کنم

[illegible] — [illegible] عالم [illegible] می‌کنم

گر [illegible] — [illegible] می‌کنم

[illegible] طالب [illegible]

[illegible] بدایت [illegible] می‌کنم

هر چند که در باغم هر چند [illegible] — [illegible] بود و داغم در دیده بود خارم

با باغ چه کار [illegible] — و رنه باغ [illegible]

باغ من ز بستانم کوی تو [illegible] — [illegible] گر [illegible]

ای [illegible] — ای [illegible]

[illegible] — از [illegible] چشم [illegible]

گر ذره از [illegible] — [illegible] عالم [illegible] البته خریدارم

[illegible]

[illegible] شیرین [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

بی‌کس [illegible] چون من [illegible] — [illegible] چون من صد خریدار [illegible]

[illegible]

[illegible] شاه قاسم [illegible]

[illegible] — [illegible]

هر که [illegible] چشم [illegible] کان نظری — طوطی [illegible] بعد [illegible] کمران

یارب این [illegible] که کمترند غلام — [illegible] غلامان خود این تاجران

میل تن [illegible] کرمی کر [illegible] — [illegible] آمده [illegible] جانی کمران

[illegible] نسیم [illegible] خبر [illegible] — [illegible] تا خبران

هر که [illegible] چو [illegible] — [illegible] نظر [illegible] صاحب نظران

[illegible] — [illegible] صور [illegible] عبران

[illegible] — [illegible] نفس [illegible] شیران

رهرو منزل عشقیم [illegible] و [illegible]

[illegible] خلقیم [illegible]

که بهوای دلبران کرده کسی این [illegible] — [illegible] کلرخان [illegible] کس این جفا که من

ماه رخان شهر [illegible] آشنا — [illegible] بتان [illegible] آشنا که من

کرچه [illegible] — [illegible] که [illegible] کرده [illegible]

[illegible] عاشقم — من [illegible] کی [illegible]

[illegible] — [illegible] صفا که من

یاد [illegible] کلام [illegible] — [illegible] رضا که من

[illegible] کرکشتی [illegible] — خنده [illegible] که [illegible]

[illegible] تابان که [illegible] لعل [illegible]

[illegible] که [illegible] هم [illegible]

بر رخ [illegible] لعل [illegible] — [illegible] شام [illegible]

مرغ [illegible] — [illegible] بین

[illegible] — [illegible] بین

[illegible] — [illegible] بین

با همه [illegible] وصل [illegible] — [illegible] خام بین

چند پرسی [illegible] — [illegible] ناکام بین

[illegible]

[illegible] نکر [illegible] جام [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] عشق [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] دادن

[illegible] کرد [illegible] — [illegible] دادن

بعشق طره‌ات عمری چو کبوتر — ترا اندر دل باید فشادن
دل مشهوری بعشق [illegible] داری — ز زلفان یک گره باید کشادن

ز [illegible] طره‌ات [illegible] هدایت
[illegible] و [illegible] دادن

من [illegible] فراموش نخواهم کردن — حرف [illegible] گوش نخواهم کردن
جز خیال تو [illegible] — [illegible] آغوش نخواهم کردن
گر [illegible] — [illegible] نوش نخواهم کردن
[illegible] — [illegible] دل خاموش نخواهم کردن
آنچنان مست [illegible] — [illegible] هوش نخواهم کردن
[illegible] — [illegible] سیاه‌پوش نخواهم کردن

[illegible] عشق
ترک آن [illegible] نخواهم کردن

از [illegible] چشم و [illegible] — [illegible] سهل است چو ریاران
[illegible] — [illegible] بیقراران
[illegible] — [illegible] کامکاران

اندر کمال شاهی [illegible] — گردون اگر گدائی [illegible] شهریاران
[illegible] — کس را [illegible] سنگدل سواران
زان چشم [illegible] — خواهم [illegible] سر و [illegible] کوهساران
[illegible] — بیهوده [illegible] خیالش [illegible] روزگاران
[illegible] — این [illegible] سگواران
[illegible] — [illegible] اندر [illegible] هزاران
[illegible] — [illegible] دل [illegible] هوشیاران

[illegible] هدایت کم [illegible] قوم
[illegible] هزاران

بر ما نظر [illegible] کن — جان دادن [illegible] نظر کن
از [illegible] — ما را ز دو کون بیخبر کن
[illegible] ملک هلاک [illegible] — زین شهر اراده سفر کن
[illegible] — ای غیر [illegible] دگر کن
[illegible] خود [illegible] — کو [illegible] براه ما [illegible] کن
[illegible] کشا و مرد و زن مست — نظاره [illegible] بام و در کن

خاک ره او بجو هدایت
فکری ز برای چشم تر کن

هیچ آرزویم نیست بجز روی دیدن
در دست بد ساعتی آن لب مکیدن

رندانه گهی بر سر پای تو فتادن
مستانه گهی زیر دو زلف تو خزیدن

گه چشم بر آن نرگس پر خواب گشادن
گه دست بر آن سنبل پرتاب کشیدن

از چاک گریبان تو آن سینه سیمین
وز دیده همی زیر دو چشمان نگریدن

شیدا شدن از شور لبان شکرینت
وز یاد گریبانت گریبان بدریدن

آهسته گزیدن لب لعل تو و مردم
تو بیدلت از شرم و پس از بوسه گزیدن

چون رام شوی پیش تو چون بنشستن
چون تند شدی از تو چو آهو برمیدن

پیمانه بر دست تو خوش و سرمست گرفتن
در خشم و لب پر شکر و بادام گزیدن

صد وعده وفا کردن از آن لب هیهات
وز بهر دگر بار دو صد وعده شنیدن

دین جمله خیال است که دانیم محالات
از باغ جمال تو گل وصل تو چیدن

دیده جان برگشای طلعت جانانه بین
ملک جهان سر بسر کعبه و بتخانه بین

شاهد ما روز و شب با همه بی همه
با همه اش آشنا وز همه بیگانه بین

شمع چه و

شمع چه و گل کدام شمع تو خوش گل تو باش
ناله بلبل شنو سوزش پروانه بین

مطرب خوش گو بخوان شاهد دلجو بیار
من چو شوم مست مست نعره مستانه بین

صومعه صوفیان گر شده ویران چه غم
گر خرابات است و هوش کنج بویرانه بین

خیز خراباتیان گرمی گلگون خورند
جمله بد و نیک را همه دیوانه بین

جانب مسجد خرام مسجد زاهد نگر
در هوس سبحه خلق دام نگر دانه بین

مسئله دین مپرس از کسی ار عاقلی
بر و منصور باش باقی افسانه بین

ساقی هدایت بده ان باده یک جام صد
جان و تن خلق را باده و پیمانه بین

سه چیز بیش نخواهد از این جهان دل من
شراب بی غش و ساقی نغز و طرف چمن

شکیب نیست از این هر دو یک دمم چکنم
اگرچه دشمن جانند و گرچه آفت تن

و گر تو ساقی من باشی ای سوم نگار
که باغ روی تو پر از شقایق است و سمن

سرود و نغمه کجا خاطرم کشد با تو
که به رشته و قد تست به ز غنچه دهن

شراب نیز اگر نیست گو مباش تو باش
که خود لب تو شرابی است چون عقیق یمن

به تیره شب بکامم رسد که صبح دمد
چو بینم آن تن سیمین ز چاک پیراهن

تو با هدایت دلداده دوست باش نهان
ز رشک مهر تو گو باش یکجهان دشمن

امید و ست جنبش دشمنان هردم چنین خارم مکن

بسیار میخواهم ترا بسیار آزارم مکن

از حسرت و غیرت همی در رنگ اغیارم مکش
شب چون روی در بزمها عمدا خبردارم مکن

سنگین دلا سیمین برا چون در غمت گریان شوم
رحم ار نیاری خنده هم بر چشم خونبارم مکن

صد درد دارم در نهان صد گفتگو دارم بلب
آخر که گفت یک نفس کوششی بگفتارم مکن

هرچند کاهی لاغرم کوه غمت را میکشم
بیرون ز عشقم بین مکن در چشم عالم خوارم مکن

هردم مرنجان خاطرم از بهر جمعی بوالهوس
مستم ز جام عشق تو دلخسته هشیارم مکن

رشک رقیب و هجر تو بهر هلاکم بس بود
هردم بلای تازه از تو گرفتارم مکن

دل را کفایت میکند این زخمهای پی بپی
بی خنده [illegible] مزن بی غمزه در کارم مکن

دیشب هدایت دیدمش در خواب و رفتم خاطرا

تا صبح کردم لابها کز خواب بیدارم مکن

چه پرسی کز غمت چون است روزگار من
که بر روز من [illegible] طعنها شبهای تار من

بیا بر سر مرا گر خواهی آمد در کنار من
که گر دیر آئی اکنون باید آئی بر مزار من

نوید [illegible] آمدن دادی بمن در این کند هجرت
چو آئی رفته باشد از غمت یکسر غبار من

چکید یکسر من و دل را که تنها بود از وصلت
کنون من [illegible] را اویم و او شرمسار من

دل شوریده

دل شوریده در کوی تو ماند و ماندنش بهتر
که گر آید نخواهد آمدن دیگر بکار من

بکین گلشن با شعله در برق است هر ساعت
دریغ آن بلبلی کش شد آشیان بر شاخسار من

بفضلی این چنین از وصل یار خود جدا ماندم

هدایت شد خزان از رفتن گردون بهار من

مرا از یاد آن چاک گریبان [illegible]
گریبان چاک [illegible] تا بدامان

گریبان چاک برآید کسی را
که اول دل برد زلفش بعد از آن جان

مرا از زلف خوبش آمد بسبو عالم
کنایت کرد [illegible] پریشان

صنم [illegible] مرا [illegible]
که [illegible] صد مسلمان

برای لعل جان بخشش یکی خال
[illegible] لب آب حیوان

جوانمردی که از لب شیرین شهد ابد
فراز صفحه سیمیش دو بستان

دو بستان از خم مشکین دو زلفش
دو سیمین گوی در خم دو چوگان

مبادا ان غزال مست آخر

هدایت سر گذارد در بیابان

جز به از عشق آمد حاصل من
بجز کاین از غمش خون شد دل من

[illegible] حاصل زمانی مشکل من
که جز [illegible] بهر [illegible] قاتل من

مرا فردا که سوزند [illegible] جان در محفل من
نه دل امروز شد صید [illegible] آب و گل من

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] نظر [illegible] من
[illegible] بود [illegible] [illegible] من

[illegible]
[illegible] من

[illegible] [illegible] من
[illegible] رسیده [illegible] [illegible] من
[illegible] [illegible]
بباغ عشق تو هر چند [illegible] [illegible] چون ترانه من
شهید عشقم [illegible] [illegible] نشانه من
[illegible] [illegible] من

[illegible] برهنام [illegible]
[illegible] جاوید [illegible]

[illegible] [illegible] یاران
[illegible] دوست [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] بسیار [illegible]
ازین [illegible] [illegible] بسیاران
[illegible] [illegible]
ز مژگان [illegible] [illegible] هشیاران
[illegible] طره [illegible] آشوب جان [illegible]
[illegible] [illegible] داران
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible] [illegible]

زمن نشنود هر خواهش گران بهای سخن گرم | بغیر خواهش قتلم که تا گفتم شنود از من
نه روی دلبرش دیده نه گفتار او شنیده وام یارب | چه حیلت کرده حیرانم که پنهان دل ربود از من
بدان درد و ستم هجر دوست کار و زجهم بر جانم | هزاران دشمن که اندر دل هزاران کینه بود از من
فغان عاشقان را عاشقان دانند ای بلبل | شکیب و صبر و طاقت می رباید این سرود از من
زمن کاندر قفص افتاده ام پرسند اگر یاران | رسان از من پیام درد از ایشان را درود از من
ندانم چیست کیش و مذهبم کاین قلندر دانم | که زنار اندر کمر بی گبر و یهود از من
مرا از چشم افکندی و داری خشم بر دشمن | چه گفتند ای دریغا با تو بدبخت حسود از من
اگر بغمزه و شیم کم بوسی و صد جانش بها خواهی | بگیرم کاندرین سودا زیان از تست سود از من
ز خشم چشمها بگشاد عشق چشم مست تو | بیکبار بند زنند بود اکنون دو شد زاینده رود از من
بنا در دوازهای عشقم ایزد از عدم بیرون | چرا جز عاشقی کاری نیاید در وجود از من

بچشم گفتم آخر غرقه میسازی هدایت را
سر دو زمین در کف از لجه ها آید فرود از من

امیدر تو خرسندم ز دوران | بخت بند من و بلای حیش زمان
گر معصیت است عشق رویت | من توبه نمیکنم ز عصیان
با طره کافرت نمانده است | در شهر کسی ز اهل ایمان

کرد آنکه

کرد آنچه بمومنان دو زلفت | کافر نه نموده با مسلمان
از فکر طره تو جمعی | هر گوشه بحالتی پریشان
دستی بدل است پیش تو ما را | دست دگر است بر گریبان
کو دست دگر که از سر عجز | نتوان ز دوست دمی بدامان
یکباره بکش ز تیغ خنجر | ما را که ز دوریت رهد جان
گر آتش هجر ساختن چیست | شد تلخی مرگ آب حیوان
درد دل خسته هدایت | شد بر همه فاش و بر تو پنهان

عالم بگرفت صیت یوسف
یعقوب خبر نشد بکنعان

اگه از بیم رقیبان نکند رو با من | طمع بین که بدانم که کند خو با من
زنی کوثر دهن و در لب جام می ناب | نزد آب تو ای شیخ بیک جو با من
پیکان انگشت شود راز دلم را غماز | غمزه گر کند آن نرگس جادو با من
تو من در سخن ای ناصح و از این غافل | که جفا میکند آن جنبش ابرو با من
خویش را شیر کلان کردم و دیدی که چه کرد | عاقبت شیوه آن چشم چو آهو با من
از چه آشفته و سودائی و اندر تا بم | گر نشانی بنمود زان خم گیسو با من

[illegible] بیکم [illegible] کشته از غصات عشق

[illegible] خود کی بدی این وقت [illegible]

به [illegible] مرا والای تو بید وصل و می خوردان — همین امید جان بخشم پشیمان [illegible]

مگر گیستی اگر کردم سرشت چرخ بدکردو — که با شیرین تواند کوهکن آسوده می خوردان

بزا ایسا عزی ازمی بده ساقی [illegible] — که تا [illegible] ره [illegible] سبحه بشمردان

کشته با خصم [illegible] مرا [illegible] حیرت — زغصه میقدر دارم که مکی [illegible] جان [illegible]

گفایت [illegible] با فسراق تو — دل آزرده مارا چه باید هر دم آزردان

نمی داریم و صد [illegible] داریم [illegible] — زبانی ازنی [illegible] روانی [illegible]

سراپایم چنان از آتش عشقت [illegible] — گر گرد در زهر [illegible] نخواهم [illegible] افسرده

شرابی را که در جام تو [illegible] با بکام تو — روانم [illegible] نغزوان

[illegible] هیشه اندر عاشقی جز رنج و غم کامی

[illegible] نام راحت را از لوح سینه بستردان

شفیق [illegible] رفیق من [illegible] نگار من — انیس [illegible] جلیس من بهشت من بهار من

تو نازنین جدا شدی جدا شد از من [illegible] — سکون من [illegible] من [illegible] قرار من

بکجا [illegible] تو نشسته [illegible] — چه [illegible] عبور من گذار من

بوقت زغم آمدی زمرحمت [illegible] اگر [illegible] آمدی بکار من

بفلکم زخشم خود که [illegible] — [illegible] چشم [illegible] چشم اشکبار من

[illegible] گوی خود که [illegible] — منم منم غلام تو [illegible]

[illegible] این چنین سخن [illegible]

[illegible] که [illegible]

با [illegible] جان [illegible] — با [illegible] خسته [illegible]

[illegible] — [illegible] وفا کن

اکنون که [illegible] — [illegible] خود [illegible]

[illegible] — اندیشه [illegible] از جفا کن

[illegible] دل زارم [illegible] — [illegible] دل [illegible] از جفا کن

ای [illegible] طبیب [illegible] — [illegible] خسته دل دوا کن

[illegible] — بخرام و [illegible] ره [illegible] کن

[illegible] — آن [illegible] کوتاه کن

[illegible] لاف [illegible] زدی [illegible]

[illegible] جان [illegible] وفا کن [illegible]

بگذشت جلوه در هجر عهد جوانی من
هردم رسی نکوتر از زندگانی من

جز آنکه بال عرفان از برق آه من سوخت — دیگر چه حاصل آمد هم شنوانی من
از دیدگان مراقب دشمن بری که از رشک — بر خلق فاش کردند عشق نهانی من
رفتی ز چشم و گیرم زین پس چو زنده مانم — هجر تو نیست حیرت از نیست جانی من
بگذم زبان تو را اندر دهان من نه — خواهی اگر فزاید شیرین زبانی من
از رنگ سنگ شادند غبار وز لی تو — افزوده شوق دیدار از ناشکیبائی من
در طرف آستانت ضعفم زیاد نکند — آخر بکار آمد این ناتوانی من
نامهربان بجز از یار آدمی ندانی — گر عاشقان کسی هست نامهربانی من

مانند باغ گشتی پس عندلیب آمد
گو طبل هدایت با نغمه خوانی من

نفسی ز صید یاد کن ای بزم یاران — در از بهشت بگشا بر رخ گناهکاران
تو اگر بکام دشمن ببری ز دوستداران — جز دین شعار تو طمع امیدواران
نظری تو غایب افتاده و هنوز زنده یاران — بچه روی بیند دست رو نظر گناهکاران
بخدا اگر ره وهسید هم صدی بزم باده‌خواران — که دوست ابر و نسیم بی‌در رومی‌شیاران

سر پر ز شور

سر پر ز شور رندان تن زار خاکساران — چو روشت میرود به که جای گلعذاران
نه قرار دل بکاری و گذشت روزگاران — همه جای اصل قراری تو بکار بیقراران
که بپیر حاج گوید نه حقا بره سپاریان — که بیاد و کون جانم نه دشنه ز شهسواران
بهوای سبز خطان خوش و سیر تو بهاران — که همین که اشارت خط سبز جویباران

بوگم کیمیا توانی سر خلق کم عیاران
نظری بسوی هدایت که شد از سیاه کاران

عارض ماه لاله رنگ چهره من لاله گون — هر دو یکرنگ یکسان تری و این ز خون
سلسله جبا بنهد و فتح جنون را وگشت — سلسله زلف تو پیرایه شور و جنون
گر دگران را نباید ز جور بکاهد به جود — مهر مرا میکند جور تو هردم فزون
حاصلم از عشق تو خون دلم بود و بس — میکند بس ز هجر تو گر زره چشم برون
ناصح ما را بگو کاین همه افسون مدم — شیشه تقوی ما پری به نشود از فسون
تا حرکت میدهد طره او را نسیم — مشکل اگر کیفش دل بیند میر دسکون
عقل تو اینقدر کجا جلوه کردی بسی پیش عشق — کاین چه علم بر غفلت شد رایت انگشت نگون
آنچه نماند بدهر جز ز اثر عشق نیست — خسرو و شیرین هلاک مانده بجا بیستون
حضرت عشق از بجود مایه کن لذا ادل — ما که اگر کاف سلسله نبودی بنون

دل آتش عشق را مایه هدایت نیافت

همه در چون و چند او بری از چند و چون

آن کاکل مشکین را امروز گره کم زن | یکبار پریشان کن عالم همه بر هم زن

هر لحظه مرا عیشی است در حلقه زلفینت | هر کس بود این حلقه است کو حلقه ماتم زن

زان آتش آب است لب و از رخ سیما | وز شعله حسن خویش آتش به دو عالم زن

تا جمع شود دلها در زلف پریشانت | از بهر خدا دستی بر طره پر خم زن

گر لذت شمشیرت اینست که من دانم | بر سینه من بالله صد زخم دمادم زن

خواهی که جهنم را چون خلد برین سازی | یک قطره عرق از روی بر نار جهنم زن

تا از تو بپرهیزد در جور تو کم ریزد | بر پای دلم از زلف بندی زن و محکم زن

زان عارض گندم گون گر زد ره من خال | نی در خور طعنم من این طعنه بر آدم زن

نظم تو هدایت نیست چون در خور کس

از وی چه کسان کم زن در عشق بتان دم زن

تو ز من غافل و من ایمن و دشمن بکمین | تا چه پیش آید ز قضا بر من شیدای غمین

میکشی تیغ و مرا میکشی از ناکشتن | داد و از آن ساعد سیمین و از آن بازوی سیمین

شور و شیرین که بهم گشته یکی لعل و ملیحست | غیر لعل تو که هم شور تو و هم شیرین

قدمی چند

قدمی چند خرامی و نشینی [illegible] | چشمه کردی به رفتار انان کوه سرین

بجز روی تو که نشسته بر آن خوی از شرم | هیچگه ماه ندیدیم بر رویش پروین

این ز وصل تو نشان چیده و آن از هجر | من و عشق تو که بالاتر از آن است و از این

دعوی عشق و شب هجر بتان و آنگه خواب | خاک بهتر بچنین بستر که بجوید بالین

کفر و دین ساحل و دریاست هدایت عشق

جوی ار که برای بجز نه کفر است و نه دین

صبا را خاصه در فصل بهاران | جدائی دوستان و دوستداران

ندارد بلبل از گل صبر امروز | من و صبر از جمال گلعذاران

جدا ماندند از هم کاندرین وقت | جدا خواهند یاران از یاران

من و این صبر و لیکن دعوی زهد دار | بر این باشد قرار بیقراران

ولی چون در کمند افتد پیاده | دود ناچار همراه سواران

همه کاروان از من بگویید | که واماندند اینک رهسپاران

که آهسته برانید که آیند | وگر نه خاک گیر این خاکساران

بزور رو خود اگر تا حشر کوهیم | یکی را کشته باشیم از هنر داران

همان بهتر که این هستی نداند | هدایت این گروه خودپرستان

لب تو غنچه که با رخ تو دو صفحه ضحاک

قد تو دوحه طوبی خد تو لاله نعمان

گرفته چهره دو چشمت خراج لاله و نرگس | گرفته طره خطت رواج سنبل و ریحان

بروی لاله نعمان شکسته عنبر سارا | بگرد نرگس شهلا نهاده خنجر بران

برنگ آن رخ رنگین که دیده لاله احمر | بطعم آن لب شیرین که جسته غنچه خندان

ز شوق گلبن قدت شکفته گلبن سوری | ز شرم چشمه نوشت نهفته چشمه حیوان

جمال مهوشت آمد دوای هر دل مسکین | وصال دلکشت آمد شفای هر دل بریان

ستوده خسرو والا که شاه ملک عجم آمد | خلیق و عادل و معطی شفیق و عاقل ذی‌شان

خدیو مکرمت آئین امیر مملکت آرا | سپهر شوکت و تمکین سحاب بخشش و احسان

بهشت طینت و جنت رحمت بقای او همه رحمت | رضای او همه طاعت خلاف او همه عصیان

نگاه خواجه آصف بفهم زاده سینا | بجود حاتم طائی بزور رستم دستان

هدایت از پی رتبت گدای درگه شد | وگر نه سر کشد از خواجه کی قیصر و خاقان

تمام این غزل آمد بوقت خواندن نرگس

دو بحر دلکش زیبا برای زینت دیوان

همه شکریم از این سیمبران و زگل شان | هر چه ما راست شکایت همه هست از دل شان

دل ما بر

دل ما بر حسن است آمد ما بر هر دو جمیل | چه کنیم ار نشویم از دل و جان مایل شان

سرو سیم از تکیه بسه بخوبان فی الحال | گر بدانیم که باشد سر ما قابل شان

کیست کو زلف بتان بیند و کافر نشود | یا خورد باده و عاقل برود از محفل شان

خامه لیلی صفتان گر چه جهد مجنون | بر نوای جرس عشق پی محمل شان

مردمانی که ندارند نظر با حسنی | من ندانم که ز هستی چه بود حاصل شان

این دل ار فرقه ایست که از بس سنگ دلند

بگذارند هدایت نکند سیل غاله

مرا عشق بتان دین است و آئین | مبادا هیچ کافر را چنین دین

الا ای لعبت چینی کجائی | که اندر هر خم زلف تو صد چین

شنیدم هر که خواهد خواهد | چه حالست این مرا مهر و ترا کین

دمد نسرین ز شاخ و عنبر از سبز | ترا عنبر دمد از برگ نسرین

بود پروین بچرخ و غنچه در باغ | تو اندر غنچه داری عقد پروین

به بستان سرو و مه بر آسمان است | ترا مه بر فراز سرو سیمین

نگارین ماندش از خوناب دل چون

هدایت دیده تا روی نگارین

سرد شد هوا ساقی خیز آتشی برکن | آب خشک را پیش آر پر ز آتش تر کن
از شعاع می شب را بزم روز روشن ساز | در فروغ رخ مجلس رشک صبح انور کن
موسم زمستان است وقت عیش مستان است | روز می پرستان است رو دمی به ساغر کن
فرصتی بده تا غم ره میان ما یابد | تا گذشته دورها خسرو دور دیگر کن
گرچه تنگ ساغر من هست تنگخو باشم | گرچه بس خوش خرامی هم برا تو خوشتر باش کن
خنده با شراب تلخ خاصه کر مکرر به | یعنی از لب شیرین بوسه را مکرر کن

بزم باده خواران را گرمی از هدایت ده
مطربا از این اشعار چند بیتی از بر کن

گرم گشتن پسندی باکه خستن | نمیخواهم من از بند تو رستن
رها ای جستم از جستن ولیکن | کمندم گشت محکم تر ز جستن
تو با اغیار بنشینی و ما را | ز دل صد آه خیزد زین نشستن
من دیوانه را در زلف خود بند | که این زنجیر میخواهم گسستن
وگرنه گر صدم زنجیر بنهی | به نیروی جنون خواهم شکستن
مدام عهد بشکن تا بدستت | رسد دستم بعهد تازه بستن
خیال هجر و وصل از سر فرو نه | هدایت تا یکی از خود برستن

مرا زخمی

مرا زخمی لب زد دلبر من
نهاد از لعل تاجی بر سر من

ز شیرینی است شوری در سر من | که گر مرهم نساید در بر من
نماند تا سحر گر در بر من | وصال او نبخشد باور من
در این وادی بهر سو تشنه کامی است | همانا خشک شد چشم تر من
چه ظلم است اینکه ای صیاد من از بند | رها کردی چو بشکستی پر من
بدان لبهای شیرینت که شهد است | اگر زهر افکنی در ساغر من
بدان دست نگارینت که گوش است | اگر خنجر زنی بر حنجر من
اگر شکر فروشش مصر چند | هدایت نکته های دفتر من

پس از این سخنها خیزد از هر جانب
که بشکستی رواج شکر من

چه حاصل غیر از نیست بود ای چشم جوی من | که نقش خاک پایش را فرو شستی ز روی من
مرا در آتش افکندی و دست از من بنداری | همانا بوده امیدی نهانی با عدوی من
بر غیر از سر غیرت حدیث از دیگر کردم | فغان کو بشنود این حرف ترک تندخوی من
خوش آن ساعت که بر کشتن عشاق برخیزد | رقیبان جمله بگریزند و رو آرد بسوی من

خلاف آرزوی من کند پیوسته دلشادم   که گویندش نهانی هست وصلش آرزوی من

بلی این ناشکیبم عشق خود با او نمی پرسد   که از کجایی و چه میخواهی بگو ای من

هدایت قطره خون باشدم در هجر بی سودا

بخون گردیدن آن دل در گواهی سهوی من

واعظ ز توبه کم گوی زاهد ز ریا کم زن   که رطل با پیاله گیر که جام دمادم زن

این خرقه زهد برکش جامی دو سه برکش   رقصی کن و زپا کن دستی زن و محکم زن

با لعل لب شاهد نامی بنداز تو هر جه   با زمزمه مطرب خرقی بنه رز مزن زن

تا کی بجهان بیچه بیهوده مسیا لی دست   گر دست زنی باری در طره پرخم زن

راحی کش و سرخوش کن خط بر سر روی کن   جامی زن خوشدل طعن بر زند که جم زن

گر باده کشی کفر است یکره مسلمان جوی   در مهرتان جرم است خط بر همه عالم زن

گر راه هدی جویی اینک ز هدایت جوی

جامی دو سه در بزمش خوشدل کش و خرم زن

هر شب ببزم باده کشان است یار من   صبری دهد خدا بدل بیقرار من

رسوا شوم ببزم چو آید ز در درون   از بسکه می طپد دل بی اختیار من

تا کار او هست سرکشی و دلبری و ناز   بیچاره کی عجز و نیاز است کار من

آن زلف

آن زلف و خال و خط سیه بین عجب مدار   گر شد سیاه روز من و روزگار من

هر کس که بنگرد مژه های دراز او   معذور دارد این مژه اشکبار من

زنهار ناوک نگه شیدا نه دلم که هست   تا حشر زیر خاک از او یادگار من

هر شادی که هست هدایت ملازم است

گردیده است تا غم او غمگسار من

جدا مانده ام تا از آن لعل میگون   بجای می لعل دایم خورم خون

ز هجر رخ لیلی خود چو مجنون   بر آنم که گیرم ره کوه و هامون

ز حسرت دو چشمم شد از اشک گلگون   یکی همچو قلزم یکی همچو جیحون

نیاید بچشمش دگر خواب راحت   بداغ چشم فتان شود هر که مفتون

تو تا در کنار آمدی من برفتم   چنین کار را میکند بخت وارون

ندارد غم عشق جز وصل چاره   که این درد درمان شود از فلاطون

گر از سینه بیرون رود جان هدایت

نخواهد شدن مهرش از سینه بیرون

گر بزدی دل این نرگس مستانه تو   از چه رو آمدی سر زده در خانه تو

گر اسیر سلسله زلف تو باید زنجیر   ورنه چیزی نکند چاره دیوانه تو

دامت از زلف بود وانزات از خال سیاه | کر دامت نفشد در طمع دانهٔ تو
تو چو شمعی و بکرد تو رقیبان فانوس | تا خود امشب چکند غیرت پروانهٔ تو
غایت دوستیم کر چه یقین کز دشمن کیرم | کر بیم زهر مذاهب است بیجانهٔ تو
کرچه املاک محبت تو کنون ویرانی | من بعالم نه بهم کوشه ویرانهٔ تو

هود رین فکر هدایت که کشی باده نهان
وین ندانی که جهان پر شده ز افسانهٔ تو

دو صیاد ند دو ابروی آن دلستان هر دو | کر دارند از پی صید دلم تیر و کمان هر دو
من و دلدار را بر دیگری رزند می تهمت | که تا با یکدگر بد دل شویم و بدکمان هر دو
ازین غافل که کر ما مهربان کردیم با غیری | همان با یکدگر کردیم آخر مهربان هر دو
شدم بیمار و کشتم ناتوان از عشق تا دیدم | دو چشم آنش که بیمارند و چون من ناتوان هر دو
من و بلبل بیکسا بیم اندر عشق و محرومی | که دل بستیم بهر گلی زین کلستان هر دو
ولی از غیرت کلچین و جور باغبان آخر | از غم خون شد ما خون دل دادیم جان هر دو

هدایت اله ما را بجز نالک نمی داند
زبان دادن همی آری بیا هم همزبان هر دو

کاش آن روز که میکشت دلم مایل تو | بودم آگه که بود غایت در آب و کل تو

شد همان

شد همان روز که دل صید تو اول کفتم | که ازین کار بود خون شدنی حاصل تو
دل سرکشته ما را شکن از بید او | کاندرین خانه شب و روز بود منزل تو
چه اثر دیده بیتر تکه بعد از کشتن | حسرت زخم دکر داشت بدل بسمل تو
بت سرمست من این می بکی آوردی | که چنین مست ببوی شدم از محفل تو
حق یاری چو ندارد دولت اکنون منظور | کاش مبیود مرا نیز دلی چون دل تو
چه ای بحر محبت تو که هر ساعت زشک | بر غریق تو برد معتکف ساحل تو

چاره خود بجز از مرگ هدایت مطلب
که بجز او دگری حل نکند مشکل تو

از ناله ار اخکی بود حوصله تو | خود را بکشم از پی رفع کلهٔ تو
مشغول کر شد رخود از مهر دمی باش | هر چند که دنیا بود مشغلهٔ تو
با این لب شکر شکن از قند سرا بی | دل لب بنه که من جان دهم اندر صلهٔ تو
هر سو که تو ما را ببری ما بسر آییم | تو قافله سالاری و ما قافلهٔ تو
بس جان که بر آتش شود از برق تجلیت | بس شمع که روشن شود از شعلهٔ تو
دیوانه شدم زین هوس و وه که بیندند | بر کردنم آن گیسوی چون سلسلهٔ تو
ای کعبهٔ مقصود که بای تو که از ضعف | ماندیم در اول قدم مرحلهٔ تو

خواهی اگر ای دل بگزینی سفر عشق — درد است و بلا زاد ره و مرحلهٔ تو

خوش شرح هدایت که بود دفتر تحقیق

در چشم محقق ورق باطل تو

بود لعل یا که لب بود و مشک یا که مو — بود سرو یا که قد بود ماه یا که رو

کسی لعل دیده است که شهد است طعم آن — کسی هم شنیده است که مشک است بار او

نه سرو و سرو نیست چو قدت باعتدال — نه مشک و مشک که چو زلفت برنگ و بو

حریر است یا بدن خیال است یا دهن — حیات است یا سخن شرار است یا که خو

ترا غمزه چون خدنگ مرا سینه چون هدف — ترا طرهٔ صولجان مرا دل بسان گو

مرا گریه چو ابر ترا خنده چو برق — ترا قامتی چو سرو مرا دیده چو جو

چو رویت بود ببام دگر ماه گو متاب — چو قدت کند خرام دگر سرو گو مرو

تو فارغ ز یاد من من از یاد روی تو — گه از شوق دربدر گه از عشق کو بکو

دلا گر شوی خلاص ازین درد جانگداز — گل عشق کس مبو ره مهر کس مپو

ندارد بتی وفا نداند بجز جفا — ز خوبان وفا مجو و زایشان سخن مگو

هدایت ز درد تو کسی نیست با خبر

ازین درد دل بنال وزین غصه هین مو

چه عجب

چه عجب گر لبش او دشمن و من یار او است — دل من شیفتهٔ او است نه بر من دل او

غیر او هر چه مرا بود نمودم سپر دل — تا مبادا که بر او تنگ شود منزل او

داده ام وعده که بنشین که خود آیم بر ت — شب که خواهد نروم سر زده در محفل او

دعوی خون نکنم روز که بخون ریزی من — سبز شد روز ازل آب و گل او

داد ما را که ستانند ز بت تا که بجز — کس نبینم که خود نیست چو مایل او

یا رب آن کس که نشد عاشق و از مهر بهشت — از چنین عمر گرانمایه چه شد حاصل او

دارد امید هدایت چه شود کشته دوست

که بجز از نرگس لبش نگرد قاتل او

هر کس که دید نرگس عابد فریب تو — از یک نظاره گشت چو من ناشکیب تو

هوش و قرار و عقل و دین تمام رفت — بنگر چه کرد یک نگه دلفریب تو

تا سنگ گزیده کرده کس ندارد طمع — یکبار هم آرزو که گزم نار و سیب تو

رشکم کشد که داشت ترا کسی بی علاج — تا دیر بخت بی شوی و میرد طبیب تو

کاری که کرد هجر تو با من نکرده است — با او اگر بجنگ من افتد رقیب تو

حسرت باهل طاعت و تقوی چه میبری

کز سبحه بهتر است هدایت صلیب تو

دو صد آیینه چون چشم از هر سو در روی تو / به هر آیینه عکسی ظاهر از روی نکوی او

ز استغنای او چون یاد آرم با گرفتاران / یقین دارم که من ناکام میرم ز آرزوی او

ز من خود میروم تا خوانده سوی کوی او هر دم / که دل را میکشد سویش کمند جعد موی او

گمان بردم که تنها در خیال او منم دایم / به هر کس بنگرم دیدم ولی با خود بگفتگوی او

چو بنگر بنگری یک ذره در عالم نمی بینی / که چون ما عاشقان آن را نباشد ره بسوی او

تو دانا نکه او اندر دل ما ساده لوحی بین / که صد دوری نماید طی دلم در جستجوی او

جهانی این چنین مست از چه می گشتیم و آشفته / نخورد دم اگر کم جرعه می از سبوی او

دم عیسی از آن میگیرد وقتی مرده را زنده / که جان مریم از روح القدس بشنید بوی او

هدایت تا بکی چند مویی وش بخود دل
به هر چشمی که بینی هر طرف روی نکوی او

آشفته و دیوانه ام زنجیر کو زنجیر کو / از عقل و دین بیگانه ام تدبیر کو تدبیر کو

یارب درین رنج و تعب جان غمین آمد بلب / در ناله های نیم شب تاثیر کو تاثیر کو

ای ترک مست قاتلم من خود بقتلم مایلم / سیر است از جانم دلم شمشیر کو شمشیر کو

گیرم که آیم سوی تو با چند سخن در کوی تو / آنگه که بینم روی تو تقریر کو تقریر کو

شرح فراق آن صنم در دفتری نتوان رقم / زان نکته ناید در قلم تحریر کو تحریر کو

هر شکار

هر شکاری سینه ام هر سوی ناوک کم کنم / در دشت عشقت بهر من نخجیر کو نخجیر کو

گفتی هدایت را چرا از تیغ کین ای بیوفا
جرمم کجا جرمم کجا تقصیر کو تقصیر کو

ترسم که دل نگاه برد آرزوی تو / ور نشرم دیده بر گشایم بر روی تو

گشتم ز هجر موی میان تو همچو موی / در باورت نمی شد از من بموی تو

هر کم نکو ز کوی تو دوری کند که من / تا زنده ام برون ننهم پا ز کوی تو

صد دیده بود کاش مرا تا بیک نظر / صد بار دیدمی بجمال نکوی تو

هر دم کند بباغ چرا جامه را قبا / کز غنچه از صبا نشنیده است بوی تو

رسوا شدم بعشق تو از بس که کرده ام / هنگام بیخودی همه جا گفتگوی تو

باشد چرا ز روت هدایت به پیش شاه
کز خدمتش بر آمده شد آرزوی تو

ای بیخبر از دلم دل تو / دل شیفته است و مایل تو

حسن تو مسلم است و جز حسن / چیزی دگر است در گل تو

از شوق تو بی چو دم و لیکن / راهم کرده به منزل تو

جانی است مرا بی نشان رت / هر چند که نیست قابل تو

مهجورم از این محفل [illegible] | این طرفه که [illegible] تو

ای بحر محیط [illegible] که [illegible] | لب تشنه بلطف [illegible] ساحل تو

کو [illegible] چه شود اگر بدایت

باشد بمیان محفل تو

[illegible] را صید کرد از غمزه طرز نگاه تو | پس آنکه در کمند [illegible] لب گیسوی سیاه تو

کسی که [illegible] از غارت [illegible] | را غارت [illegible] آدم چون در پناه تو

دل خون گشته را از راه چشم چون برون کردم | گر داغم در درون خون نرسید نگاه تو

بجای [illegible] آدم [illegible] گشتن | اگر [illegible] پی کند [illegible] تو

[illegible] | [illegible] سر بر روی چو ماه تو

دو چشم [illegible] | [illegible] خاک راه تو

[illegible] | [illegible] داد خواه تو

عجب [illegible] مقتول تو در محشر | [illegible] این معنی شود خود هم گواه تو

[illegible] عمری [illegible]

چه سود از بر دلش آمد بدایت تیر آه تو

دین و دل و ملک و مال هوای تو | [illegible] مرا جانی [illegible] فدای تو

دستاز

[illegible] دو جهان [illegible] | [illegible] زیرای تو

[illegible] | [illegible] گدای تو

[illegible] | [illegible] راضی رضی بقضای تو

جز [illegible] ترک همه [illegible] کردم | [illegible] نا جایگیر هست رضای تو

گفتی که چه خواهی [illegible] | [illegible] جز شکر و ثنای تو

بیچاره هدایت [illegible] چرا دانی

کز [illegible] غلام تست و در [illegible] لقای تو

از بسکه محو [illegible] اندر خیال تو | مستغنیم کنون ز فراق و وصال تو

شادیم از آنکه [illegible] | روزی [illegible] پایمال تو

[illegible] صنوبر [illegible] سر [illegible] | [illegible] نهال تو

[illegible] آفتاب [illegible] چشم | [illegible] نظاره [illegible] جمال تو

آزاد [illegible] عمر و عاقبت | شد دام و دانه دل [illegible] زلف و خال تو

از من ملول گشتی و از موجب ملال | ترسم چو [illegible] بیفزاید ملال تو

[illegible] عتاب [illegible] شکر است | دشنام تلخ از لب شیرین مقال تو

[illegible] خدا را بر آتشم | آبی بزن که سوختم از انفعال تو

ای دیده گر چه سوخت دلم زآتش تو لیک — سوزد کنون مرا دل سوزان بجان تو

ای آنکه گشته باده وصلت بما حرام — گر خون ما چو باده بنوشی حلال تو

مانند شیخ بسته ندی شاهنشه جهان — بس خون که ریخته ابروی همچون هلال تو

جز مدح شاه اهل هدی سبع طاعتی

پیوسته یکیا بود بهر هدایت ضلال تو

جهد کن تا بدل از دوست دراید پرتو — ورنه سودای تو بود سود دل از بن کهف [illegible]

بلکی از پرتو خورشید رخ خورشید آنکه — ذات خورشید طلب کن که نماید پرتو

بالله این دولت دنیا بر دو کس با خویش — بزرگ اوکن که تو افزون بری از کهنه

هر که کشته درین مزرعه گل بخیال — تا بدانم که حاصل چه برد وقت درو

تو گلی از [illegible] بنده که آمد پیش — سر سودای تو بردم غم زنی کهنه [illegible]

آنچه مقصود دلم بود دلم دوست ولیک — [illegible] غفلت همه سو در طلبش در تک و دو

ای هدایت تو اگر مرد رهی چون مردان

تنگ جان کرده بیا ره وفا خواره برو

دلم ز درد بدان قاصد که بفرستم بکوی او — که دانم همچو من میکرد از پیش بروی او

شنیدستم دعا وقت شهادت مستجاب افتد — چه جا دادم مرا در جستجوی بکوی او

بقلم

ببینیم

بقتلم با رقیبان مشورت کرده است من اگر — ولی [illegible] او بشرم بود کارم بروی او

اگر زنجیر بگذارند بر پایم که بنشینم — و گر پایم [illegible] چاره روم آرم بسوی او

[illegible] من نیاز ارم پیاپی [illegible] — [illegible] این [illegible] او آن خلق و خوی او

خطش هر چند سر زد کی زنم از خط [illegible] — نخواهد کاست سوی از وفای من بموی او

هدایت جان تلخی داد در هجر لب شیرین

ولیکن ماند در عالم سخنهای نکوی او

ای آنکه نیست [illegible] مرمن جز هوای تو — بگذار تا سری بگذارم به پای تو

[illegible] مرا تو بهتری از جان بگو بهر چه — جان چیست تا که من بنمایم فدای تو

سوی مدا بگنجدم از تنگی ای حبیب — [illegible] چه سکونم [illegible] گشته جای تو

[illegible] ای عشق لبی [illegible] — شاید ای گدای من همه جا من گدای تو

من [illegible] که جان دهمت [illegible] — کامش [illegible] معامله بودی رضای تو

[illegible] ای یاد [illegible] — شرمنده ام بسی تو و از وفای تو

مهجور من [illegible] دیدن روییت بکنج دام — [illegible] کره بود [illegible] سرای تو

[illegible] بجای وجود [illegible] — با من بدین طریق بود گر جفای تو

عشقت [illegible] جان هدایت [illegible] — [illegible] ای تو

کس نه بیند بغیر ازو یکی

وحده لا اله الا هو

تا نفی غیر باید کرد | تا نگوئی بوحدتش مکنونی
من نخواهم بگر بگفتن من | باید همی بگوییم او
من او هر دو اعتبار فی ثبت | این سخن هم برنشته کت دار دیو
من و او چون حقیقت اندر اصل | او و من هر کدام خواهی گو
چشم جهت بین نکرد بجز صورت | چشم جان بر گشای و معنی جو
در حقیقت بجز از او نیست | گرچه آن مستلزم آمد و این جو
احدیت از دو بینی آمد است | تو یکی بین دوئی بجز یکسو
عجم و ترک هر دو طالب آب | لیک این گوید آب و آن سو
قدم در راه رهبر همه اوست | اندرین ره قدم گذار و بپو

ای هدایت تو خود زنی چوگان

چند سرگشته میدوی چون گو

جز خون دل چه دیدم از دلربائی تو | بیگانه بودی کاش از آشنائی تو
پنداشتم رسیم روزی رسد بر آن لب | آنک بلب رسیدست جان از جدائی تو

خود را

خود را نمودی دل را زنار بودی | تا بر سرم چه آید زین خودنمائی تو
با عاشقان زارت لطفی و رحمتی هست | با بندگان کی رفت یارب خدائی تو
از هر طرف که بینم نور رخت درخشد | ای آفتاب جانها کور و شناخ تو
چون دل رها کردی از تار زلف مشکین | ای یار بیوفا آه از نیکو خالی تو

یا دل و حرمت فرو ریخت اندر عشق است

زین بند نیست ممکن هرگز رهائی تو

ای ماه رخ دلکش ای سرو قدت دلجو | دلدارت ور شابست این فرخ و آن نیکو
دلهای طلبکاران اشکسته و زان طره | جانهای وفاداران بر بسته بدان گیسو
گلهای گلستان خار از جلوه آن گلچین | شیران جهان نخجیر از شیوه آن آهو
ای سرو روان تا چند ما بی‌پا از گلشن | ای آهوی مشکین کی آئی اندر این کو
مستی زچه در محراب کوئی که مکان گردد | هر کس نگرد روزی بر چشم تو وابرو
با بنده وی زلفت دوشش گفتم دل اسیر | گفتا دل مده دیده و اسب نه دهنده

هر چند هدایت هست ما و نخی جان تن

دل بیده بدست من انیک سخن آن جادو

دوستی باری من بنده کمینه تو | بر بنده چو من آخر چه جای کینه تو

چه سان دهان تو بیان کند کسی بزبان
که چشم چرخ نبیند دگر قرینهٔ تو

دلم بسینه نگنجد ز شوق آنکه شبی
تو مست آئی و من سر نهم بسینهٔ تو

چه حاجتست ترا عنبرینه بر گردن
بس است بوی که او زلف تو عنبرینهٔ تو

دلت بسینه چو سنگی در آبگینه نهان
عجب که نشکند آن سنگ آبگینهٔ تو

بدین امید که شب وا نکرده چشم بخواب
نشسته شبی که بری دزدم از خزینهٔ تو

سفینه شکر از هند ناورند بفارس
اگر بهند هدایت رود سفینهٔ تو

هر کس که دیده طرهٔ مشکین کمند تو
تا جا گرفته مرغ دلش پای بند تو

چون ماه بر طرف بام ترا جای و دست کس
مشکل رسد بدامن سرو بلند تو

پندار و آفتاب بچرخ چهارم است
هر دیده‌ور که دیده ترا بر سمند تو

خالت سپند و روی تو مجمر بعینه است
کاسوده مانده بر سر مجمر سپند تو

عاجز ز حال من شده داروی هر طبیب
درمان پذیر نیست علیل دردمند تو

بس بیدلان که هیچکس دستشان نبرد
وانکه نخسته ز لب چون قند تو

حرفی ز رخت گوش هدایت شنیده است
ناصح چگونه گوش گذارد به پند تو

بصنم

چه غم گر دشمنان ریزند خونم در هوای تو
چه خواهد رفت ز روزی جان مگر برای تو

سر من گر رود اندر سر وصلت فدای تو
وگر فانی شوم در این طلب بادا بقای تو

نخواهم زنده گشتن روز محشر بی رضای تو
گر بسترم ز قتل من دهد داور جزای تو

بر زیر خاکی اگر بوسم لعل جانفزای تو
بیابم جان نو ز تو شنیدستم اگر دشنامهای تو

شنیدستم آب زندگی و تا بدادم جان
ندیدم این صفت جز از خاکپای تو

تو پیوستی بغیر از من من از غیر تو ببریدم
تو آن کردی بجای من من این کردم بجای تو

هدایت ز آشنایان جمله بیگانه شد اما
ز بخت من نشد آخر که گردد آشنای تو

چرا خال تو دارد جا بر آن عارض
ندارد در بهشت اندر راه هندو

پی رو زلف تو تا دیدم پریشان
پریشان‌تر از آن زلفم بر آن رو

رخش پنهان بزلف طرفه بنگر
چه اهل زیر پر دارد پرستو

دو زلفان کجت تا زیر پستان
چنین چوگان بلی خواهد چنان گو

اگر آهو همی گیرند شیران
تو بس شیران همی گیری بآهو

اگر لؤلؤ به بحر و غنچه در باغ
ترا در غنچه بنهادند چه لؤلؤ

خوانند خواب و خواب از چشم مستت
کی اینها عجب ز ان چشم جادو

ندیدم تا ترا باور نکردم   که کوهی را توان آویخت از مو

نهادم سر به پایت همچو دامان   چنگش در فکندم همچو گیسو

گذاری غیر را هم تا نیم ارزی   زر و سنگ است یکسان در ترازو

بزر ور زر ترا یابند افسوس   نه زر در کیسه نه درم جبا نه

تکلّف شیخ ازلی قلم هدایت

وگر خواهی اشارت کن بیابر

سرو رعنایست ولی همچو قدت رعنا نه   ماه زیبایست ولی همچو رخت زیبا نه

ماه هر چند لطیف است بدین طلعت کی   سرو هر چند بلند است بدین بالا نه

هر چه را نام شنیدیم وجودی دیدیم   آنچه نایاب بجز وصل تو عنقا نه

بوسه جوا ز تو نیاییم که چون ما بسیار   تا بکی با همه آری و به مسکین ما نه

گفتی از ناز که یار تو چه خواهی از من   خواهم آنچیز که اظهار دهیم یارا نه

من نگویم که مخور باده تو در بزم رقیب   بر دوش بخور اندوست ولی تنها نه

چند این سرکشی ای شمع که پروانه صفت   سوخت جان ها ز تو در هیچ یکت پروا نه

یارب این غم بکه گویم که هدایت در خون

دست و پا میزند و قاتل او پیدا نه

اگر چون

اگر خون ریزیم یکباره کی به   که این چاره از بیچاره کی به

غریبان آشنا گر چون تو یابند   ز مسکن جمله را آواره کی به

برنگ این لب لعل از ره می   ز رنگ بد زدامن میخوارگی به

بیاموزت اگر چاک گریبان   ز مهر خلعت گریبان پاره کی به

چو کار از سخت بگشاید نه از جهد   پریشان کردی و بیچاره کی به

بزرگان را ز خردان چون خطر پیش   ز خورشید یقین استاره کی به

تخمیس منظر منظور گل بدی

هدایت روز و شب نظاره گاه

هر که خواهد پیش خوبان اعتبار تازه   هر دو روزی بایدش جستن نگار تازه

گو مرا مفروش ارزان خواجه دیری که باز   بنده خواهد خریدن شهریار تازه

هجرت از بهر من و وصلت برای دیگران   داده یا بی قرار خود قرار تازه

گاه می خندم به بخت و گاه میگریم بخویش   کار من اینست والحق هست کار تازه

شاد باش ای سنگدل صیاد از کید و فریب   تازه افتاده است در دامت شکار تازه

جان بخواهم جست خواهم جست عقل و دین و دل   زانکه کردیدم حریف به قمار تازه

یار چون مارا نمیجوید هدایت گاه گاه   بعد از این ما نیز میجوییم یار تازه

زینت دستهٔ آن زلف گره بر هم شکسته

دست حسن بر آن همه بر پشت بسته

جسن بلیغ عارض تو چه باغی بود که هست — پیوسته آتش ز سنبل تر چیده دسته

و گر ز در غنچه خنده چه دلها که بوده — بازار فتنه که غمزه چه جانها که خسته

گسترده دام زلف کجت تا بصید خلق — در مجلس جهان ننشستیم رسته

روز و شبی که زلف و رخت بوده در نظر — شام مبارکی بد و صبح خجسته

که مهر و مه بسته به باغ است و دسته گل — جلوه داده در لب عقیق که مهر را به بسته

دلها بعقد دام و نواز دام خود زنخ — عالم تو را به بند و تو از بند جسته

کو مشتری لب شهر که دردی ز شوق تو — بر پا ستاده‌ای نه و در ره نشسته

موی میان و کوه سرین تو هر که دید — گفتا چگونه کوه به مویی به بسته

جاوید کیست که کوه همی بکشی به مویی — بنشین دمی ز پای که زین بار خسته

الا کسی نمانده هدایت مگر که تو

در سیل اشک دیده و صد بار شسته

چه سود اینکه سوی بت کنم ز دور نگاه — که ز نقاب نقاب است آن رخ چون ماه

به پای قصر تو گیرم رسم بجهد چه سود — که منظر تو بلند است و دست من کوتاه

ز بس

ز بس هجوم مگس گرد آن لب شکرین — مدد برد چه پیداست که بیگاه

هر روز کار من و طره تو همی ماند — که من علامتم از بخت هم سیاه

کجا تو شاه جهانی که در سپه خوبان — همی رونده به هر جا روی چشم سیاه

بران سرم که چو دیوانگان در شهرستان — ز شور عشق تو روزی بگیرمت سر راه

غلام است هدایت تو خواجه دولت

که خواجه ناز کند گر غلام دولت خواه

حوری تو یا پری بهشتی یا فرشته — کز مهر چه دلکشان که زنده زیان که گذشته

عقل مصوری و تو روح مجسمی — قلب منوری و تو نور مصور سرشته

تا در جهان قدم نهاده‌ام مملکت قدسی — یکباره شهر زنده گروه و یک مملکت گشته

بر طبع کس نرفته هیچ و ایلم عجب — مطبوع طبع جمله آفاق گشته

گر جان بی بهات بهای بکنم همه رنج — کاین خود حدیث یوسف مصر است نوشته

بر مصحف رخ تو سواد است آشکار — بسمل آی بنگرم که چه آیت نوشته

هم قبله مدار هدایت دگر که بعد

چندین حدیث تازه در ایام گشته

هر شب ز یاد طره مشکین کاکلت — ما تیم و گوشه و سرشکی و ناله‌ای

دانی چه بایدم ز جهان در بهار باغ ... [illegible] و شراب دوساله

کرمی نه آب خضر و نه ساقی خضر پیت ... [illegible] چو مرا از پیاله

خالی است این که بر دو رخ سپید ... با خو یکی ماه عیان [illegible]

چون بر تو جسم ایست آن لعل شکرین ... کو لی که در [illegible] لاله

[illegible] توجه [illegible] ... [illegible] ابر دارد [illegible] ژاله

[illegible] سنگر [illegible] جمع چون [illegible]

[illegible] شعر [illegible] اندر رساله [illegible]

کمند مرا [illegible] زلف پریشان [illegible] ... که یکی در دل پریشان آمد و شیدای دیوانه

[illegible] چشم آن [illegible] سرمستم که چشم او ... [illegible] خون به دل کرد و یکی [illegible] پیمانه

سر صحبت ندارم [illegible] ای احباب [illegible] ... که دل خلق [illegible] باید جمله [illegible]

دل از مسجد کرفت [illegible] کام دل حاصل [illegible] ... ببیند کرد چندی خدمت [illegible] میخانه

جوان بیگانه [illegible] مهر و از [illegible] جفاکاری ... [illegible] بیگانگان [illegible] خویشان جمله بیگانه

مرا فرزانه کاه [illegible] پندم [illegible] ... که [illegible] دیوانگان را من [illegible] مرد فرزانه

الا ای زاهد خودبین [illegible] ... چرا چندین [illegible] دین [illegible] کرده

چرا عیبکسی کوید چرا [illegible] ولی جولی ... که هرکه را [illegible] حق بود [illegible] بیگانه

[illegible]

[illegible] حکایت [illegible] چندین [illegible] خلوت

[illegible] اکر [illegible] بصحرا [illegible]

ای دیده [illegible] غشوه ... [illegible] عاشق دل [illegible] بوده

[illegible] عشق [illegible] ... [illegible] شرمنده بوده

[illegible] نجوا [illegible] مقالت [illegible] ... [illegible] بوده

کو لی سیاه کشته دو عالم [illegible] ... [illegible] آن دو چشم سیاه [illegible]

تا حال او بجعد تو [illegible] ... دل [illegible] دارد و جعد [illegible]

قدو بر تو باغ [illegible] بود [illegible] چشم ... [illegible] سیاه [illegible] سوده

شب چون [illegible] بی [illegible] ... تا [illegible] فرزنده

[illegible] خط [illegible] حسن [illegible] ... [illegible]

[illegible] حسن [illegible] آن

[illegible] شعر [illegible]

در بزم [illegible] دادند [illegible] ... الحمد لله الحمد و لله

[illegible] ... [illegible] جانکاه

عالم خیال [illegible] الا [illegible] عشق ... [illegible] عشق [illegible]

گر مرد رهی در عشق جانان — چیزی نخواهی جز جان آگاه

زین لشکر مستم کاندر زمانه — من بت‌پرستم نه شیخ گمراه

گم‌گشتگان سحر دیدیم [illegible] — زیرا که بردیم صبر تو همراه

در دست داریم خالی کمندی — تا کی برآریم آن یوسف از چاه

باری نداریم جز محنت و درد — کاری نداریم جز حسرت و آه

ای مهرو وفا بر ما چه نازی — یار تو این حال [illegible] تو این جاه

فردا اگر جانان خواهد ره آورد — آخر چه خواهی بردن بدرگاه

[illegible] تنها چه سود است ما را بدایت

[illegible] وصل [illegible] این قصه کوتاه

تا گرد ماه رویت خط شد دهان لاله — چشمی چو تنگ دارم وابرو بسان هاله

هر شب مراست در بزم چنگ و می و نی و جام — تا دور گشته‌ام از بزمت ای غزاله

قد من و فغانم این چنگ و آن نی دقیق — خون دل و دل من این باده آن پیاله

گر با وجود ما دیت یاد آرم از نکوبان — [illegible] صاله

از بهر دیگران بشد وصل تو دریغا — کردی برات ما را بر هجر خود حواله

وصلت کرم و بهر دست مانند [illegible] — [illegible] از شوق یک رساله

نامانده

نامانده‌ام بدایت مهجور از رخ دوست

[illegible] مویست تن ز مویه نالیست جان ز ناله

گر لاله داغ دارد زانست ای عنبرین کلاله — از حسرت در دل من داغ و رخ تو لاله

ما را بهای وصلت هر چند جان [illegible] — اینک بتیغ بستان جانم علی العجاله

خط داده است بخونم اندر بهای بوسی — اینک خدای شاهد این قابل آن قباله

حور از تو یاد دارد وانکه شراب کوثر — ما را مهی دو هفته است و می دو ساله

پور شهنشه [illegible] شاه بود شاه آزاد — کافتاد [illegible] دو ساله

از جنگ خطی او در روم [illegible] — در زمح خطی او در مرز روس ناله

اینک بهاست از دور [illegible] — چون گشته‌ام نامور از نایب الایاله

مهر است بی کسوف است ماهیش بی محاق است

عمر است بی خمار است عقلش بی [illegible]

گرچه از بتکده بیرون نرود فرزانه — گر ز میخانه برون رفته که نشد دیوانه

وش با ساقی [illegible] بستم پیمان — گر ز کس [illegible] بجز از پیمانه

چون ره بتکده باز است بمسجد چه روم — بعد از این [illegible] خانه

که بود کی که بعشق تو نپویم سوی دیر — عاقلی چند توان کرد بخلوت خانه

آشنایان عشق که سر رشته راه دوست … کاشته ای تو بود از همه کس بیگانه

چشم مست چه فسون خواند بر نرگس … هست در گوشه حدیث از دام افسانه

بهدایت با کسی دیگر روا از فیض چون

گر تو جعفری را تو را جای به ویرانه

هر سر خال ما من طلب … هر قدم صید مرغ دل دانه بر یوده دام به

بار قدیم را زلف هر نگار … از رشته دیم … یقین ز نجام به

ماه دو هفته سپهر جلوه گری ز روی برون … از پی انفعال … رخ من جام به

ناز … سرگشتی از شهان … کی ز غلام به

بوسه از لب … لطف … و کرم … من ز تو قانعم بر یک کرم تمام به

در سرو … دیده ام … چنان … کز سرو پای … شیخ … کدام به

… تا شکوه ز لطف کم گهی

ایک … تعقب … مبدم و مدام به

هر کس که ز عشق تو گریبان ندرید … از چاک گریبان تو ان سینه ندیده

یک باغ پر از میوه نو رسته و بر شاخ … خوشتر … آن تازه که امرود رسیده

سیب ذقنت بار دگر گر بکف آید … باور مکن از کف بگذارم نگزیده

صفرای

صفرای مرا نشکند آن تازه … زمان … اندر لب … تا که … کمیده

تا حلقه مکر … … چون حلقه … خمیده

بی شبهه نبوده است … حسن زلیخا … ولیکن … بود تا بشنیده

غافل چو سوی … نکری در نظر آید … چشمان تو ام … و آهوی رمیده

… جسم … یک … سیمین تو در … کشیده

گر … بینی حقیقت … امروز

… آلوده و یوسف … ندیده

… ز غیرت نظاره … ز غیرت … پاره

چه … ایدوست … بردن چه چاره

خدا … اثر … کز … این دل … چون سنگ خاره

کدامین دردم … ز شماره

یک … جان … … زخمی دوباره

… چو طفلی بسته اندر گاهواره

اگر طبع … آسمان …

… هزار و صد ستاره

چشم کریمقت بابی خواب بسته / بگشاده و در ز چشم عشقی در آب بسته

حاجت به بستن پای نبود مرا کان زلف / بر کرده دل ز مهر چندین طناب بسته

بر بسته زلف خود را بر رخ چو هندوی دزد / کاورا عسس گرفته و در راه آب بسته

چندین بوم حزین نبوده است خود نالهٔ ربابی / امشب مگر دل من کس بر رباب بسته

این قد حبابی به سیل اشک من چیست / گویی به روی بحری باران حباب بسته

گر غمزه زن نباشد چشمت چرا عرب وار / در پیش چهره از زلف مشکین نقاب بسته

گیرم مصور آید پیش نظر چه حاصل / گر پیش چشم داشته ره بر جواب بسته

از تاب می نشسته است خوی بر رخ تو گویی / با سحر گلکش عاقل بر گل گلاب بسته

تنور عجب اثابت گر تشنه لب بمیرد

کاین تشنه دیر گاهی است دل در سراب بسته

همی شگفت فرو مانده ام که زیر کلاه / نهفته از چه نگشوده کرده ماه سیاه

بچرخ ماه بعقرب فتد شنیده ستم / بر چشم چرخ تو را عقرب اوفتاده بماه

بزلف و خال و خط و چشم خویش هندوی / چو خسروی که بود هر زه بر هر زه در سپاه

یکی در آینه بنگر دو چشم مست ببین / کنند از آن جهان را همی کشند گمراه

گناه کیست اگر دل دهد بجای دگر / ز چشم خویش ببین نی ز چشم خلق گناه

اگرچه رست

اگرچه رست بران چهره خط مشک نشیند / که مهر خلق فزاید چه خط مهر گیاه

هنوز ابروی و چشم تو و سر زلفت / بدلبری تو هستند در زمانه گواه

هنوز راه بزند نرگست بسحر مژه / هنوز دل ببرد طره ات بقدر دو تاه

هنوز مرده آن دل یاسمین سنجاب / هنوز کشته آن نازنین بدن دو سیاه

کمی لسینه کنون که سابق در دل خلق / چو شد سیاه ز خط سیه رخت ناگاه

تن چو سیم تو عذر سیاهی رخ خواست / که هست سیم سفید از برای روز سیاه

از آن زمان که بداب تکیده آن لب لعل

حدیث او بحلاوت فتاده در افواه

مهر رخ تو گشت نهان چون بسینه / دیگر عیان نگشت از آن سینه کینه

زین بس کجا قرین تو دارد که بر جهان / بس قرنها گذشت و نه دیدت قرینه

سنگین دلی بس است که جان و تنم گداخت / در بوته فراق تو چون آبگینه

بشکاف سینه من و بنگر که دل در آن / پر خون بود بمهر چو پر می قنینه

خاک مراست نفحه عنبر بعد مرگ / از عشق زلف پر شکن عنبرینه

هر صورتی کجا برد از کف دلم که من / دارم بدل ز گوهر معنی دفینه

غافل ز درد در آید و بیخود شدم بلی / بیخود شود گدا چو بیابد خزینه

یک گوهر وصال بزم بایشوم عزیق | لی بحر شوق فکنده ام سفینه

تا یافت ره بمحفل ما ذره آفتاب

از [illegible] بزم هدایت گنجینه

یارم ز در درآمد دوشینه مست باده | طرف کله شکسته بند قبا گشاده

ماه تن برنگ آل و آن لاله بر [illegible] اله | سنبل بگل فکنده عنبر به مه نهاده

[illegible] درس نزده در سرخی لطافت | این یک چه لعل سوده وآن یک چه سیم ساده

چشمش ز کینه داران خنجر نگه گرفته | زلفش بغارت جان در پای او فتاده

[illegible] شهر شاه چه او ندیده | این گرد در [illegible] چو او نزاده

نشسته [illegible] باره [illegible] بستان | او شاه شوخ [illegible] در حسن بنده [illegible] ستاده

زین گفتگو چه حاصل گفتم هدایت آگاه

از محفلم [illegible] کام دلم نداده

[illegible] نزند ز حرف [illegible] بانم زبانه | از آتش [illegible] دامن خود نشانه

روشن بود که شعله ز روزن برون دمد | سوزد ز آتش غم چو در و بام خانه

یک چند بود شور [illegible] نهان ز خلق | عشقی پدید گشت و عیان شد بهانه

خالی ز زیر زلف دلم برد و صید کرد | آری بزیر دام کنند [illegible] دانه

دارد

دارو ز لطف سرو منی مرغ دل بدام | بستم بشاخ سایه تو ای آشیانه

رفت آنکه سر فرو نمی آمدم به [illegible] | بنگر [illegible] سر من است و ره آستانه

تا مرد را بدل نرسد درد عاشقی | بیهوده [illegible] بگوش نماید فسانه

چشمش بغمزه [illegible] هدایت دلم [illegible]

تیری رسید و کرد گذر از نشانه

[illegible] رخسار سرو بالا [illegible] | نباشدم ز دو عالم بدل [illegible]

بخت [illegible] مرا وعده وصال [illegible] | که [illegible] در پی [illegible] فرو [illegible]

نرفت آتش عشق از دلم [illegible] هر چند | ز آب دیده خود [illegible] بهر [illegible]

نسوزد عشق [illegible] دل [illegible] عالم خام | هر آنکه آتش عشقی نه پخت سودائی

بدوستی تو دشمن شوند [illegible] جهان | بجان [illegible] کرم هست هیچ پروائی

عنان مده [illegible] قضا داده [illegible] توان | که ناتوان نکند پنجه با توانائی

[illegible] کعبه هدایت [illegible] ایران باد

که [illegible] کعبه [illegible] کویش [illegible] جائی

هر سر که بود دل [illegible] بکسی | راه [illegible] مخور [illegible] کمترین خسی

[illegible] سوز ریشش خام [illegible] | که خیالی به پخت در هوسی

ترک سر بر دامان نشاید گفت — سبب آنکه بود تو می کم از کسی
گر سری خاک قدمی سازیم — لیکن عجب نیست آنکه کشته لبی
نفس آخرین بر او نی است — هر که چند دوست برگشته عشقی
نخست بدرست طایری که چو من — همه عمر هست بسته عشقی
کاروانهای عشق را صد ست — هست نالان بیتو از دلم جرسی

با خیالش چو خشم هایت خوش
چون ندارم ز وصل او هوسی

زلف کج هست که بر عارض مه خوش داری — لب چو خضا بر دلم نعل در آتش داری
زلف را جمع کن از چینی و ترتیب بده — خاطر دلشده کان چند مشوش داری
گرچه با ناز تو بلای دل و دین است بسا — از کمان ناز که عشاق بلاکش داری
باده خام مخور بچه سوی من بخرام — گر نهانی هوس باده بیغش داری
گر بیک زخم خدنگ تو بمیرد مرنج — دو سه تیر دگر البته بترکش داری
شد از من بکند دست من و دامانت — این چه بندی است که بر پاره اپرس داری
گرچه با جور و جفای تو دل خسته خوش است — بیش ترا آن است که گاهی دل ما خوش داری
شکنه ایزد دل چو بشیشه هدایت دوست — کاین چنین سنگدلی مست و پریوش داری

من نه تنها

من نه تنها بر جست صرف کنم عمر و جوانی
در سر هر که ببینم ز تو شوری است نهانی

صورت خوب تو نیست بجز از لعل تو جانم — صورتش جز تو ولی این همه اش هست معانی
گر ازو دامن روی تو بپوشند خلایق — ورنه حسن رخ خوب تو سخنی هست بیانی
نعمت وصل تو را چو یم و دست نه بر او نیم — گر نخیزد که بهندم به نعیم دو جهانی
اول آن شد که بدیدار تو در چهره ارند — که شود پی بی پرده بسوی پرده خلقی هدرانی
آنچه من دیدم و بینم ز تو هر دیده نبیند — ور بپرسند چگویم که نه حرفی است زبانی

هست در هر سر تیغ تو و چشم هایت
همه و شهر به خونریزی دو خونابه فشانی

میان بشکر بر فرف نونی میمی — دهان از نقطه موهوم نیمی
بر زیر خط سبزه بنمک خالش — لبان نقطه در زیر جیمی
و دستش سر زلفی ز نسیم و بازو آن ماه — دلش چون خار پنهان در نسیمی
گرفته تاراج و یغما نقد دلها — نه از سلطان نه اش از شحنه بیمی
حکیم از عشق پرهیزد و کجا حکمت — اسیر هر نگاه او حکیمی
سلیم از جنگ نگریزد کجا حکمت — وز او در جنگ هر جانب سلیمی

گر این حسن را هر دیده دیدی

هدایت را به بازار زری ندیدی

بچیدم یک گل از گلبن دریغا که ناگه — که از گلهای او پر گل بود هر گوشه دامانی

گهی سنبل ببویم گاه گل گه سوسن و نسرین — اگر بیند که گر آید که در آیم در گلستانی

خیال است اینکه میگویم که گر در باغ ره جویم — ز بوی گل چنان گردم که افتم در خیابانی

و هم هر تن گریبان همچو گل هر لحظه زان حسرت — که بینم همچو گل دامی از چاک گریبانی

به گل گفتم گر ره ... وصل سر بپای او سایم — ندانستم که تو گفتم بسر ماند نه سامانی

چو مشکین چنبر زلفش بشستم چند از عشق تا دیدم — که مشکین چنبر زلفش بمیسود بر سیمین زنخدانی

بکویان غم عشق کوی دلم درماند تا پیش — زنخ چون گوی سیمین و ز زلف از مشک چوگانی

بهشتی بود پر کام و هنا آنکه من دیدم — دریغا کاندر وی ره نبود از بیم دربانی

که نگاران در و تار زند و با کلاه پرش بازند — بهشت و روضه را بیرون در کرمنع رضوانی

بهر جا روضه بر گرد آن لابد بود خاری — بهر جا کعبه در راه آن پی تنگ مغیلانی

همچنین چند که گفتم هدایت شرح این حالت

که نتوانی نوشتن شرح رندی زان بدیوانی

هر کجا که شنیدم بود نگار نکو سیما — به راستان که چو دیدم لبش بود بهتر از قوتی

بکاکل

بکاکل مشک ختن و خط عبیر نسیمی — بخنده شهد و بشانه بطره غالیه بویی

عیاد و سرو چه حاجت تو را گرچه نغمه و قامت — چو ماه بر سر سروی چو سرو بر لب جویی

اگر کشتی ز تو بر هیچم سر اندر تو نه بهیچم — بزم بگم چو گان عشق چو گویی

بطالعت تو نه ... دیده اند خیالی — که هر که دید بسوی دگر ندید بسویی

نه دیت ... چنین شکوفه زشاخی — به چشم چرخ به چند چنین لطیفه نکویی

ندیده دیده پری را چنان ... لعلی — نه گل شنیده ملک را چنین صبا خبر بویی

کمان کمن که شود ... مهر گردم سخن از تو — که هر اد آن لب شیرین بهانه تلخ بگویی

سعدی باده حباب نیم بو ... چو دانم — که خاک گردم و از خاک من کشند سبویی

گر یک کمند ... ز زلف بر شست ... ند عاند — دگر تو مشکری الفتان ز آهن ... رویی

... ز ابر با یک بوسش رندی و در ره نه دانی

بسوی حسن هدایت مکن بغیر قدم بویی

نه مرزانی نه مقامی نه صفی نه مکانی — نه قدر نی نه قراری نه طاقتی نه توانی

بهر قدم بکجروش از خیال قد بلندی — بهر چمن بفغان از فراق سرو جوانی

نه پرچش مدیاری مرا مقام دوروری — نه در عشق بزینی مرا قرار زمانی

بهیچ جا دل من ... فرار نگیرد — اگر چه هست بهر جا رندی و دوست نشانی

روان عزیز مرا بلکه وصل او بکف آرم ‏ خلاف آنکه بخواهد بهجر ببرد و انی

مرا بجانی اگر مژده کس دهد بوصالش ‏ بجان دوست که ارزان دهم متاع گرانی

پی شکیب دل خود کنم شرح بهجت

که صبر مرد بسر آید بستر نهانی

نظر کنی سوی من از وفا به پنهانی ‏ چو در تو بنگرم از ناز رخ بپوشانی

ترا ز رزه جز رزه و رسم النوازی هست ‏ علاج ما نکنی با که خود نمیدانی

ز دیده رشته گوهر کشم نثار رهت ‏ اگر بکلبه من پا نهی به مهمانی

هزار دل ز یکی حلقه‌اش فرو ریزد ‏ دمی که سلسله زلف خود بجنبانی

ز خاک سبزه صفت جان و دل همی روید ‏ بباغ چون گذری ای بهار روحانی

مدام دو نرگس مسکین که چون سر نعش ‏ دلم بعشق تو جمع است با پریشانی

جایکه موسم عید است و ابتدای بهار ‏ بهم نشسته بنوشیم راح ریحانی

روند در حلقه آشفتگان فغان برپاه ‏ به چو طره آشفته حلقه کرد انی

بجایکه بسی سرو جانت بدامن فشانی ‏ مروت است که چندین تو دامن افشانی

چه حالتست که آن تو روی تشین برخلق ‏ نمائی و دل زار مرا بسوزانی

دل بهدایت مسکین چو نشسته در رهت ‏ اگر دلش شکنی با خود برنجانی

هر لحظه

هر لحظه کشی صد بار از غم یاری

ای هجر چه بد مهری ای عشق چه خونکاری

قدم چو کمان خم شد از یاد کسی و آخر ‏ در پهلوی من ننشست جز ناوک او باری

آن بلبل شیدا را جز ناله چه خواهد بود ‏ کز گریه زاغانش ره نیست بگلزاری

بسیار جفا دیدی ای دل ز نظربازی ‏ تا چیست ترا حاصل جز حسرت بسیاری

از وصل بجز نامی نشنیده دلم گوئی ‏ وقتی دل خود خوش کرد این نام گرفتاری

بیهوده مده بر باد در عشق بدایت جان ‏ بگذار بگویندت خوبان که وفا داری

چندین سخن شیرین گفتیم و لی آوخ

دادیم بتلخی جان لب لعل شکرباری

بیفکن ای پری بر رخ نقابی ‏ که در عالم نیفتد انقلابی

من بیچاره وصل تو نهانست ‏ نکرد و صید عصفوری عقابی

دل از لعبت بجز فرقت نخورسند ‏ نوازش کرد نامید الی عتابی

چنان از شوق گریم در نهفت اندک ‏ که گوئی تشنه جانی جسته آبی

جواب تلخ از آن لبها عجب نیست ‏ که باشد در حلاوت شهد نابی

بخوابت میتوانم دیدن اما ‏ که آید میتوانم در دیده خوابی

عجب گر آتش دوزخ بترسم — که دارم این چنین چشم پر آبی

بغیر دل که دریایست از خون — محیطی کس ندید اندر حبابی

به بیداری هشاعت کردم از وی — چه خواهم سؤالی یا جوابی

خراب آمد دل جانیش هدایت

شگفتی نیست گنجی در خرابی

تو اندر بستر راحت چه چشم خویش در خوابا — کجا دانی که از یاد تو بیدار است بیتابی

شرار شوق اندر خرمن جان طرفه سر کش شد — بزن بر آتش دل از کرم ای دیده آبی

مرا بر و اندر میان آتش کجا افتاد زین غیرت — که من سوزم ز هجران و تو شمع جمع اصحابی

بکام الله دلم اندر شب هجر است از ظلمت — شبی ز ریک عمر را بخش از آن چهره مهتابی

دلم اندر هوای دوست شد صید زلفاش — چو آن ماهی که بهر طعمه میافتد بقلابی

جهانی را که از آن جان و دل در بوته بگشفت — دریغ از سوی مسکینان که چون اکسیر نایابی

به بیداد و بلایت عشق جانان امتحان خواهد

چرا از آتش گریزانی هدایت گر زر نابی

گر توام قبله نباشی چه قیامی قعودی — ور نه ابروی تو محراب نمازم چه سجودی

بخدا و بوجودت قسم ای راحت جانم — که چو دورم ز تو گوئی که مرا نیست وجودی

نه بجز نام

نه بجز نام تو دلجو بودم هیچ دعائی — نه بجز یاد تو دلکش بودم هیچ درودی

نه دلم مانده نه جان نه تو نه آرام و نه طاقت — هر چه من داشتم از من همه یکباره ربودی

نیستم آگهی از حالت خود پیش خلایق — با دوست بیش بسیم که گفتی چه شنودی

گرچه از عشق بر نجم بسم از و شکر نکو تر — لذت عمر چه بودی اگرم عشق نبودی

چه عجب گر سخنت پخته خام است هدایت

کاتش اندر زند و ننگ بفکرت بسرودی

نکه بلاک یکی شهر در نظر داری — که باز از بر یاران سر سفر داری

بجنگهای عزیمت که سر بپیچ چشم — اگر تو سرها را پیش تیغ برداری

وجود پاک تو از آب و گل نشاید گفت — تو روح پاکی و چه نسبت به بشر داری

کلامت از همه دشنام با شیرین است — مگر بوقت سخن در دهان شکر داری

ز بیم آه چه باکت که حلقه حلقه زلف — ز بر شکسته و چون جوشنی ببر داری

مرا هوای غلامیت در سر است مدام — که تا دهم ز رهت سر تو خود چه سر داری

هدایت ار ندهدت شه ای طایر حرم دور است

تو را که نیست بخت و سعادت که بال و پر داری

تا نگویم از آن دهن سخنی — کس نداند که هست دهنی

همچو پروانه ز صد طلب کارت   تا تو شمع کدام انجمنی
کس نه بینم که در تو مفتون نیست   مگر آن کس که خفته در کفنی
از رقیبان بپر که باشد حیف   خاتم جم بدست اهرمنی
در بر از برگ گل کنند ترا   مگر ای روح پاک پیرهنی
ورنه در زیر پرنیان و پرند   شود آزرده این چنین بدنی

نه هدایت که کس ندیده بدهر
چون تو شیرین عذار سیم تنی

بپاد جنبش زلف سیاهی   دلم در جنبش آید گاه گاهی
مگر عشقی بسر دارم که خیزد   نهانی هر دمم از سینه آهی
ازین ویرانه یارب خود چه بایست   که باز آنجا گذر خواهد سپاهی
مرا کو چاره جز تسلیم با عشق   که با صرصر نپاید برگ کاهی
گناه ما اگر عشق است زنهار   مگیرید این گنه بر بی گناهی
گدائی کی تواند راه بستن   ز قصر سلطنت بر پادشاهی
بترسم از تو ای برق جهان سوز   که خواهی جلوه بر مشت گیاهی
هلاکو یا فراموشت شد آن سوز   که اندر سینه بودت دیرگاهی

گرفتم باز

گرفتم باز دل داری گرفتی   که شوخ لب نی مرا و سالی نگاهی

تو زیری عاقبت خون هدایت
به وای دل که خون کردی الهی

چگونه شاد شوی دل ز باغ و صحرائی   که اندر نبود یار سرو بالائی
جهانیان همه را مقصدی و امیدی   مرا ز هر دو جهان جز تو نی تمنائی
ز آب دیده به چشم نجات ده یارب   بهر کجا که چو من غرقه بدریائی
مگر رخنه چاک تن مرا ای خون   که دل بچهره قاتل کند تماشائی
تو آن نه که بعاشق ز مهر کردی رام   مرا هست لب طمعی خام و ظرف سودائی
ز بس که خلق ز نظاره ات پریشانند   گمان فتنه که بشهر او فتاده یغمائی
چگونه باورم آید که یار هرجائی است   نه کلبه من بیچاره ام نبود جائی
مرا ز سلطنت عالم آن خوشی نبود   که از نگاه رخ خوب ماه سیمائی

هدایت از تو چو جان عاقبت اجل گیرد
چرا فدا نکنی بهر شوخ زیبائی

ای ملک دل ز عشق تو هر دم بغارتی   آخر بما از آن لب شیرین عبارتی
هر کس که دل بچهره خوبت نمیدهد   دارد بصر ولیک ندارد بصارتی

گرمانع ار سخن بود ت کبریا جلال ... بابری بابکوشه چشمی اشارتی

ظلمت آن لبان چو شکر بکام غیر ... عشری مرا بهجر تو هردم مرارتی

یک بوسه زان دو لعل بجانی مرا فروش ... یکبار کو زیان هذت . در تجارتی

هرچند سود ما و زیان تو می شود ... سهل است پس حرزوی آخر خسارتی

گراندرین معامله باری رضا دهی ... فرمای تا دهم دلی و جان را بشارتی

خلقی نموده روی هدایت سوی حرم

من غیر کوی دوست نخواهم زیارتی

دل من برده باز دلبندی ... شوخ شیرین لبی شکرخندی

زین دل بوالهوس فغان که مرا ... افکند هر دو روز در بندی

داشتم سر که دل ز کف ندهم ... کمر آسوده جان زنیم چند ی

باز بگرفت سخت کردن دل ... رشته مهر سست پیوندی

تلخ کام مدار اکنه بدهسر ... هیچ شیرین تر از لبت قندی

دشمن جان اهل عالم بود ... اگر بزرود چون تو فرزندی

کشتم آتی زنی بر آتش من ... خود تو خاکسترم پراکندی

آرزویت برآید و کامت ... کردهی کام آرزومندی

ای هدایت

بی خطر در پی تو پویم از آنک ... جان ندارد به پیش من خطری

که هدایت خبر شود از تو

که ندارد ز خویشتن هم خبری

هرشب منم و شمع و خیال رخ یاری ... تا کی شب من کند از مهر گذاری

بی وعده کسی منتظر کس شده هرگز ... شوریده دلم را چکنم نیست قراری

با یاد وی از هجر و وصال و بیم آزاد ... مرغان قفس را چه خزانی چه بهاری

گشت است مرا توبه و ساغر بیکی دور ... از ساغر ما حاصل با بود خماری

گفتم گر کنم صیدی و غافل که شدم صید ... شیر بد و بند آمدش تازه شکاری

بسیار دویدیم و بگردش نرسیدیم ... حال من نو او حال پیاده است و سواری

غرقم کنون بو که هدایت بکی موج

این کشتی اشکسته در افتد بکناری

ای همنفسان عمر مبازید بجابازی ... گر عشق حقیقی نبود عشق مجازی

چون شمع گدازید که تا نور فزایید ... جان پروری آمد بجدا جسم گدازی

زان چشم شعبده چه توان گفت که بربست ... چشم من هشیار بصد شعبده بازی

با عمر بدین کوتهی افسانه زلفت ... انکاش که چون زلف تو تو دیدی بدرازی

از شیوه دل داری و از طرز نکوئی
مردی بخدا از روش خوبان طرازی

خوبان بخدا خوب شده اند بعشاق
یارب نتمایند چرا بنده نوازی

طوف حرم شان نکند مشکل دل را
می کوشش هدایت تو با آهنگ حجازی

چه در میان ما گفته شد ای کوئی
که سرگرانی داری ما گفته ره بچوئی

ندیده دیده یکی عیب در سراپایت
هزار حیف که سنگین دلی و بدخوئی

مرا بود ز کلاه کج تو دل در تاب
که کرده است نهان آنچنان سر موئی

بباغ پای حسنت گذشت عمر دریغ
نشد نصیب مشامم ز گلشنت بوئی

مناسبست که زلفین خود کنی چوگان
کنون که دل به خم زلف تست چون گوئی

خیال قامت سروی بدیده جا دارد
که دیده ام شده از بس که گریه چون جوئی

کنون که شد بحر ابتان هدایت حجت
بیار باده که نوشم بطاق ابروئی

خدا را زان لب نوشین بچشم نوش داری
که خنجر از مژگان میبرد لم زده چشم جادوئی

بمن جانان من نزدیک و من از وصل او دورم
ندانم چند باید تشنه ماندن بر لب جوئی

مرا گوئی که شور او بنه از سر برو ناصح
سری دارم من خواهم نهادن بر سر کوئی

دریغا تو کا

دریغا تو گلی را باغبانم من گرگر خواهم
دمی نتوانمش از بیم گلچینان کشیدم بوئی

رقیبان را خدایا مرگ ده تا که توان دیدن
ز هر جانب سگی افتاده در دنبال آهوئی

دل هر کس بخوبان فتنه بر عضوی فزون گردد
دل من پای تا سر خواهد از هر ترک گلروئی

ز چشم و روی و زلف و لب گذشتن کی توانم دل
که نتواند گذشتن از هوای خال هندوئی

بخطی دل بستم داد آخر خط بخون من
ازین پس دل نخواهم بست جز در بند گیسوئی

هدایت را نهی با غیر اگر همتا چرا رنجم
بلا همتا بود با سنگ لعلی در ترازوئی

چون میشوی ز شرمم در حجاب نگاهی
حاصل چه که بر من کنی گاه گاهی

پنهان مکن از من رخ خود در بود شرم
بگذار که دزدیده کنم در تو نگاهی

چون در تو گدائی بخرد سر که شده وار
هر جا که روی هست بگرد تو سپاهی

حاجت نه که بر سر بنهی تاج که بادت
در ملک نکوئی نبود غیر تو شاهی

زلف سیهت بر رخ چون ماه تو غلطان
زینسان که مهتاب بود مار سیاهی

طالع شده خورشید رخت از پس دیوار
یا از سر کوهی بطلوع آمده ماهی

چندین ز جفا بر سر کینی هدایت
جز مهر جمالت مگرش هست گناهی

کی دل من ببرد سیم بری   که بغیر از تو نه بینم دگری
کاشش جز من نبود همتائی   تا نه بپسندد برخت هر نظری
بر نیارم ز فراق آهی   که بدانم که تو دارد اثری
خبری نیست سرم را از پا   تا که از عشق تو دارم خبری
بزن ار قصد بلا کم داری   که بجز سینه ندارم سپری
از تو در حیرتم ای نخل وفا   که بجز رنج نداری ثمری

نه هدایت که ندیده است کسی
بجمالت پری یا قمری

اگرچه سخت دل و سست عهد و دلشکنی   دل از تو می نستانم که دلستان منی
مرا که خانهٔ طاقت ضعیف تر ز حباب   چگونه با تو ستیزم که سیل خانه کنی
چرا نسوزم ازین رشک کز تو من مهجور   تو شمع سان همه شب زینت هر انجمنی
ره دلم زدی و رهبری شدی سوی عشق   هم تو رهبری امروز و هم تو راه زنی
ز درد من که من از یار چون گشتم دور   تو را چه باک که با یار خویش در وطنی
دلت بسوخت بعجز و نیاز من آری   ستمگری تو و مغرور حسن خویشتنی
فغان ز زلف سیاهت که گر بر افشانیش   دل شکسته هزار افتدش ز هر شکنی

بهرزمین

بهر زمین که زمانی مکان گرفتم بی تو   ز آب دیده من گردد آن زمین چمنی

هدایت از تو نکوتر کجا بتی جوید
که بهیچ نام خود و صورت و وجه حسنی

دل فدای تو که هم دلکش و هم دلشکنی   جان نثار تو که هم رهبر و هم راه زنی
با وجود تو وجود همه عالم عدم است   بتو ما زنده بمانیم نه از جان و تنی
گر شکایت ببرم از جور تو پیش که برم   هم مگر بر تو که هم داور و خود خصم منی
لازم آمد که بود سینه ات سنگین دل   عیب آن نیست که سنگین دل و سیمین بدنی
گر نه بینم که چو من فتنه برخسار تو نیست   نگران مرده که پوشیده بود در کفنی
هر که از چاک گریبان تو این سینه بدید   هر نفس نیست عجب گر بدرد پیراهنی

شد بعشق تو جهان شهره هدایت که بشهر
بی حدیث تو و او نیست کنون انجمنی

روز من کرده سیه زلف سیاه عجبی   برده دل از کف من طلعت ماه عجبی
تا دلم بیشتر از نرگس مستش ببرد   سوی من میکند از ناز نگاه عجبی
شاه خوبان جهان است ولی غارت دل   غمزه و خال و خطش هست سپاه عجبی
خط نرسته او مهر اسیران افزود   روید از باغ رخش مهرگیاه عجبی

آخر از جرم محبت بی اختیارم کشت   خون من ریخت نگارم بگناه عجبی
یاد سنبل مکن امروز و حدیث مجمع ناف   سر زلف عجبی بین و کلاه عجبی
دل از من برده دگر باز رخ خوب کسی
که هدایت بودم ناله و آه عجبی

هر لحظه بجانم رسد از عشق بلایی   تا هجر چه آرد به سر این سرو بالایی
چندیست که از حال تو ما را خبری نیست   ای گم شده دل هیچ نگویی که کجایی
آوخ که بمردیم ز دل جان بسپردیم   در عشق نخوردیم بری غیر جفایی
دردی بکه گوییم و دوایی ز که جوییم   کاین درد ندارد بجز از مرگ دوایی
بی جان بنزید کسی این حال عجب چیست   تن همره من آید و جان مانده بجایی
خوش مرحله ما که درین بادیه جز عشق   نه راهروی باید و نه راهنمایی
گشتم تهی از غیر محبت هدایت
هر لحظه چو نی زان نفخ انم بنوایی

از هر چه بود ما را مانده است بغم جانی   آن نیز بکف است در راه دلستانی
در خانقه چو رفتیم یاران هم طریقم   تا پیر ما بگویند ره در ره من جوانی
چون مرغ بسملم دل زان می طپد که خورده است   بر سینه تیر مژگان زابروی چون کمانی

حاصل مرا

حاصل مرا نگاهی و آن نیز گاه گاهی   خوش عاشقی که دارد معشوق مهربانی
آب خضر نوشم باغ جنان نخواهم   خواهم که جان سپارم بر خاک آستانی
که در دلم نماند شوخی که او ز طفلی   آرام می نگیرد بر یک زمین زمانی
رواز جفا شایم تا صبر هست و تا بم   در جور آن نگارم یارب بده توانی
صد گونه ام شکایت باشد ز غم ولیکن   انگه که تا بپرسی نبود مرا زبانی
شد مهربان هدایت با من دل نگارم
ای کاش چند روزی مرگم دهد امانی

دیگر

مجنون هر لیلی و شم فرهاد هر شیرین لبی   جز عاشقی مرا نه ملتی نی مذهبی
گر روز من چون شب سیه از هجر مشکین طره   که چشم من بر ره سپید از شوق سیمین غبغبی
نه صرف کردم ماهی هرگز نشد خود دمی   نه روز کردم بیغمی هرگز ز عمر خود شبی
همواره در دل داشتم از عشق دلداری غمی   پیوسته در تن داشتم از هجر تنازی تبی
هر دم ز یاد گیسوی دارم به پهلو افعیی   هر شب ز فکر طره دارم به بستر عقربی
هرگز نبودم این محن گر هجر سیمین پیکری   هرگز ندیدم این بلا گر عشق شیرین مشربی
دانی هدایت حرف من دارد چرا چندین اثر
درس جنونی خوانده ام یکچند اندر مکتبی

تا نگیرم گره زلف گره گیر کسی   گره دل نشود باز به تدبیر کسی
سینه را پاک نمودم ز خیالات نهان   تا شود قابل آماجگه تیر کسی
شهربند دل شود از ره او بربستم   که در و کس نرود تا که به تسخیر کسی
نسبتی هست همانا که چنین بارد خون   چشم خونبار مرا با دم شمشیر کسی
چند گویند مرا گر سر انگشتی برد   بسته‌ای دل ز لف چو زنجیر کسی
تو دل خلق ببر یکجه ولی بیهده‌ای   نبود گر به بد دل تو تقصیر کسی

ای هدایت که گرفتار بود همره جان
آن محبت که بجسم آمده با شیر کسی

ببین جمال که ای شوخ دلستان داری   هزار فخر بخورشید آسمان داری
میان موی و میان تو هیچ مویی فرق   میان مویوش و موی تا میان داری
بوقت صید چه حاجت ترا به تیر و کمان   که تیر غمزه و ابروی چون کمان داری
مرو بباغ و در آتش منه چمن که تو   که خود چو سنبل و نسرین و ارغوان داری
لب و دهن نشنیدم بدین صفت شیرین   تو شهد ناب همانا که در دهان داری
تو آنکه صد گل بشکفته بار سرو قدت   چه نسبتی بسهی سرو بوستان داری
دهان چو غنچه و از غنچه خود سخن عجب است   عجبتر اینکه در آن غنچه در نهان داری

رزدی فخر

رزدی فخر هدایت بر آسمان نه پای
کنونکه بر در شه سر بر آستان داری

بغیر کشتنم در سر نداری   که پروای از محشر نداری
چرا مغرور حسن خود نباشی   که همتائی در این کشور نداری
طبیبی چون تو سنگین دل ندیدم   که چون می‌میرم و باور نداری
ستمهای تو آید جمله بر من   مگر جز من کسی دیگر نداری
مرا دیدی و از زخمی نکشتی   همانا بر میان خنجر نداری
چرا من جان دهم در تلخ کامی   که لبهای چون شکر نداری

دلت بس تنگ می‌بینم هدایت
بیانا باده در ساغر نداری

شب هجری تو با روز قیامی   که نه صحبت بود در پی نه شامی
معطر باشدت ای نامه عنوان   مگر در جیب او بودت مقامی
چنانم مست دارد آن دو نرگس   که گوئی میکشم هر لحظه جامی
چه شیرینی است یارب در لبانش   که میگوید چنین شیرین کلامی
عجب نبود که من مهجورم از تو   نکرد دو یار شاهی با غلامی

بود چون سایه جایم زیر دیوار — مگر مهر رخش تابد ز بامی
تمام ماه رویت را ندیدم — مه از کنج ابرویت ماه تمامی
حرامم وصلت و خونم حلالت — اگر دانم حلالی از حرامی
بزیر دام زلفش دانهٔ خال — نه من چندانکه گشتم صید دامی
نه زان بابت شده کز دیرت آورم یاد — که سویت دیر بفرستم سلامی
توام اندر دلی و با تو دارم — دمادم گفتگوئی و پیامی

هدایت آنکه سوز و ناله اش نیست
تو گر عشقش نبالی رو که خامی

ای باد بدان طره کمند دراز — این رشته جانهاست مجنبانش ببازی
چون روز وصالش شده کوتاه و چنین نه — زلفی که بهی چون شب هجرش بدرازی
جز کام دل اندر شب وصل از تو نجویم — هرگز بحقیقت نکشد عشق مجازی
بر من نگرت هست گمان دلی از تو — گر رخ بفروزی و گهی قد بفرازی
پروین همی از لعل و سر از مشک نمائی — دل برده از بهر چه این شعبده بازی
عود توام آری عجبی نیست که چون عود — بازم بسوزی و دگر باره بسازی
تا چند فغانم چو نی آید ز جفایت — آخر نفسی که چو نایم بنوازی

نه قطره در دل صدف و غیر آب شور — جا کن مرا بدل که فروزان گهر شوی
ترسم نگوئی از اثر من بغیر نام — روزی که از من و غم من با خبر شوی

از کف بنه پیاله هدایت که سرمستت
بیخود شوی و راز مرا پرده در شوی

میان بلبل و گل فتنه میکند زاغی — کجا بکام توان زیست در چنین چمنی
عجب مدار اگر جم جدا شد از بلقیس — که هست خاتم دولت بدست اهرمنی
نسیم پیرهن تو گلم نمی شنوم — چرا قبا نکنم همچو غنچه پیرهنی
ز هجر ماه رخ دوست روز من سیه است — اگر بر انجم رخشان کنند انجمنی
مرا دلیست پریشان چو گیسوی سیهش — فزون ز زلف سیاهش بهر طرف شکنی
اگر چه ساکن کوی وی‌ام ز بیم رقیب — مجال نیست که گویم ز خوب و بد سخنی

چو جان سپرد مشوئید تن هدایت را
که هست بر تنش از خاک کوی او کفنی

هردم بکام دشمنم آزار میکنی — هیچ آگهی چها بمن زار میکنی
بر سحر چشم و خندهٔ پنهان و دام زلف — هردم مرا بتازه گرفتار میکنی
گر سینه می نمائی و گر ساق و عشوه ها — با من برای گرمی بازار میکنی

گه تندی و گه کرشمه و گه جنگ و گه عتاب | گه لطف و مهربانی بسیار میکنی
مخرام این چنین و دل مردمان مبر | بالله تو فاضلی که چه رفتار میکنی
پرشور و شکرست در جان و دلم زود | هر گه که خنده‌های شکربار میکنی

دل داده هدایت و خود نیز آگهی
این کار میشود ز چه انکار میکنی

ای آنکه جا گرفتی چون جان بدل ما بینی | از حسرت تو میری گر قامت ما بینی
غافل بگذر از ما ای برق که میترسم | از آتش ما سوزی چون حاصل ما بینی
اندر پی ویرانه‌ای جغد سپه چند این | هم منزل ما گردی گر منزل ما بینی
آنرا که برین مجنون بر طعنه مگو اکنون | باشد ای که لیلی را هم محمل ما بینی
آن شور که پیدا هست اندر سر ما یابی | وان درد که بیدرمان اندر دل ما بینی
بر جهلت ما خندی گر فکرت ما دانی | بر حالت ما گریی گر مشکل ما بینی
از طلعت جان و دل ما نغمه شده آب و گل | زان دوست نبینی تو کاب و گل ما بینی
آن باده که بیگه از ساغر ما نوشی | وان یار که بیچون در محفل ما بینی
از بهره که فخری فخر همه آیم آری | ناقص همه کاملها با کامل ما بینی
ای تشنه بهر طرف جوی چه پی جوی | کان بحر که پی ساحل در ساحل ما بینی

غم ندارم که ندارم نه حریری نه پرندی
هم دلی خسته مرا بس بود و جان نژندی

کلبه تنگ من مفلس و آن شاهد سرکش | دست کوتاه من زار و چنان شاخ بلندی
نظر گرسنه چشمان ز رخش سیر نشاید | خاصه گر زانکه ز آری بچنین شد سمندی
که صید نیارست نبود نیز تو دانی | با چنین ابروی گیسو بکمانی و کمندی
حسن در حد کمالست و مرا نیز کمالی | که بر آن چهره چو آتش نهی از خال سپندی
عیب این بیت که گفته از ره هدایت | مرد آزاد چه داند که گرفتار به بندی

تا ز عشق آگهیت افتد از حالت عاشق
لاجرم کاش شدی صید بتان نیز تو چندی

نهادم در سر مهرت سر و جان و دل و دینی | سرت گردم چه واقع شد که با من سر بکینی
مرا خوانی بگیتی و بروز محشر باشی شکر | ترا ظالم گمان بردم ندانستم که بیدینی
نه از اهل هوس عارت نه باد الداد کان کافر | شنیدم جوان رفتارت ندانم بر چه آئینی
غزال آدمی شکل و انسان پری سیما | نشانها داری از مهر و مگو آیا تو با اینی
اگر صد خسرو است فرهاد سان در هر طرف باشد | زخسته این عجب نبود که شیرین بر سر شیرینی
نیابند باز چشمانم ز رویت تا صف محشر | اگر بینم ترا هنگام جان دادن ببالینی

جوابی شیرین سخن خوانی و شکر باریم دانی
هدایت را نوازش کن از آن لبها به تحسینی

کی از غم عشق جانان آفت جانی   گویم تو ای خامه که دانم دو زبانی
ای ادهم رهوار سبر میدوی از چه   دانسته ای آیا که بسوی که روانی
با نامه بگو تا مگر این خامش گویا   در محفل هر کس که گذارد ز دوات پائی
در دل سخنان دارم گر سوی لب آیم   ترسم که فتد در کف اصحاب نشانی
سوی لبش چو کنم نامه کز نم سخن خورد   دانم که نگنجد بجهان شکر دهانی
زلفش بخیال آمد و هنگام نگارش   از نوک قلم نقطه شد غالیه دانی
رویش بنظر آمد و چون نامه نوشتم   شد صفحه برنگینی چون باغ جنانی
مژگان وی و ابروی وی آمد چو بیادم   آهم شده چون تیری قدم چو کمانی

خوش نامه نگاری تو هدایت ولی افسوس
جز باد صبا پیش تو نامه رسانی

ای لب شیرینی لعل شکرین تو نه نوشی   بشری یا که نگاری قمری یا که سروشی
هم مرغ عند و تو اصلی هم بهر زند و تو وصلی   هم جسمند و تو جانی هم خرشند و تو هوشی
جز ولای تو ما را نه زری ماند و نه سیمی   بتمنای تو ما را نه دلی ماند و نه هوشی

وله الکاشی

دیده نقاش چو رخسار تو بشکست قلم را   نه که دانست برخ محو کند جلوه نقوشی
وحشی از خلق گریزان و تو از بس که لطیفی   چون بصحرا گذری رام کنی جلوه وحوشی
مست حسنی تو و مستی زده اصحاب تعلق   وز می نازده مادم چو خم باده فروشی
دوش از بزم زلیس میزده هر که ببیند   رویت امروز بداند که تو مست از می دوشی
بند بردار هدایت ز زبان چند سکوتی   نطق بگشای زبانی بسخن چند خموشی

نه بدین شیوه غزل جز ز تو جسته است لطیفی
نه بدین گونه سخن جز ز تو خورده است بگوشی

آشفته زلف جانب من چون گذر کنی   از زلف خویش خاطرم آشفته تر کنی
روزی مرا چو تاب فراق رخ تو نیست   بی شبهه جان دهم ز برم گر سفر کنی
خون در رگم بجوش شد و دل در برم طپید   زان چشم مست چون بسوی من نظر کنی
جانی بگیر و بوسی از آن کنج لب بده   سهل است در معامله اگر ضرر کنی
ضعف دل مرا ز یکی بوسه است شفا   خاصه اگر ز روی لبت گلشکر کنی
خود دشنهای غمزه و مژگان تو را بس است   حاجت بدشنه نیست که زیب کمر کنی
چندان دلم بر آی و حاصل نباشدت   ای ناله جهد کن که در آن دل اثر کنی
شکیب ورز چند هدایت بهجر یار   شاید خیال عشق وی از سر بدر کنی

تو رخ گشاده و اکنون من و تحمل تابی
ز سیل خون شده آباد هیچ گاه خرابی

رسیده اشک نخیزد که خام اشک بریزد — مریز اشک دلا گر نیاز عشق کبابی
نکو نگر من باران جا بر شحه باران — مرا که سوخته برقی چه انتظار سحابی
دلم در آتش عشق و تنم در آب دو دیده — سمندری است بنازم ماهی است در آبی
ز بس گریستم از فرقت حبیب تو گویی — بروی لجه اشکم بود سپهر حبابی
بنار هر که غل و غش ز راه راست ممتحن آید — چه باک ز آتش دوزخ تو را اگر زر نابی

تو را نباید ازین بیش احتیاج هدایت
که شد وجود تو جامی و عشق دولت شرابی

رفت آنکه گاهی نامه از نخلش خرام آمدی — یا بر زبان محرمی از وی پیامی آمدی
آن طایر فرخنده فر طاوس رنگین بال و پر — گاهی ببرجی بر شدی گاهی ببامی آمدی
نمودی از آهسته گر در بال مرغ نامه بر — از سوی سلمی هر سحر بار اسلامی آمدی
بر باغ نسرین و سمن گر خود صبا ره داشتی — صبحی شمیمی زان چمن اندر مشامی آمدی
افسوس از آن ایامها وان شکرین پیغامها — گر صبح رفتی پیک ما آخر به شامی آمدی
ممکن نبود از دیدنش دایم ز بیم مدعی — گر گه بگوشم از لبش شیرین کلامی آمدی

بیخود از آن

بیخود از آن زلف بکیشی بهرابست مرغ دل
صیدی چو من وحشی صفت تا آن بدامی آمدی

آباد دلی دارم و احوال خرابی — این از غم دل داری و آن از غم نابی
برقی بسر خرمن من بر سر کاری است — بادی برسد ایکاش به باران سحابی
خالی کنم از گریه مگر این دل پرخون — سازند مرا مست و نوازند ربابی
دیدار به بیداریم ار می‌ندهد دست — هم مایه آرام روانست بخوابی
چشمت بدل سوخته دارد نظری باز — این مست بلا تا بودش میل کبابی
یکباره بکشتن ز هم از دوره فراقت — کاین را که تو داری کهنش هست ثوابی
در کوی تو از صحبت غیرم چه سرنج است — کاهل جنان را بجنان نیست عذابی
چندانکه فزون چشمت افزون شودم شوق — مستسقی عطشانم و دیدار تو آبی
شرح غم هجران و یکی صفحه مکتوب — هر لحظه ازین قصه توان ساخت کتابی
در نامه توان چند غم عشق بیان کرد — بی نامه بدی کاش سوالی و جوابی

تا در تو همی شور هدایت بفزاید
چندیست که شیداست خرابات شرابی

تو را که خضر صفت در کنار آب حیاتی — چه آگهی است ز عطشان مرده در فلواتی

من از جمال تو باید دست دیده باز کیرم — کزین جمال محال ظهور جلوه ذاتی

به بند زلف تو یارب چه لذتست بهفته — کزین کمند نجوید دل اسیر رهائی

مگر که چشمه حیوان کنایتیست ز لعلت — که راستی ز خط و زلف تست در ظلماتی

تو را جمال محمد نصاب داده مسکین — ز بوسه بعغبران خود به بخش زکاتی

بنات مصر کجا ولیت که مرصعان را — تمام دیدم و همچون لبت نداشت نباتی

دل و وصل چو هدایت کنی شکار ببازی

کمالی شکرین شهسوار خوش حرکاتی

باید ای باغ پر از گل بمشامم ز تو بوئی — چند لب تشنه توان زیست چنین بر لب جوئی

رنگ روی تو ندارد دیگری ای گل رعنا — بلبل عاشق از آن روی ندارد که دو روئی

رونق صورت نیکو بود از سیرت دلجو — خوی بد از تو دریغست که با روی نکوئی

سر خلقت نکشم من خطت از سر زده از تیغ — نه همم بسته بموئی که شوم رسته ز موئی

مرهم از لعل تو خواهد دل صد چاک ز زلفت — این نه دیباست کش از رشته زلفان کرد رفوئی

راه ظلمات فراق تو سپردم چو سکندر — تشنه ای چشمه حیوان که زنم در تو سبوئی

جز بکام دو تن ای چشمه زلالت نشنیدم — آب خضری تو جهانا که زمانی بگلوئی

خواجه با بنده پر مهر کند لطف زیاده — من تو را دوست گرفتم ز چه با بنده عدوئی

کرنه قبلهست

گر نه قبلهست تو را روی و نه در سجده هدایت

چون نه بستاده است برت چون نکند روی سؤالی

با جمله بهر هم نشینی — نوبت چو بمن رسد بکینی

خوبان همه چون تو بیوفا نیند — لیکن که همین تو این چنینی

بیچاره کسی که دل تو را داد — کاشوب دل و بلای دینی

چندین نکند کسی بکس ناز — تنها نه همین تو نازنینی

این سرکشی و تکبر از چیست — چون جمله تو هم ز ما و طینی

زین چین جبین تو ام بس — زین بیش من و مهر مه جبینی

از ناز عمر کهن میر هدایت

پیوند بتازه دل کزینی

افتد ای باد صبح آرامی — که دهم سوی حبیب پیغامی

گر گذارت فتد در آن حضرت — کز ادب نیست بردنش نامی

از منش گوی کاین روا باشد — که دهد جان بهجر ناکامی

نه وی دانه نه کنی آزاد — چیست مرغ مانده در دامی

دل من بردی و نبرد هیچ — خبری نام من بدشنامی

همدلم بود و هم دل آرام … شد دلم مانده بی دلارامی

نشناسم بزلف و طلعت تو … شامی از صبح و صبحی از شامی

کام من تلخ از فراقت چند … ای که شکر فروش ایامی

از لب و چشم خود بمن بفرست … روزکی شکری و بادامی

نقل اگر نیست بوسهٔ ز لبت … بوسه گر نیست جرعهٔ جامی

ای هدایت حرام باد ترا

گر ننوشی شراب گلفامی

بشرر فروزی بگیرم ز غم ار تو شعلهٔ سرکشی … بغم تو من چو سمندرم که زیان نه بینم از آتشی

ز تو شکر و شکوه نشایدم که بجز تو از تو ننالیدم … نه بکام من نفزایدم طلبت بهر خوشی و ناخوشی

نه بشب شکیب و سکون مرا نه بروز عقل و هوش مرا … چو پری گرفته جنون مرا ز خیال چون تو پریوشی

ز دو نرگس چشم سیاه تو که گه کرشمه سیاه تو … دل من ز تیر نگاه تو بصفت نمونهٔ ترکشی

دل اگر ربوده ام اینچنین چه گناهم ای بت نازنین … بنگر در آینه و ببین که چه دلربای و چه دلکشی

همه شب برآیدم ای قمر بودم کناره و خاک سر … ز پی تو و سر من و گر بر این چه بستر و بالشی

بجز این هوس مرا بجان که شبی بگنجی نهان … تو و من نشسته و در میان بجز باده هیچ نغنشی

پی خون من که حلال از که رضا شود بجلال تو … ز هدایت بخیال تو بعبث حزین و مشوشی

مناکان

مناکان که هدایت بفغانی زند بشکایت … گر رخش بجد و جفایت نمیرود بشکوه جفاکنی

چه سود از این که بمن روی خویش بنمائی

گرت نظر کنمت از نظر نهان آئی

گرت وفاست بنه مرهمی بزخم دلم … وگرنه دل بسی آسان بود که بربائی

جنون فزای خیال تو من تنک مایه … عجب مدار که کارم کشد برسوائی

لبت رسید مرا جان ز شوق آن لب لعل … دهیم بوسه تو با جان دهم چه فرمائی

چگونه من ز هوای رخت بیارامم … بدین صفت که تو هر لحظه رخ بیارائی

چنین که در ره و یاد تو روز و شب محرم … مراست شرم شکایت کنم ز تنهائی

روا مدار که از هجر تلخ کام بود

هدایت از تو که طوطی بهشت شکرخائی

بقهر کعبه شیم از قید جسم برهانی … مباد یارب از این وعده ات پشیمانی

بشدم فسانه بهر جمع و سوختم چو شمع … مرا بکش بفغانی تا کیم بسوز اسفی

گذشت آنکه مرا شکر از شکایت بود … که کار من بجنونی کشید و حیرانی

قد تو سرو بلی ماه و سنبلش بار است … خلاف شیوه این سروهای بستانی

ز بس بدل ز تو پیکان غمزه و مژگان … جا برد از مژه ام لعلهای پیکانی

ندانمت بچه نسبت دهم بحسن و جمال | که هرچه خواندمت از عجز بود و نادانی
هدایت از تو شکیبا شود معاذالله
نرنجد از تو اگر صد رهش برنجانی

ساقی ز قسمت من خود خورد ز جام نیمی | شاید بکام ماند زین ننگ و نام نیمی
منعم ز بوسه منما کز پای تا سرت هست | بر من حلال یک نیم اما حرام نیمی
گر زان دو لب دو بوسه ندهی بمن کرم کن | یک بوسه از دو لعلت از هر کدام نیمی
خالت بزیر زلفش چون دانه که باشد | در دام مانده نیمی بیرون ز دام نیمی
نیم رخش نهان است در زیر پرده از شرم | یا خوب زیر ابر است ماه تمام نیمی
دانی که طاقتم نیست دیدن تمام رویت | رخسار خود نمائی از طرف بام نیمی
هر روز قلزمی خون ریزم ز دیده بی تو | در وقت صبح نیمی هنگام شام نیمی
با آن میان لاغر بکر سرین فربه | نیمی کشد بسختی گاه خرام نیمی
نیم ز دل در آتش نیمی ز اشک در آب
سوزد مرا هدایت نیمی و خام نیمی

گر زین ستمگریها ای پری من بر تو کشتن بدمی | بهر چه هر جا رخی سوی تو بر گردیدمی
چون عاقبت در کوی تو جان دادمی پروا چه | ای کاش جانت دادمی زاول که رویت دیدمی

هر شب ما را

هر شب ما را لعل تو چون لعل تو خون میخورم | آخر چه بودی گر شبی می از لبت نوشیدمی
غنچه ز لب سنبل ز مو نسرین ز بر سوری ز رو | گر در برت یکره شبی گلهای زیباش چیدمی
آن طرهای خم بخم در بازویم بر بستمی | آن گیسوان چین بچین در گردنم پیچیدمی
در بی فروشی گر کسان حقا که بشد رایگان | ای کاش کی بفروختی تا من بجان بخریدمی
ای ماه روی سیم تن گر من چو تو در خودی تو من | جامی دوات بخشودمی بوسی دوات بخشیدمی
هر دم مرا حسرت بود بر طایران بام تو | ای کاش بالی بودمی تا جانبت پریدمی
مانند ابر و غنچه ام یارب که بودی حالتی | تا لی بصبر بگریستمی تا لی دهن خندیدمی
در مهر شان اندر جهان کی می شود ترک جان
گر من هدایت زین بتان هرگز بدل رنجیدمی

ز بس مستم ز شوق دلربائی | ندانم پای از سر زپائی
بهشت اندر سرای دیگر و من | بهشتی تازه دیدم در سرائی
به از جنت دو روی دلفریبی | به از کوثر دو لعل جانفزائی
ز زیر پیرهن هر عضو او را | دگر تابی دگر نور و صفائی
بلاهای سیه آن خالها لیک | دلم را راحتی از هر بلائی
لبش را در دهان خود گرفتم | بشوق تشنه بر آب بقائی

بر روی لاله‌رنگش روی زردم　　چو بر روی عقیقی کهربائی
ندیدم خالی از لب تابناکش　　ز لعل و در برای بوسه جائی

ز من بیگانه شد آنمه هدایت
چو از در اندر آید آشنائی

هر دم ترانه دلبری آغاز میکنی　　قانون ناز و چنگ وفا باز میکنی
بر هر طریق و شیوه که خوبان برند دل　　وانها که کرده بدلم باز میکنی
همچون شکاری که بجوید پی شکار　　در هر طرف بعشوه تک و تاز میکنی
صد غمزه با دل من مسکین چشم جان　　از یک نگاه نرگس غماز میکنی
اغیار را که پی نبرند تا که یار کیست　　هر سو نظاره را غلط انداز میکنی
آهسته زیر لب سخنان بابت ولیک　　اصحاب را چو چنگی آواز میکنی
چار رای زلف غزالی و عنبری　　ملک دلم چو کشور اهواز میکنی
تا بر من و تو هر دو نگروند بدگمان　　با همرهان ز دیدن من راز میکنی
ترسم که صید کشد سوی ای کبک خوش‌خرام　　از بسکه پر گشائی و پرواز میکنی
مغروری ای تذرو نگارین بخویش و زود　　خود را اسیر چنگل شهباز میکنی
بس منفعل شدم که هدایت نگار گفت　　اظهار عشق میکنی و ناز میکنی

برده دل

برده دل از کف من سنگدلی خونخواری
کاری افتاده مرا با بنوجه مشکل کاری

سرو بالائی پچاره کشی طنازی　　محفل آرائی و پیمانه کشی عیاری
دل احباب ز هجر رخش همدم زندانی　　بزم اغیار ز وصلش همه شب گلزاری
وقت میخوردن چون نرگس خود سرمستی　　گاه دل بردن چون طره خود طراری
هر شبی بر تکیه او رالب بستانی　　هر دمی تکیه که او را لب بر بازاری
سنبلش آفت هر پیری و هر برنائی　　نرگسش رهزن هر مستی و هر هشیاری
در دمش داند و خود فرصت دانش هیچ　　بسکه باشد چو منش هر طرفی بیماری
مست درخواب رود هر شب و از این غافل　　که بهر خانه بود در غم او بیداری

همه دانند که منظور هدایت خود کیست
هیچ لازم که در این کار کنم انکاری

خویش را میدهم از وصل تو هر لحظه فریبی　　تا نگوئی که مرا هست قرار و شکیبی
حاصلی نیست مرا گرچه ز دنبال تو آیم　　زانکه همراه تو هر جا که روی هست رقیبی
چه عجب میشنودی کرد لم آرام نگیرد　　که نگارین بدیعی و دلارام عجیبی
خونم از شوق بجوش است و روانم بخروش است　　لب گلفشار خوشت هست بهشتی که طبیبی

شیوه من همه نازست و طریق تو نیازست	همچو ما و تو که دیدست محبی ز حبیبی
هرکه او را دل من خواست مرا خواست نهانی	اثر عشق من این است و بود سر غریبی
من چو هر با تو چه حیرانم و مردم ز تو غافل	بلا از پرتو خورشید بهره رایت نصیبی
آفتابی تو و من سایه و جانی تو و من تن	که نهانی و عیانی و بعیدی و قریبی
نارپستان تو و سیب زنخدان تو جویم	لیک از باغ تو ام بهره نه نار است و نه سیبی
کرچه شیرین سوی فرهاد کذر کرده بکلکوه	دست بیچاره رسد کی بعنانی درکیتی

با چنان لعل سخنگو سخن از بهر چه گویی
رد او بعد ز هدایت که سخندان ادیبی

ایدل آن به که نیاز آری و مسکینی و زاری	خواهی از خواجه خود عذر گناهی که نداری
تا نگریی تو لب دوست بمهر تو نخندد	غنچه کی باز شود بی مدد ابر بهاری
دلربایی همه کی ناز و غرور آمد و عزت	عشقبازی همگی عجز و نیاز آمد و خواری
نامه‌ام را اگر آن ترک بجولی نگارد	نکنم ترک من این پیشه کی و نامه نگاری
آهم این قلعه در بسته هم آخر بگشاید	از حصار ار چه نیاید بدر آن ترک حصاری
دل اگر خون شده غم نیست که خونست هم اول	آنچه آن مشک شود در دل آهوی تتاری
عهد من زان شکند تا که به بندیم قوی‌تر	دل من زان شکند تا بکنم شکوه گذاری

صندل و عود

صندل و عود دریغ است شکستن ز بن بر	ز آن ببرند که سازند از آن تخت و عماری
تا نسوزد دل من مجمر عشقم نفروزد	بوی بهتر دهد از سوخته کی عود قماری

کر بحالش نکه بوده است حبیبت هدایت
هر جفا با تو کند هست وفاداری یاری

اگر گشادی از چشم خوابم ز دیده بستی	اگر چشم باید در سحر هشیاری از چه مستی
بس رخنهای کاری بر دل زدی بغمزه	از وصل مرهمی نه دل را اکنون که خستی
ره بنمودم که آیم پنهان بخلوت تو	ای کاش میگشادی آن راه را که بستی
آیا مرا بود دست یابم تو را شبی مست	دست تو ام بیک دست زلف تو ام بدستی
دارد وجود رسم ایتامی بت ولی چه حاصل	گر هیچ در ندارد ره در تو بت پرستی
طاووس دلربایی جای تو باغ زیبد	هر چه طوطی است در این قفس نشستی
مکر و فریب تا بود مهر تو ام همیشه	هستی چنانکه بودی باشی چنانکه هستی

همچو غزال وحشی کمتر ز آدمی زاد
روزی اگر هدایت زاین کمند جستی

بد بیننت من و سینی تو ام بکلبه گری	نی چنین بود آیین آدمی و پری
کرم ز دیده تو پنهان رهش بدیده عیان	همین بسم که نهانی بسوی من نگری

درون پرده صبرم ز پرده بیرون آی — وگرنه رنود کند دست عشق پرده دری

تو گر نهفته بدانی بما چه میگذرد — عبور کن گذاری و سوی ما گذری

میان شهر خرامان گذر که تا دانند — بکوه مهپاره جویند خلق کبک دری

به پیش تیر تو ما جان سپر کنیم ولی — رضا مده که شود روز کار ما سپری

ز بار عشق چه باری است بر وجود برا — زنی چه طعنه اهل ریا به بی ثمری

دلم بیاد تو وهم بر زبان حکایت غیر — مقالت دگرم هست و حالت دگری

کنون که می ندهد دست همنشینی دوست
غنیمت است هدایت مدیحت اصفری

دل من برده و گر طره مشک رنگ مهی — شد دلم باز گرفتار بلای سیهی

بجز آن طره که صد دسته دل بشکسته تمام — نشکند لشکر بشکسته بجنبش سپهی

دل مجروح من ای وای که زان کاکل و زلف — خرمنی مشک نهان ساخته در کلهی

سر نگونش ز چه او تیره ز آتش رخ روی — اگر این هندوی زلف تو ندارد گنهی

غیر زلف تو و روی تو کجا چشمی دید — جا ز شبهای دو طرف کرده مهر چارده ای

خبر چشمان تو گر یک نگهش عالم مست — نشنیدیم که خمخانه بود در نگهی

عجبی نیست بر آن چاه ذقن آن خط سبز — در بهاران چه عجب سبزه در اطراف چهی

سرگرانی

سرگرانی بنه از سر که هدایت خوار است — سر ببینی گرش تا جو را ز خاک رهی

آستان ملک ملک فضایل فخری
که در اقلیم دل زنده دلان است شهی

بجلوه آمدی و روی خود نمودی و رفتی — شکیب و صبر و قرار از دلم ربودی و رفتی

نشد روا ز لب تو کام من که از کف رهایم — رخ چو ماه تمام دمی نمودی و رفتی

چه چشمه‌ها که ز چشمان من گشادی و رفتی — بخنده لب چو پستان خود گشودی و رفتی

هزار لابه نمودم که یک دو لحظه بمانی — دمی نماندی و آن لابه‌ها شنودی و رفتی

گمان بدم که چو آئی غم از دلم بزدائی — بدل جدائی غمم فزودی و رفتی

شرار غم ز رخ چو تو دور باد اگر چه — ز روی خود زدی آتش بتوده جگرم و رفتی

کنون بحسرت آنم وزین خیال غمینم — که ز اضطراب نکردم سر بسجودی و رفتی

مرا نشد این بعد از این گشتی غمین — که آمدی و بکامم شبی نبودی و رفتی

رخ تو دید و از این شوق جان بداد هدایت
مرا بمهر و وفای خود آزمودی و رفتی

هر شب منم و دل خرابی — وز هجر تو دیده پر آبی

ای کاش مرا ببرد خوابی — شاید که ببینمت بخوابی

یک بوسه ام از روی ثواب است | تا چند همی کنی تو عتابی
با چشم تو بهر است گشتن | مست چه کشم من از شرابی
روزم سیه است همچو گرچه | هر لحظه بر آید آفتابی
تا چند چو عمر من بر فتن | ای عمر عزیز در شتابی
بس مضطربم ازین خبرها | بازم مفزا ای انقلابی
ای شعله خرمن من از چه | بر گشته دیگران سحابی
خوی لب خویشتن گرفتی | گویا که هم آتش و هم آبی
از عشق نصیحتم بد است | لایق نبود به هیچ بابی

ناصح من و تو بهشت ازنیم
از بهر خدا مده عذابی

نه اندر تکیه گاه خود نه در خلوت سرا بودی | دل من رفت صد جا تا کجا دیشب کجا بودی
دریغ آن میوه شیرین که از دیگر جدا بهره | مرا شیرین تر و خوشتر اگر در کام ما بودی
ز هر راهی که بر آیم کنون زان ره عنان یابی | خوش آن روزی که هر دم دیدمت در ره بیا بودی
سراپا دلبری و نازنینی و دلارامی | بدین خوبی چه بودی گر ترا قدری وفا بودی
حدیثی گفتم از وصل تو و دشنام کردی اقراری | ندانم انتقامم خواستی یا خود رضا بودی

طبیبم گشت

طبیبم گشت از درمان و بهبودی نشد حاصل | بغیر وصل رویت کاش دردم را دوا بودی

ز دل اشکی هدایت هر دو آگه کرد یدی
که گاهی در نگارستان و گه بباغ و گلگشتا بودی

امروز بره دیدم رخسار نگارینی | پیراهن سره دیدم پیرایه ز پرچینی
نقشش ز ورق نونی و بدر برابر صادی | زیب چمنی میمی و بدر دل او سینی
هر گوشه دو خنجر باز بر جادوی عیاری | هر سو دو کمند انداز بر آهوی مشکینی
بس دانه که پیوسته در هر طرف دامی | بس ژاله که بنشسته بر صفحه نسرینی
در جامه تن صافی آیینه شفافی | هم سینه و هم نافی چون شکر سیمینی
بر جبهه اش از لؤلؤ آویزش و ترتیبی | بر گردنش از یاقوت پیرایه تزیینی

هر چند هدایت دید پیکر مست از خسرو
فرهاد صفت جان داد بهر لب شیرینی

نه از خمار بود چشم مست اگر کشایی | بهانه ایست که بیدلان نظر نمایی
ز کینه مهر نگار چه حالتست ندانم | که هر چه کینه ات افزون مهر با نفزائی
کشیده زچه در چشم باز سرمه مشکین | دلی نمانده درین شهر تا ز تو بربایی
چو گرد ماه بود هاله اش غبار نگردش | چه حاجتست که خط سیه ز رخ بزدائی

مگر که عشق گناهی است در بر تو وگرنه | به عاشقان ستم و بیداد است که چگونه کی
لب تو چون شکرستان فارس یکی ز لطف | چنانکه غنچه چرا ... بی نمکی لی

ز شرم لعل تو طوطی خموش خاصه بزمی
که شعرهای هدایت ... چو ... لی

تاب از دلم ببرد کاکل ... | خود دلم خورده ... کینه ...
شوخ صبحی ... ملیحی | ماه ظریفی ... شاه نکو لی
زلف سیاهش چون صولجانی | در صولجانش دلها چو گوی
از هجر قدش شدم چو بیدی | در عشق چشم چشمانش چو جولی
... و نیارم گفتن غمم دل | من ... یابی او ... کولی
گر جان سپردیم از هجر یاری | این بس که مردیم با آرزوی

کاری هدایت زین صبر ناید
کاین هست خاشاک وان شعله جوالی

تو سایه خدایی و تو مظهر حقی | چون ... آب و خاک نه بودی مطلقی
از چهره همچو مهری در طره ... | ... صفا چو صبحی و در نور مشرقی
منسوخ گشته بود ره و رسم دلبران | در عهد خوبی تو ز تو یافت رونقی

اسرار

ای ... رواق ... کسی نیافت | ساقی ... شراب ...
ای آنکه عیب یار کنی پیش عاشقان | عاشق چنین نکرده ...
رو صاف کن درون ... کهنه ای ... | صوفی ... ولق ازرقی
جام بلور پر می اصفر نظاره کن | در دست ساقیان چو یکی شاخ زنبقی
گو عقل را چو صورت ... عشق | بیهوده بر فراشته ... چه بیرقی

دیری است در زمانه هدایت که ...
[illegible]

گر تو از یاد ... | ... همیشه ...
چون نمی آمدی ... من | وعده ... [illegible]
... سخن دلبری و ... | [illegible]
دانه و دام ... [illegible] | ... چون تو صیادی
نغمت شاد ... [illegible] | ... دیگر شادی
... دلبری ... | [illegible]

... هدایت بعشق آن شیرین
... گشته از تو ... فرهادی

خوش نگارین و شوخ رعنایی — ای دریغا که غافل از مائی

اعتمادی مرا بعهد تو نیست — بسکه می‌بندی و نمی‌پائی

انتظاری بتی کشم زین بعد — بسکه میگوئی و نمی‌آئی

دل من چون نگه نمیداری — تو بدل داریم نمی‌شائی

در بهای تو عنبر جان چه دهم — من گدا و تو در یکتائی

روز محشر که زنده گردم باز — هیچ غیر توام تمنائی

ای هدایت بکام دل برسی

تا نظرباز و پاکباز چنانی

تو گر ز حال بر از من و صد قدم داری — اگر بهجر تو من جان دهم چه غم داری

بسوی صحبت اهل نظر قدم آور — نظاره کن که چه سوداها بهر قدم داری

غرور حسن تو با عاشقان دهد کم کت — نکو ببین چه در اسباب ناز کم داری

ز دست جور تو بر باد رفته خاکم لیک — هنوز با من خاکی سر ستم داری

گناهکارم اگر نیستی غم تو مید — برای آنکه تو هم خوی کرم داری

بزخم خار مغیلان صبور شو ای دوست — اگر بسر هوس روضه حرم داری

مگر ربوده هدایت دل از کف شوخی — که باز بر نفسی دیده پر ز نم داری

چند سال

چند سال ... عاشق کشی ولی بر والی

آخر آید بدست چرا دشمن جان مائی

چو در زیبا بود از چه تو زیبا حسنی — خود در آیینه نظر کن که چه سان زیبائی

بسکه اندر دل و در دیده مصور شده — گرچه پنهان ز سوی از دیده من پیدائی

چشمت از غمزه مرا کشت و دو لعلت جان داد — نه مسیحی تو و از بوسه کنی احیائی

غرق غم گشته ام از عشق تو دل در سوز است — ای عجب دیده که آتشکده و در دریائی

کاکل و زلف تو زنار و چلیپای بشکل — ای برخ رخشنده اسلام مگر ترسائی

خلق دل تنگ ز تنهائی و جویای رفیق

یار با تست هدایت چه غم از تنهائی

کو عقل که گیرم دامان کج کلاهی — یا طاقتی که گردم آسوده از نگاهی

گیرم ز بعد عمری بینم ترا براهی — شرمم کجا گذارد دزدیده کنم نگاهی

هر جا که او خرامی بینم بپیش شاهی — از رشک خون کنم یاد و ز دل برآرم آهی

خنجر کشش خدا را بر دل چنانکه خواهی — کاو را بغیر کویت نبود گریزگاهی

از عاشقی نباشد جز تو بیشتر گناهی — ما را بدین گنه دوست در خون کشد الهی

شبهای غم ندارم جز یاد او پناهی — گر او خبر ندارد ای غم توام گواهی

حال جدایت بپرس از مهر گاه گاهی
گر روز روز نبود این لطف ماه ماهی

مرا درد هر صد دل کاش [illegible] بودی | که هر یک راحتی از من ربودی
خدا را ای صبا یک ره زیاری | پیام من رسان از من درودی
که تا سوی عراق از دیده رفتی | ز هجرت دیده ام شد زنده رودی
مرا غیر از خیالت همدمی نیست | تو آیا با که در گفت و شنودی
اگر کوی تو منظورم نباشد | سوی کس ننمایم سجودی
چنان گشتم ز هجران تو معدوم | که پنداری ندارم خود وجودی

هدایت سر نهاد از بندگی یارت
[illegible] لطف [illegible] شنودی

[illegible] نه جایی نه [illegible] نه جامی | نه [illegible] نه [illegible] نه نامه نه [illegible]
[illegible] دل تو بجای [illegible] | [illegible]
[illegible] دوستی است | [illegible] عشق [illegible]
مرا خواهد [illegible] بعد هلاکم | ز رحمت [illegible] چند و گاهی
[illegible] تو ناکام تر ز من [illegible] | که از وصال تو هر کس نشسته اند بکامی

مراست

مراست بنده تو آزادی و [illegible] تو حجت | [illegible] نسیم شبان مراست جدائی
[illegible] که ماه و سرو بهم [illegible] | [illegible] شده و نگاری سرو گلگونه خرامی
چنان بیاد تو سرشتم که گر رسی ز ره | تو را [illegible] جدا کنم که کدامی
[illegible] ساقی از خمار غم تو | ببخش بوسه و دست من بگیر که جامی

[illegible] فراق جوابت چنان بسوزی اگر تو
یقین شناس که تا صبحدم چو شمع تمامی

[illegible] | دل ز دست دلبرم برده است گویا [illegible]
[illegible] | از پریشانی دل آگه نبود این هم نشانی
[illegible] | [illegible] کرده است گویی غمزه نامهربانی
[illegible] | [illegible] دلش نازک میانی
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] رقیب [illegible]
[illegible] | [illegible] کاروانی
[illegible] | [illegible] ارزده جانی
[illegible] | [illegible] برده دل کجا رفیق نوجوانی
[illegible] عاشق [illegible]

ور نه بر چنین ترک مکن این همه یاری
غافل ز سوار خودی ای مرکب تازی

چون خود سوارت ز چه رو شدی شتر کش | جان بازی یمن و یار ام زناری
گر گردن او بینی وان جلوه آهو | در جلوه بیا لی تو گردن نفرازی
ای سرو بلند آمده با قد تو کوتاه | وی زلف تو همچون شب هجر بدرازی
از بوسه جان پرور خویشم نفس روح | تا چند مرا ز افراقت بگدازی
هر گه که خرامی تو بدین شیوه و این طرز | آیند بسیرت همه خوبان طرازی
ما را لب لعل تو بباید شب وصلت | اینست بلی قاعده عشق مجازی
ما از تو نرنجیم زنا کر تو برنجی | با ما تو بسازیم بما گر تو نسازی

نازت بکشد ای بت طناز هدایت
چند انکه کنی ناز تو ای کودک نازی

زناه روی خوذ بنما شفاعی | که مه با جنس بنماید وداعی
بجان و دل تورا جانا مطیعم | اگر جان خواهی و گر دل مطاعی
ندارد رحم گویی آن دل سخت | که در نزعیم و با ما در نزاعی
مرا در سر هوای اتصالست | تو از من در خیال انقطاعی

رنذر که

رنذر که ناله من کی نیوشی | که دارد مقصر جاهت ارتفاعی
در این بازار سودی در وفا نیست | چه سازم با چنین کاسد متاعی
جفا بر عاشقان رسمی قدیم است | نه تنها خود تو کردی اختراعی
ببوسی میفروشم جان خود را | اگر داری تو عزم ابتیاعی

بکردون شد هدایت را فغان لیک
تو یکدم زو نکردی استماعی

کاش طرح روز محشر از نظر پنهان نبودی | تا نکوبان کشتن ما این قدر آسان نبودی
هرگزم ما را بر نگشتی قصه روز غلط | گر دلم را اطلاعی از شب هجران نبودی
کی نگه میداشتم این نیم جان عاریت را | گر امید نثار مقدم جانان نبودی
کشت زارم یار و اندر کوی خود در خاک کردم | گر امید آدمی که بیشتر کم ز عهد احسان نبودی
بسکه گردندی ملامت همچو من دلداده کافر | گر میان اهل معنی قصه صنعان نبودی
اسیم چون من رند گدا ای چون رود در بزم سلطان | بر در ارباب حشمت کاشکی دربان نبودی

گر نبودی دل گرا او ردی هدایت تاب عشقش
خود چه میدادیم در راه بتان گر جان نبودی

آخر ای دلدار مستغنی بمسکینان کلامی | گر سخن نه نامه ور نامه هم نبود پیامی

گرچه ننگ است با ما التفات آخر چه باشد / پادشاهی راست گاهی التفاتی با غلامی

گر نخواهی دلم را بازده تا چند روزی / سازمش آرام و اندازم دگر بارش به دامی

گرچه مانند تو کبک خوش خرامی نیست اما / میتوان بخبر تو جستن سرو قد خوش خرامی

جمله یاران کامجو از یار و من محروم آوخ / هرگزم حاصل نشد از دلربای خویش کامی

راه دیدن نیست چون ما را بد او از بیم دشمن / از منت ای خیمه سلمی بهر ساعت سلامی

جز هدایت کو بهوشست از تو یاران مست جمله

گو بی اندر کام من ای باده وصلش حرامی

ما را نباشد جز عشق کاری / عشق جهان نه عشق نگاری

بالا بلندی گیسو کمندی / مشکینه موئی گلگون عذاری

از طلعت او جان ناشکیبی / وز طره او دل بی قراری

جز عشق رستی چون می پرستی / جعدش رسوا چون سوگواری

از چشم فتان آهو فریبی / وز تیر مژگان مردم شکاری

صد مستمندش در هر مکانی / صد پای بندش در هر کناری

کی با هدایت او یار گردد

این یک گدائی او تاجداری

عقل مصور

بعقل مصوری تو روح مجسمی / با خود فرشته تو که بر شکل آدمی

یوسف بحسن بوده مسلم بملک مصر / در دلبری تو در همه عالم مصوری

گر عالمی بهجر تو میرند نیست غم / لعلت مسیح وار کند زنده عالمی

تا کی بغمزه در دل یار زخم میزنی / بر زخم دل بنه ز نمکی بوسه مرهمی

بر بنده فقیر ببخشای و رحم کن / شکرانه همین که امیر معظمی

جز صحبت رقیب بزم حضور تو / کس دیده در میان بهشتی جهنمی

اندر سخن اگرچه هدایت بود بلیغ

باشد بوقت وصف دهان تو ابکمی

پری روئی مرا شب در سر آمد به تنهائی / بروزم چون پری دیده از آن شوریده شیدائی

ملامت چند ام ای یاران که دانائی عقلت کو / کسی را کاو پری بیند کجا عقل است و دانائی

شما گر آن پری بینید نمائید عیبم / بهر دل کان پری آید رود بیرون شکیبائی

دل چون شیشه ام جای پری شد رفت یکچندی / که اندر شیشه از افسون پری را هست گنجائی

پری را هر که دارد دوست می بیند بهر منظر / کجا بیند پری را هر که او را هست بینائی

پری او را کند دیوانه عاشق را ز روی خود / پس آنگه روی بنماید باو در عین پیدائی

هدایت گرچه بیکوشی ورا از خویش بیهوشی / پری چون بخودت سازد کند کارت برسوائی

بران سرم که نهم سر بکوه و صحرائی
مگر کنم غم دل را علاجی از جائی

ز غم دلم شود آسوده اندران وادی | که جز نیش در آن نیست راه پیمائی
بهر زمین که زمانی رسم چنین سازم | که هست بهر سرم از آب دیده دریائی
گهی بسنگ نهم سر گهی بخاک جبین | ز دوری بت مه جبین خود رائی
نشاید این همه اندر جهان بغفلت زیست | چرا که در پی امروز هست فردائی
جهان و اهل جهان جمله قید راه تواند | بقید در ندهد تن حکیم بینائی

هدایت آنکه مرا بود زان دو شمن باد
که من ز دوست ندارم جز او تمنائی

خون گشتی و هم بیار سیدی | دیدی که دلا از او چه دیدی
گفتم که بتان کنند خونت | باور نشدت ز ما و دیدی
گفتم نرسی از او بمقصود | امروز بدین سخن رسیدی
بر یاری او امید بودت | اکنون چه شدت که ناامیدی
پیوند نیافتی بمطلوب | بیهوده ز دوستان بریدی
جز خار جفا ز گلبن وصل | خود گو که کدام گل که چیدی

رودو

رو رو بد اینا بیک سنگ
از بام هوای او پریدی

من و آرام جز وصلت محالی | چرا با وی کنی حرف محالی
اگر دعوی کند معنی ندارد | شکیب تشنه از آب زلالی
وصال از هجر بهتر گرچه در عشق | نباشد فرق در هجر و وصالی
ولیکن گر تو مهجورم پسندی | ز هجرانش مرا نبود ملالی
مرا دمی مرادت جز تو | نخواهم نیک و بد نقص و کمالی
چو می تخت وصالی کی کند فرق | اگر جامش بلوری ور سفالی
برد چیز دگر دل ورنه پیداست | چه کم دارد ز دل داری شالی
رخ و ابرو نگردد گرچه بر چرخ | شود مه گاه بدری که هلالی

هدایت را تو منظوری گرنه
نظر هرگز نکردی بر جمالی

بارها گویم گزینم بس دلی بی بندم یاری | باز چون بینم بتی صیدش شوم بی اختیاری
پیرم و بر نوجوانان میرم در عشق حسرت | همچو آن واماندۀ کو راست حسرت بر سواری
میکند بیمم بدوزخ واعظ از عشق نکو یاده | وین نمیداند که هست از سینه ام دوزخ شراری

ناوک مژگان میار بدان دل من چون جانم   تا بود از دست او در زیر خاکم یادگاری
بعد مردن بر سرم باز اگر بینی باز چشمم   تا بدانی بهر دیدار تو دارم انتظاری
کار جان سهل است گر خاک رهت گردیدم اما   بر نشیم از خاکم بدامان تو نشیند غباری

از هدایت یاد می آورد غم خویش شکری
چونکه در خون افکنی در مرغ زاری مرغ زاری

گرچه من تنگ خرام بفزایی ساقی   به کرانه عقل نماند سر مو لی باقی
هر که را مار سر زلف دلارام گزید   هم بجز لعل دلارام نزیبد راقی
هر که را زهر فراقت نوشین لب گشت   هم بجز وصل نگارین نکند تریاقی
گرفتم بایدت ایمه به پرستاری آن   که دل خسته بکابان آمده از مشتاقی
نه فقیه دل من نی بنظر جلوه کند   جز رخ شاهیچ اگر الفت ما آفاقی
رهت خوابی ز ازل بوده مرا باده کشی   سبحان خوانده اهل ورع زراقی

دمبدم پیش هدایت چه زنی راه حجاز
مطربا خیز و قدم نه بره عشاقی

بدین صفت که تو هر لحظه رخ بیارایی   عجب نباشد اگر عشق ما بیفزایی
اگر ز درد دل من خبر شوی شب هجر   ز سنگ بشد اره دل من بخشایی

بطره دست

بطره دست کشی و بزیر لب خندی   ولی بتازه مرا زنیت تو بربایی
کدام سرو روان یا کدام کبک دری است   بدین خرام که هر دم روی و باز آیی
دل شکسته ما بیدلان ز کف مربای   نگاه دل شدگان خواهی ار بپا سایی
بلب رسیده مرا جان ز حسرت بوسی   دهی تو بوسه و با جان وهم چه فرمایی

هدایت ار شنفت راز مهر او پیداست
نه ممکن است بگل مهر را بیندایی

ز چشم بی دیار هلالی سوی بامی   دیدم بلب بام عیان ماه تمامی
ای ساقی گلچهر بمن هم دو سه جامی   ما را ز بد و نیک چه ننگی و چه نامی
شوکت سخن عشق که آخر چو گدایان   بنشست زلیخا به سر راه غلامی
از منزل سلمی چو مرا راه به بسته   یاری چه بود چاره جز از دور سلامی
آن دل که ز دیدار تسلی نشدی آه   کامروز ز جانان شده راضی به پیامی
انکار قیامت کند این صوفی جاهل   واجب شده ای سرو قد یار قیامی

بشکر بکجا ان است چه بقدر هدایت
ز حشر تیغی شده لب بسته دامی

دلا دیوانه وار از من رمیدی
مگر زنجیر زلف تازه دیدی

پریشان خاطر و آشفته حالی — مگر زلف پریشانی گزیدی
بدام آماده شو ای مرغ وحشی — که بهر دانه بیخود بی خود پریدی
کنون خود دان که در صنعت سخنها — بسی گفتیم و از ما کم شنیدی
دلا تا ما که پیوستی ندانم — که مهر از ما بدین زودی بریدی
بوصل او ترا امیدها بود — دریغا از چه چندین ناامیدی

زبس بی طاقتی کردی هدایت
در اول پرده از رازم کشیدی

بخدا که دانی امشب چه کنند با خرابی — همه دم ز بوسه نقلی و پیاله شرابی
من و آتش چو آبت که ز تاب او فروزد — دل سرو من چو در وی تن عور ز آفتابی
نه که قوت روح عاشق دگر است جسم دیگر — تو دمی بیا که امشب من و نغمه ربابی
من و گفتگو به تلخی و شکر زنخت شیرین — نه سؤال حضرت است این که بایدش جوابی
کنیم چه رنجه ناصح که بترک عشق میگو — که تو نامه مرد عشقی بخدا کم از دوالی
عجب ای زمین بیابان من تشنه لب بمردم جان — کندم مگر که احسان دو سه قطره آسمانی
نه تو گفته که عاشق چو منت هزار باشد — چه شد آنکه زیر تیغت همه رست اضطرابی
نه من آنکسم که از تو ز جفا و جور رنجم — بسر است که نیست فرقم ز تفقد و عتابی

بجهان

بجهان کسی چه داند که چه فتنها بزاید
نه گران پری هدایت فکند بنخ غالبی

بیار می که برای حکیم یونانی — برای مرد بود می طبیعت ثانی
از آن بخوردن می کرده اند ما را نهی — که هم فتنه بود از شرور نفسانی
بوقت عقل چو من می خورم حکیمانه — نگردم از چه گرد خیال شیطانی
چه گوییم که حرام است باده در اسلام — که غیر نام نمانده است زین مسلمانی
زاهد و السن و عبس شمارم ناصح — نصیحتم کند آنکه ببین مبادانی
قدح کشیم و چو دیگران بزره نرویم — که نیست عربده گر وصفات انسانی

ز راز دهر هدایت همین قدر دانم
که هست حاصل انجام خلق حیرانی

تا شنیدم که بمن بر سر خشمی و عتابی — نه دلم هست و نه آرامی و نه صبر و نه تابی
خشم گیرند امیران بغلامان خود اما — کیستم من که بمن بر سر خشمی و عتابی
که بنده بگوئید در آغاز عقوبت — که بعفو تابع بنده بفرمای عقابی
جان فدای تو و مهر تو و چشم تو و نازت — که بهر حال مرا دل مجروح کبابی
بخدا و بخدا و نه من امیر که تو باشی — که مرا هر که کشد مرحمتی کرد و ثوابی

زانکه در دوزخ هجر تو منم مانده معذب　　وانکه خون ریخت بتقدیر ما نذر عذابی

بخت بد کرد ز دیدار تو محروم اگر نه　　من بروی تو چنانم که بود تشنه بآبی

آنکه در عشق تو خوش دست دل خود بکشت　　نامه اش را نه نگاهی نه ز چه یکبار جوابی

چند پرسی کنم چیست ز من پرس هدایت

جرمت اینست که عصفوری مشتاق عقابی

همدم اولی بهر چون من اشکباری اشکباری　　بهتر آری همنشین سوکواری سوکواری

روزگاری که بیاد روزگار رفته دارم　　ای دریغا شد بیاد روزگاری روزگاری

طرهای بیقرارش عاقبت برد از کفم دل　　طره بنگر برد دل از بی قراری بی قراری

زاهدم از جبر گوید هشیاری تو کرد　ی　　هیچ اکی هست اندر هشیاری اختیاری

اعتبارات ابد له هر چه بینی غیر ذاتش　　راست خواهی نیست اندر اعتباری اعتباری

حاصل من زین سخنها چیست میدانی هدایت

دوستاران را برسم یادگاری یادگاری

دانی کنون چو خوش است گلزار و شاید دمی　　کآمد بهار و برفت ایام بهمن و دی

فرصت نگهت ولا گر ز پی رسد رمضان　　پیش از رسیدن او برکن پیاله از می

پی نخورند حیوان ز آب روان　　انسان مدار که خورد می جز بنغمه نی

هر چند باده

هر چند باده حرام بر ما حلال از آنکه　　هیچ کس ندیدیم هنگام خوردن وی

اهل سخا نزوند چون مدخلان بجحیم　　نشنیده که نرفت در نار حاتم طی

بفزاید بکرم چون باده بنوشش　　تا خوش بر راه سخابخش زباده قولی

لمان ای هدایت رند باز اندیشه چیست

او را هدایت ورنه ما را ضلالت و غی

چون نبد پیر و نگر نتوان چاره دوری　　چیست کنم گر نکنم در غم تو هجر صبوری

شعله عشق درون زآب دو چشمم ننشیند　　آتش معنوی آری بتر از آتش صوری

تیره شد بی رخت از گریه بی فایده چشمم　　وه که شد آلت بینائی ما علت کوری

بضرورت بکشم ناز رقیبان که طبیبان　　روندارند بترش از چه زجلاب ضروری

صورت مهر تو در اهر روان نیست بخاطر　　مرمرا روی تو دایم بغیابت حضوری

بر رخ زلف تو حیرانم بیهوده نه حیران　　سنبل تازه نروئیده کسی از گل سوری

بغزل وصل بتان خوبی و حکمی نه هدایت

شاعری چون نه ندیدیم بی عقل و شعوری

یا بگل مانده چنانم سبه کوی کسی　　که از آنجا نتوانم که دنم سوی کسی

شب قدر است و رفیقان همه رو در محراب　　من و تا وقت سحر فکرت ابروی کسی

منعم از بوی گل آگه نشدم از پی چیست / که من از نکهت گل می‌شنوم بوی کسی

زان سرم از سر زانو نشود دور که هست / سر او هر نفسی بر سر زانوی کسی

نرهد سود دعای من و بیداری شب / تا اجازت ندهد نرگس جادوی کسی

من و نخچیرگه عشق که آنجا همه دم / شیرها صید کند چشم چو آهوی کسی

چه سخنها که شنیدم ز رقیبان و هنوز / نشنیدم سخن از لعل سخنگوی کسی

من بر آنم که بعمری نبود فرض نماز / مگر آندم که بود در نظرم روی کسی

میکند جای به پهلوی دل من تیری / ترک مستم چه کند جای به پهلوی کسی

گرچه از رو بدو عالم جوی از جنس وفا / نیک کامم نشنید بتر از وی کسی

مولی اندیشه ام از خلق هدایت بنود

کم ز اندیشه پریشانترم از موی کسی

ندیده ام بجهان چون تو ماه حورسرشتی / چه مه چه حور که سرتا بپای باغ بهشتی

ز خاک جنت و آب بقاست آب و گل تو / گر جسته چون تو وجودی که دیده چون تو سرشتی

ندیده چون تو ملک هیچ مومنی بکریمی / نخسته چون تو صنم هیچ کافری بکنشتی

بتاج خسروی از ننگ سر فرود نیارد / هر آنکه در سر کوی تو سر نهاد و بخشتی

تو مرغزاری و باغم درین جهان که مردم / یکی چمان سوی باغی یکی روان سوی کشتی

گذشت

گذشت عهد سکونش به پیش هر که رسیدی / رسید وقت خزانش ز چشم هر که گذشتی

سخن نماند هدایت بس غزل که سرودی

ورق نماند هدایت ز بس سخن که نوشتی

خوش آنکه نا امیدی او شد نهایتی / گر گریه اش امید بود نه شکایتی

بسیار راه رفتم و در کام او دلم / پیدا نشستم که هست بهش را نهایتی

عالم گرفته همه عقل وای دریغ / کاین عشق بر نمیکند از حسن رایتی

فرقی هست از آنکه دیده بود در غم او / یا آنکه گوش میکند از ما حکایتی

منعم مکن که در دل من دست حکم عشق / زان سان بود که حکم شهی در ولایتی

با ما بمهر باش زمانی که عیب نیست / سلطانی ار کند به رعیت رعایتی

نامه ندیده ز غیر ضلالت ز راه ما

ای پیر می فروش خدارا هدایتی

بهر دیوانه ات ای دوست چه تدبیر کنی / هم مگر چاره اش از زلف چو زنجیر کنی

لب خود بر لب من تکیه نهید اری / خواهی از خواب خوشش لذت تعبیر کنی

ترک کردم مرا صید خود از غمزه بلی / تو با آهوی چنین صید بسی شیر کنی

گر بدین حسن و ملاحت روی از شهر برون / یک لحظه بس شهر که تسخیر کنی

تیغ از کف بنهاد دوست که حاجت نبود / با دو ابروی چنین کار به شمشیر کنی

گر به محشر کرم روی تو هم دانم زود / بس گنه چون وعده دیدار دهی دیر کنی

تا شود رام بمن می بر پیش بر سر ناز / آخر ای ناله که گفتت که تو تاثیر کنی

تا جوانی بنه دل بر تو کامران نشوی

گر بدایت بجهان خدمت صد پیر کنی

غمزه یاد چشم پری فن میدهی / تیغ خونریزی به رهزن میدهی

این دل بی صبر و ناز و عشوه ناز / برق را ره سوی خرمن میدهی

هندویت را تا شهان گردن نهند / زلف کج را جای گردن میدهی

مینمائی رخ ز زیر چین زلف / تیره شب را روز روشن میدهی

خواری ما عزت اغیار چند / دوست را خجلت ز دشمن میدهی

میبدهی دل بستانی جان ما / سیم میگیری و آهن میدهی

در بهای آن بهایت جان صبر

یک قراضه قرض معدن میدهی

مرا که ز دوست بماند چه بنامی چه بننگی / بنده کش خواجه براند چه بکوبی چه بسنگی

خسته دل بسته ام و کشته و مجروح ز نظاره / نه سنانی نه کمندی نه حسامی نه خدنگی

رفته

رفته چون باز نیاید نفسی هست غنیمت / غفلت از یار نشاید چه بصلحی چه بجنگی

مرده آن مرد که او را نه خیالی نه ز عشقی / محبس آن بزم که در وی نه غنایی نه چنگی

یار را چون سر من نی چه سوالی چه جوابی / روح را چون سر تن نه چه شتابی چه درنگی

سخن دوست دل آسا است نه گفتار رقیبان / آنچه از شهد برآید نه برآید ز شرنگی

دین و دنیات چه فرق است چو شد قبله ابروت

چون تو والبته بمانی چه ببوئی چه برنگی

معامله ننمودیم بوسیی و جانی / بیا نهیم کابیش اگر پشیمانی

گران نبود متی گر خریدیم از دل و جان / که گر بهر دو جهانت خرند ارزانی

دلم ز بند دم وارستگی ز حلقه عشق / دهی بحلقه آن زلف کاش فرمانی

تو تا بصورت چوگان نموده سر زلف / نموده گوی سر دل هر کجا که چوگانی

ندیده نرگس مخمور گذار و سنبل تر / اگر بجاه تو را وصف کرده نادانی

مناسب است مقام دلم در آن خم زلف / که همنشین پریشان سزد پریشانی

اسیر چشم تو گردم که هیچ کافر را / نه غیر چشم تو این کینه با مسلمانی

ز سیل دیده من آب برد عالم را / حکایت نوح که میکند بتازه طوفانی

حدیث ما نکند هر کسی بدایت فهم / که فهم منطق مرغان کند سلیمانی

از سنبل تر سلسله بر ماه نهادی
بگذار و مرا زان دست که دلخواه نهادی

از چاه زنخدان تو کس دل بدر آید زینسان که رسن تا لب چاه نهادی
عمر من و شبهای وصل خود ایدوست کوئی که بران طره کوتاه نهادی
گر بار فراغت نکشم هست مرا جرم کوهی است که بر این تن چون کاه نهادی
تا شیر ز آهم شده تا زان لب مینوش ... لب خشک من ایدوست نهادی
دل خواست رهائی ز خطت زلف تو بگذاشت دامی ز سر زلف در این راه نهادی

خلقی شده مفتون بحدیث تو هدایت
بس فتنه که در ملک شهنشاه نهادی

خوشا آن رند نظرباز که محو رخ ماهی نه بسر شوق نوائی نه بدل بیم گناهی
آنکه را آه و فغانی بود از عشق نشانی بحذر ان شه که او را نه فغانی و نه آهی
سر و بر باید آفات جهانت خوش آنکو بر او را نه گلیمی سر او را نه کلاهی
بدن ای عشق سراپای مرا آتشی آخر چه شود شعله برقی و چه انبار گیاهی
ای هوسباز که او را سر بوسی و کناری عشق باز آنکه ز وصل آمده قانع بنگاهی
کشته‌ام آن شب هجران وی وای شب هجران تو گواهی که مرا نیست در این جز تو گواهی

هم مگر

هم مگر لطف تو کامم بدهد ورنه هدایت
چون منی را بر رحمت چه روای و چه راهی

در عمر خود سعیدم اگر من اگر شقی شرمم ز نامه که شد و بیم از ما بقی
آمد مه صیام و مسجد بی قیام رندان تشنه کام ز بی آب و رونقی
در سجده بین مشایخ اسفید جامه را همچون کبوتران سفید معلقی
ساقی بیار باده که گفتار واعظان هر کس کند قبول بود عین احمقی
ما و رواق میکده و رای هر که هست رخشنده همچو مهر سپهر ازرقی
ما باده نوش و میدل و بیدین و رند و مست ما را بود چه کار بزهاد و متقی

بفرست این غزل چو هدایت سوی هرات
آید بوجد روح امامی و ارزقی

برای از غم هجران بی نثار کسی بکار من چو نیائی بیا بکار کسی
لبش نداد بمن جان ز بوسه و دریغ که جان من بلب آمد ز انتظار کسی
چنین که میوزد از هر کنار صرصر ناز بود عجب بیاد ار رود غبار کسی
بهشت و سایه طوبی و قصر خلد تو را گذار تا بنشینم بر رهگذار کسی
چنانکه با منی ار با دگر اسیر آئی مراست بیهده حسرت بر در کنار کسی

ز دوست با همه امید با شدم نومید
کسی مباد بهایت امیدوار کسی

تو بدین شیوه نبری ماکه بهرکس گذری — جز بشش در همه عالم رود از بیخبری
دل بیک جلوه تورا دادم جان ماند دریغ — وای جان گر نکنی بار دگر جلوه گری
تا تو در دور قمر جلوه زدی ای خط یار — گشته دلجو همه را خشنه دور قمری
دیده را باعث دو شد عرق عرق گل از شرم — این نه ژاله است که بنشسته بگلبرگ تری
شب بران زلف و بناگوش گذر زد و ار زوان — عالمی زنده کند صبح نسیم سحری
خود زلیخاست نه یعقوب بیوسف عاشق — عاشقی راست بسی فرق ز مهر پدری

کور شد بلتو گر از گریه بیت اسهل است
هرکه راهست بصیرت چه غم از بی بصری

بپوش روی که بشکست ناز خودآرائی — وگرنه کار جهان میکشد برسوائی
درآر ز روی سر زلف همچو زنجیرت — چه عاقلان که برارند سر بشیدائی
مراکموی که از مهر روی من شب پ — دلی که مهر تو دارد کیش شکیبائی
همیشه مردم چشمان من ببین در آب — ندیده دیده ات از مردمان دریائی
بهجر و وصل تو ما را سر دگر کس نیست — بهر دو حال بما خوشترست تنهائی ۰۰

زچیدن

زچیدن از چه تماشای گل به است ولیک — بباغ وصل تو گلچین به از تماشائی
چنین بزلف مزن شانه در گذر که باد — روا مدار جهانی بباد یغمائی
عجا از آن دو لب شکرین یکی دشنام — که تلخکام شود طوطی از شکرخائی
من و بعشق تو آسودگی ز بی غفلت — بلای عاشقی و آنگهی تن آسائی
نگر ز داد امیر جهان نبند آگاه — که دل برند بیغما بتان یغمائی

امیر راد فریدون فرخ آنکه بدهر
مسلم آمده در هر هنر بیکتائی

سبز و بنفشه کافری و بی مروتی — زلف تورا بخوانم اگر مشک تبتی
در ماه روزه ام بی افطار شامگاه — حاصل نگشت باده زهی بی سعادتی
رو مهر ورز حقیقی ار بایدت بدهر — کز مهر سنگ خاره شود لعل قیمتی
مفطور کرده اند چو ما را بروی خوب — تبدیل مشکل است در اخلاق فطرتی
زان کعبه ترک عبادت که ظاهرست — کز روی شوق پیش عبادات عادتی
یارب مرا لبست همین حور دنیوی — بادا ز زاهدان همه حوران جنتی

از عشق بگذری چو تو بغیر حالیت
جز در شراب کهنه و شعر اتی

مرده بود شود بر سر هر کس گذری شاه بود بنده شود در رخ هر کس نگری

روی تو هر دم نگرم چون نگرم شیفته گی بوی تو هر دم شنوم چون نکنم جامه دری

شیر ندیدی که چه سان آهوی مشکین شکرد زآهوی چشمان سیه شیر بدان ان شکری

هر که بدو در نگرد آن خط سیه دلکش و دلجو شود کش فتنه دور قمری را

دین و دل و زهد و ورع کو به زنا یاب شود چشم سیاه تو چنین خواهد اگر عشوه گری

من کیم ایخواجه که دم از تو و مهر تو زنم عین کرم باشد اگر بنده خویشم شمری

هر که در این شهر بجان فتنه روی تو شد هست بشر لیک ز رویش روان بشری

منع من از عشق مکن اینکه ندیدی رخ او شیفته را بند منه چونکه نه بینی تو پری

چونکه خبرهای جهان تجربت کرده ز خود

خیر هدایت ز میان جوی ره بی‌خبری

گر بکیرم سر گیسوی بلندی که تو داری خویش را بر تو ببندم به کمندی که تو داری

همچو طوطی که خورد قند نخواهم لب خود را نفسی دور ز لبهای چو قندی که تو داری

سیب غارت است و به آن نافه دو گیسوی و زنخدان قسمت من بده از میوه چندی که تو داری

خواب نمودن و می‌خوردن خون بی تو همه شب همه تابت بود از طبع نژندی که تو داری

مجمر روی تو را خال سپند است و ندانم در بگیرد ز چه آتش به سپندی که تو داری

زلف پر

زلف پرچین تو بند است به پای دل عاشق که طلب کار قرار است ز بندی که تو داری

چون زنند بوسه هدایت برکاب تو پیاده

خاصه دنبال چنین شد سمندی که تو داری

گر فزای تخم طره چون خام همی ای سبا طایر دل گیری از آن دام همی

ز اول عشق بمن جور مکن ای صیاد میدهی چند بدین دل شده رام همی

وه که یک قطره خون بیش فزونم دل دوست در دلم خون دل از محنت ایام همی

یاد جم کم کن و در جام فزا کاندر عشق هست هر کس که بود در کف او جام جمی

نوبهار است و چنان بانک بم و زیر بلند که بهر زاویه زیری و بهر بام بمی

آخر ایخواجه از آن لطف که بهر همه عام گر نه بسیار بدین بنده ناکام کمی

عیز آورده ز کوی تو بمن پیغامی که فزوده‌م بدل از کعش پیغام غمی

عارضت گلشن و چون غنچه شکفته عیان کمتر از پسته در آن گلشن گلفام فمی

خشک شد بخت و افسوس هدایت که ندید

عاقبت نخل امید من گمنام نمی

بدستی ساغر و خنجر بدستی که خواهد برد جان زین گونه مستی

دل آن خال سیه تا بر رخش دید پرستیده هندوی آتش پرستی

شکستن پیش این عین درستی است — اگر آن طره را بر رخ شکستی

ببستی موئی از آن طره کمندی — به بازی رشته جانم گسستی

ببردی رو و روزان دست نگارین — دو دست دلبران بر پشت بستی

ز پیش عاشقان با غمزه رفتی — بسا دلها که از یک تیر خستی

هدایت تا که بالای تو دیده است

نداند باز بالای ز پستی

صبحی که بر رخش تو و شامی که بر رسید — آن صبح سیاهی شد و این شام سفیدی

وصل تو بهشت است و فراق تو جحیم است — چون زین دو گذشتیم چه وعدی چه وعیدی

هم ز فراق تو امیدم بوصال است — ور غیر تو ام هست نه بیمی نه امیدی

با آنکه دو صد تیر فکندی و خطا رفت — هر لحظه کنم شاد و دلم را بنویدی

گشتی و فکندی و گذشتی و ندادی — از یک نظر آوخ دیت اجر شهیدی

عشق است هدایت که بود رهبر سالک — چه ذکر و چه فکری و چه مرادی چه مریدی

بگشاده فرو بندی و بربسته گشائی

ای عشق تو هم قفل دری هم تو کلیدی

ستم و جفا بیاران نسزد ز چون تو ماهی — مکن این ستم که ترسم ز دلی برآید آهی

ز دل جفا

ز دل جفاکش خود مغز ای انفعالم — که تباه شد قرینی و تباه شد قرب ماهی

بهزار باغ نرگس دل ما نرفت از راه — چه فسون بدان نگه بر دی تو نرگس سیاهی

ز برم مشو رمیده که گریزان تو چو آهوی رمیده — فکن این غزال وحشی سوی بازپس نگاهی

تو هزار دل فکندی بچه زنخ بیک دم — اگر او فتاده یوسف بچه دمی بچاهی

چه گناه دیدی از ما که چنین رمیدی از ما — نه بغیر عشق جرمی نه بجز وفا گناهی

که زنت فتاده گوئی سوی بندگان دارا — که بخسته خلق و خوبی و ستوده رسم و راهی

شه جم خادم حسن شه که بغیر حضرت داد — ز حوادث زمانه نبود گریز گاهی

تو شکسته بال مرغی ز روش مرو هدایت

که بدست می نیاید به از این ترا پناهی

بغم رخ تو هر شب من و دیده پر آبی — چه کنم نمی توانم دمی از تو صبر و تابی

تو پری همان نکوتر که نهفته باشی از ما — که بشهر و ریخته شد ز تو شور و انقلابی

بکدام جوی شوئی رخ خود بمن نکوئی — که بجانه خود آرم ز گلاب به گلابی

تن تست نارپستان که ز پیرهن نمایان — بفراز آب حیوان شده باغبان حبابی

اگرت به بنده مهری و به این اسیر رحمی — بفراز لب روانم بکش از زنخ نقابی

چو بعارض تو بینم شودم دو دیده خیره — پس از این نخواهمت من که یقین آفتابی

شب وصل است آن شب که من و تو هر دو خفته　　میان ما نباشد بجز از این حجابی

نه چنانکه در سرای تو نشسته من ستاده　　من و هر نفس نیازی تو و دمبدم عتابی

چه کند هدایت شب اگر نخسبد

پی آن بود که شاید نگرد رخت بخوابی

دمبدم با من جفای بی نهایت میکنی　　باز میگوئی چرا از من شکایت میکنی

دشمنان خواهند غالب گشت بر ما عنقریب　　گر بدینسان جانب ما را رعایت میکنی

در جهان یکدل نخواهد ماند بیغم بعد ازین　　گر بهر دل از دلم ای غم سرایت میکنی

راز داری بین که پیش هر چه میگویم ز غیر　　تا به پیشش میرسی یک سر حکایت میکنی

در نظر داری هلاک جان من امشب ز کین　　یا نظر بر رویم از عین عنایت میکنی

هر نفس می افکنی پنهان بجنگم با رقیب　　چونکه خصمی گرم شد او را حمایت میکنی

چون هدایت گمرهی هر گوشه هادی میشود

گر چنین ای عشق گمره را هدایت میکنی

بهجران تو دل خو داشت اندر کنج تنهائی　　نه وصلش وعده دادی و از نو گشت سودائی

مرا شوقت سوی در میکشد هر لحظه بیخود　　بامیدی که آئی گرچه میدانم نمی آئی

نه خود گفتی که رحم آید مرا در دل ز عجز تو　　دلت بر عجز من گر سوخت رخ بهر چه ننمائی

چه خوانم

چه خوانم گل چیدن ز گلزار وصال تو　　همان بهتر بحیلت خویش را نامم تماشائی

مرا گفتی شکیبائی نه رسم عاشقان باشد　　چو وصلی نیست حاصل چاره کو جز شکیبائی

دلم شد بد که هم در خواب گیرم بوسی از لعلت　　که دانم ریش گردد از لبم از فرط زیبائی

مرا تشویش بیش هم از آن زان نوشش مانع شد　　نبودی کاشکی زنبور در دکان حلوائی

شبی سرمست اندر خلوتت خود را در اندازم　　دمی خوش باشم و گو فردا کشد کارم برسوائی

بمیر دگر نبخشی بوسه زان لب هدایت را

نهی لب بر لبش تا جان رسد بر لب چه فرمائی

جان ربایم نیست از تو بازی آخر امتحانی　　خنجری تیغی خدنگی دشنه رمحی سنانی

آمد و رفتی و نگه داشتی با من نیکدم　　طاقتی صبری شکیبی قدرتی تابی توانی

چون ترا دیدم نه بسم باقی اندر خود ز شوقت　　دانشی عقلی قراری ذوقی لطفی زبانی

بعد عمری کاینم بر سر فغانی در بر من　　هفته روزی صباحی ساعتی آنی زمانی

زان ملاقاتم چه حاصل گر نشد حاصل نگردد　　خلوتی بوسی کناری خنده نازی بیانی

کرمت شها بیائی سوی من روزی مراکو　　گوشه کنجی مقامی منزلی جائی مکانی

جز تو و وصل تو در دنیا هدایت را نباید

مقصدی کامی مرادی مطلبی نامی نشانی

نمیدانم چه کردی چون که از چشمم گذر کردی | ولیکن اینقدر دانم ز خویشم بیخبر کردی
پس از زلفان پر چینم نمودی گیسوی مشکین | بسی آشفته دل بودم مرا آشفته تر کردی
بربودم دل اندر پرده بنمودی روی ننموده | زمن در پرده بگذشتی و اشکم پرده در کردی
تو پنداری مرا تازه است این زخم و نمیدانی | بود عمری که پیش ناوک عشقم سپر کردی
فراموشم کنند آن سنگدل هر ساعت دیگر | گرفتم در دلش ای ناله یکساعت اثر کردی
کنون ای دیده خون دل ببار از حسرت رویش | سزای آنکه روز وصل بر رویش نظر کردی

نظامی رستی و از نو بدام دیگر افتادی
هدایت صید خوبانی بهر شهری سفر کردی

کسی ندارم که رساند بر دوست پیامی | بنه ای اشک روان گر بتوانی دو سه گامی
آنکه از ننگ نپسندد سوی من ساده دلی | وصل او جویم و این طرفه در آن وصل دوامی
مانع سوختم دیده گریان و دریغا | پخته کان ره عشقم نپسندند که خامی
بر لب بام کسی دیده ام امروز که خواهم | طایری گردم و پرواز کنم بر لب بامی
عار دارد که شمارد چو منی را ز غلامان | آنکه شش آن عهد که شد قصهٔ زلیخا بغلامی
دلم از عمر بود رنجه و ماییم بقیامت | باری ای سرو قد یار یکی لطف قیامی
قسمتم بین که ز بر در طلبم راه رهانی | هست گسترده ز صیاد دگر بر ده دامی

دارد

دارد از حسرت من آگهی آن عاشق بیدل | که بشد عمر و نشد حاصلش از دوست کلامی

عمر در کفر و ضلالت همه بگذشت چه شاید
گر هدایت دل آمده خورسند بنامی

گلا یا ماه یا سرو روانی | بهشتی یا چمن یا گلستانی
پری روی و پری خوانی و ما را | پری وار از نظر زانرو نهانی
از آن روزی که بوسیدم لبت را | لب خود را ببوسم هر زمانی
تو را من دوست یا دشمن چه خوانم | که گه نامهربان گه مهربانی
ز جان من بکلی بردی آرام | گمان کردم مرا آرام جانی
لبت را می گزی گویا وگرنه | چه خوئی کاین چنین نامهربانی
سرت گردم بقربانمن چه کردم | که باز از ناز با من سرگرانی

هدایت را مران از در که بدبخت
غلامی هیچجا و در آستانی

ای ملکزاده آزاده والا والی
که ز اشغال ولایات تورا مشغله ها

پاسخ قطعه من چون بنگارید شهاب
خواندم آن قطعه معقوله بر عاقله ها

قطعه و پاسخ آن هردو چو بشنود وصال
پاسخ هر دو رقم کرد و هم او را گله ها

وه که این قصه پر غصه تسلسل دریافت
من شدم سلسله جنبان بسی سلسله ها

شعله ها در دل احباب نهان بود دریغ
کامدم شعله افروز بسی شعله ها

خویش لب تشنه گمان بردم از این غافل
کاندرین بادیه لب تشنه بسی قافله ها

صبر ایوب همی باید و عمر لقمان
تا که بو بنده برون آید ازین مرحله ها

چند بر حضرت ممدوح کنم حوصله تنگ
بحر پر حوصله را نیست چنین حوصله ها

او یکی کوه عظیم است و نجنبد از باد
باد خود چیست که جنبشش از زلزله ها

او چو باد افش و جود اینهمه خون دارد دل
اهل دل را چه توقع دگر از ده وله ها

وله آورد مرا اینهمه هرجا بود دل
محرمان پای بدارند در این هر وله ها

بسکه گفتیم و شنفتیم سخن در این باب
شهر پر گشته ازین همهمه و غلغله ها

چشم امید

چشم امید گشایم ز پس دره گشت
از پی توتیش از کحل تهی مکحله ها

چه شد آخر که تورا حامله جود نزاد
قرن سالی و نزادند بسی حامله ها

وانکه در مدحت بسیار که در خور و قبول
کردم آماده پی زادن آن حامله ها

آنچنان قابله ها ای که بخلوتگه فکر
هر شبی داشته بر سیرت پیران چله ها

گر به نه ماه بود وعده حبلی زادن
شده این مدت و بس مدت از آن فاصله ها

من بیک خاکشی از ذوگه جودت ممنوع
قسمت غارتیان از قوت من قافله ها

من بیکبار رز از دوبه لطفت ممنون
ظلم باشد بر اهل غنا با وله ها

بعقیری ندهی دانه از خرمن خویش
لشکریت عطا مزرعه ها سنبله ها

بر رسولی چو سلیمان تنه ندری رسول
لیک سرکردن دیوان ز تو پس مسئله ها

بیک انگشت رسن جامه مهدی محتاج
لیک بر جامه غولان ز تو گوی انگله ها

خلد جویای یکی جرعه زلال و محروم
آب یک گرمت تحفه در مزبله ها

یوسف مصر طلبکار یکی کیش و دریغ
وانکه ان دار بود داده بگرگان گله ها

خوش کن ای شاه ول اهد خود از خود بجهان
کاین جهان رست بسی حادثه ها حائله ها

بعد ازین نظم جوابم نسزد غیر صله
بگذرد بین اجوبه ها اسوله ها

هم غنی ای که صدت مدح فرستم زیراک
هرچه من مدح فزایم تو فزایی صله ها

ای صریر خامه‌ات رابرد دل حضمت عیان … هیبتی کز صور روز حشر اسرافیل را
خاک ساکن جسته از حزم تو این آرام را … باد عاجل برده از عزم تو آن تعجیل را
خامه‌ات ملک دل بدخواه را بشکافته … آنچنان کاندر سلف ثعبان موسی نیل را
آتشی بر کرده ام در کلبه خود آنچنان … کز شرارش در رسد هردم زبان اکلیل را
باده هست و چنگ هست و شوخ ساقی هست [و] هست … آنچه رو آمد خلاصی جان اسمعیل را
آفتی در ملک ایران شد پدید و لیس الیکما … فاقی بی خبر حتی نامش وبا
این بلائی بود یزدانی که کرد … قرب روزی پنج و شش شهری هبا
بوی نتن آمد هوا از آن که خلق … در گریزند از دم باد صبا
چون سبائی بود در نعمت جهان … کفر نعمت کردش آخر چون سبا
از قضای حق کجا شاید گریز … در رضای حق کجا شاید ابا

ای فرومایه نادان که شدی … خویش هدف در بر تیر شهدا
عیب و ذم شعرا تا کی چند … ای بسی خفته به زیر شعرا
خسروان گرچه شه آفاقند … لیک هستند اسیر شعرا

اگر

آنچه آن جام جهان بینش نام … بنود غیر ضمیر شعرا
تا جهان هست نخواهد آورد … مادر دهر نظیر شعرا
چونکه هر فرقه امیری دارند … منم امروز امیر شعرا
چند عیب شعرا ای بدبخت … رو که در کون تو کیر شعرا

شهریارا نکند بنده ای … کز تو باشد ولی شکسته مرا
کمند وعید و وعده خویش … داشتی ماهها به بسته مرا
اینک آن روزگار وعده رسید … بکن از این خیال رسته مرا
یا بده یا بگو نخواهم داد … کردی از انتظار خسته مرا

خدایگانا از آن روز کز تو گشتم دور … تمام روز و شبم صرف گشته در تب و تاب
ز دردهای مرا آی بسیجهای توان … ولی ز ضعف هم آوای بانگ نیز ناب
ز تب بلرزه درآمد ز بسکه اعضایم … نماند قوت اعراق و قدرت اعصاب
ز بسکه ضعف همی داشت بر من استیلا … ز گرد خویش نیارستمی پراند ذباب
خطاب مرگ به بردم در بکنار او رنگ … جواب داد و هر کم شتاب از شتاب

شدم درست چو مرغی شکسته کاه شبیب ... عجب‌تر اینکه هنوزم کجاست عهد شباب

چنین که خوی شدی از ناب و بیت‌مه از تنگ ... تو گفتی از بن هر موم ارهیده ز آب

کمند زلف و من بر غم همی پیچد ... چنانکه پیچد بر گرد لاله بعلاب

بصد هزار فسونم دو چشم خون پالا ... شد از فسانه پایان خانه دوش بخواب

ضمیر تست چو جام جهان‌نما ازچیت ... که هست باخبر از حال من بوجه صواب

کلمت ار رسیدم بمن نکر خطای ... برای اینکه چنین حالتیم بوده خراب

زهی شناخ تکبر تورا هزاران تنگ ... اگر ز حور بخواهند زرفشان جلباب

چو بشنیکران آری دوران تو از بید ... مجره تنگ و فلک کوهه و هلال رکاب

تو آی که مهر درخشنده ماندار خواهی ... ز شرم رای تو پیوسته در نقاب حجاب

مفرح من دیوانه از لبت سخنی است ... سخن همین بود و بس چه حاصل از اطناب

ز نوش داروی لعلت بسی عجب ناید ... اگر روان تو آید به پیکر سهراب

ولی مباد پس از مرگ نوشداروی وصل ... که تشنه را نه بسود بعد مردن آب

زن حیلی چند بمن دشمنند ... حمیله بفکر بمن روز و شب

تزبزیش

تز بزیش خبر آن یک جهان ... کیر بکون زن این یک وجب

می‌شنیدم همی ز هم چشمان ... پایه بینش تو افزون است

حیرتی داشتم که دیدن تو ... بیشتر از دگرکسان چون است

چون بکو دیدم از نکو بینی ... دیدن دیده‌ات دگرگون است

چون نه بیند نظیر من دگری ... که بچشمش دو مه بگردون است

دیگری گر بگاه من بینی ... دیدنت با صواب مقرون است

ماه و خورشید را تو بینی چار ... گرچه هر یک یکی ز بیچون است

هرگاه شعر نوشتی تو ز هم کارا نم ... گرچه فهمش نکنی و مبدعت تحسین است

زان جلب شعر من است این زچه رو خوانی ... تو نگر مرده و خواندن من تلقین است

کونش است این سخنان زان بپسندی ... کافرستی تو و در کام تو خوش عسلین است

من کیم بیدلی که عشق بتان ... هم سرشت دل خراب من است

هر نشو و نمای دانه مهر ... دیده خونفشان سحاب من است

دیده ام جام و ناله ام طنبور — همچنان خون دل شراب من است
هم ز خوناب دیدگانم می — هم ز لخت جگر کباب من است
سر کوی بتان خوش سیما — دم بدم مرجع و مآب من است
ابرو صد طاق و قبله و محراب — طاق ابروی انتخاب من است
صحبت عارفان سرور روان — الفت عارفان زاهدان عذاب من است
قصه کوته که هر چه جز اینهاست — سر بسر محنت و عقاب من است
مژده مقدم شهنشه مرگ — دافع رنج و اضطراب من است
گر بپایم آیدم که جان بسپار — با اجل بین با خطاب من است
گرچه عشق بتان خطا دانند — بخدا این خطا صواب من است

وزیر صدر جلالت که پیش همت تو — حدیث جود و کرم فردهای باطله است
بدین ذکا و کیاست چه امیدانی — که مدح شاعر نهاقی از پی صله است
درین دیار مرا نه ضیاع هست و عقار — نه خانه و دکان و نه گاو و نه گله است
سه چار مدح بگفتم تو را و شد دو سه سال — که تا بقدر سر آخر شکسته حوصله است
نزاد حامله همت درین دو سه سال — اگرچه نه مه وعده برای حامله است

ندانی انکه

ندانی انکه بباید بمن دهی صله — و یا فراموشیت از وفور مشغله است
بمردم ارچه به پیش کسی شکایت تو — ولی نهانیم اندر دل از تو صد گله است
بجود و مال اگر بینیم بخود محتاج — مدبر کیست که محتاج نی بمزبله است

زهی شرف ملک زاده که می زیبد — که دار ملک تو باشد ز خاک تا ملکوت
ز لطف خاص تو در جان ملک حس روح — ز جود عام تو در جسم خلق قوت و قوت
بسان کاسه طنبور پر طنین واین — ز غلغل جبروت تو عالم جبروت
سپهر و مهر بر بارگاه قدرت چیست — چنانکه پهلوی فیروزه مهی یاقوت
در آن دیار که حفظ تو پاسبان باشد — ببندد از دل اهل کینه ره طاغوت
اگر بدامن معصومی تو چنگ زدی — مصون بماندی ز آلایش کینه ماروت
تو را که ایزد قهار فر داودی است — چه غم بود که بود خصم ذو المثل جالوت
عدو بیاد سبروت ار بجا کرت بکرد — بیاد کیک عدو را رود بیاد بروت
ستوده شاه فضل وی است و هر برنا — خزیده است بکنجی چو پیر کی فرتوت
نفس ز شدت سرما بسینه یخ در حلق — ز گفتگو همه خاموش نشسته چون مبهوت
بدان رسید و بروت کز خدا خواهد — که جای اسپ سمندر کند در آذر حوت

از ممدوح فرهنگ جهانگیری خواسته

ای صدر فلک قدر که از حادثهٔ دهر — جز در گه عالیت پناه دگری نیست

ای فخر بشر سرور گیتی که بگیتی — جز فخر بشر از تو نکوتر بشری نیست

جز مهر تو و خشم تو بر نیک و بد دهر — اندر دو جهان هیچ بهشت و سقری نیست

جز حکم تو و رای تو بر دشمن و بر دوست — در دور زمان هیچ قضا و قدری نیست

با آتش صمصام تو در معرکهٔ رزم — آتشکدهٔ او به پیش از شرری نیست

با موجهٔ دریای عطای تو که بذل — صد گوهر رخشنده فزون از حجری نیست

در عرصهٔ عسکر اجلال تو خورشید — رخشنده تر از قبهٔ رخشان سپری نیست

گردون مدربت چون خدمگر چه در تو — منزلگه هر بنده گی با دو سری نیست

آن تازه نهال است وجود تو که در دهر — جز ز معدلت وجود در او برگ و تری نیست

هر چند ز عدل تو بود پشت جهان راست — تا گشته خم از بار عطایت کمری نیست

قدر تو محیطی است که نه لجهٔ خضرا — پیشش به نظاره فزون از شمری نیست

چیزی ز تو دارم طمع ای صاحب مشفق — کاندر نظرم زانچه جز از او خوبتری نیست

باغیست پر از لاله و ریحان و گل اما — نغمی ز بهار و ز خزانش خطری نیست

او را دو درست از دو طرف لیک کسی را — بهنگام تنزهش سر و پروای دری نیست

زیب و قدا

زیب قد دانا نفزاید ز نگاهش — در چشم سپاهانش اگر زیب و فری نیست

در بهله عیان گشته ز آغاز و لیکن — در مصر شیرینی حرفش شکری نیست

افزون شود از دیدن آن دانش دانا — هر چند در این عهد ز دانش خبری نیست

وارد ز جز از بس سخن مخفی در این — این طرفه که از حالت خویشش خبری نیست

هر چند جهانگیر لقب آمده لیکن — کس پیش ز مردم که بدو بیش ظفری نیست

روشن کنم این چیست کتابیست که پیشم — مانند او هیچ فروزان گهری نیست

فرهنگ شدش نام و لقب گشت جهانگیر — در کتب معانیش نکوتر هنری نیست

زین لطف سرافراز کن اندر بر خلقم — تا خلق نگویند که با بات سری نیست

تا هست جهان باد بقای تو که در دهر — بی مهر لقای تو شبم را سحری نیست

خدایگان صدور ای که معن و حاتم را — بر آستان تو کاری بجز گدایی نیست

چنان ز شحنهٔ عدلت جهان گرفته نظام — که میل خاطر خوبان بدلربایی نیست

بدان مقام رسیده است رحمتت بر خلق — که خصم را بکمندت سر رهایی نیست

ز بسکه لطف تو با مردم جهان عام است — شکسته‌ای که ورا حاجت به مومیایی نیست

سپهر قدرا در حیرتم که کام مرا — چرا ز مرحمت حضرت روایی نیست

شهم بوعدهٔ تشریف مفتخر فرمود / ولی دریغ که بختم بغمزه وا ای نیست
هنوز خلعت موعود پیش من نرسید / چرا که لطف تو را این آشنایی نیست
ز بخت بد بود این ورنه هر کسی داند / مرا بخلعت منشور ناسزایی نیست
وگر بمن نرسد دست من بنه برسد / ضرور اینهمه تعویق و نارسایی چیست
ز رحمت تو بسی خلق جسته برگ و نوا / چه شد که حاصل من غیر بی‌نوایی چیست
اگر چه عرض کمالات عقلی و نقلی / به پیش چون تو کسی غیر ژاژخایی چیست
ولی تو دانی و شه داند و جهان داند / که چون منی بجهان در سخن‌سرایی کیست
تمام مقصد اظهار لطف سلطانی است / وگرنه این سخنانم ز پی قبایی نیست
ولا بدهٔ بهدایت گرانبها تشریف / بهوش باش که شهریت روستایی چیست

آن خواجه زن جلب که با خلق / حرفش همگی دروغ و جعل است
زاسپ ذکر همیشه گونش / اندر سر خویش چو کان لعل است
از بسکه دود چو سگ شب و روز / چون خر پالانش سزای نعل است
کیفیت حال او به تفصیل / موقوف حدیث ذات نعل است

دردادن

در دادن تشریف همایون شب عید / چندی است که از شاه مرا وعده و عید است
تشریف همایون امیر الشعرا را / آماده کن امروز که اینک شب عید است

ای صدر روزگار که مهر ولای تو / چون بنده در دل همه اهل ولایت است
در عرصه گاه عیش تو ناهید لولی است / در عرضه گاه جیش تو خورشید رایت است
اکنون دو سال شد که خلوص و ارادتت / مر بنده را به پیش که وحد روایت است
گفتم کمال من نظرش را متعهد است / گفتم که کار من خبرش از عنایت است
گفتم که دامنش ز نوائب مترحم است / گفتم که دامنش ز حوادث حمایت است
اینک بخبرتم که چه افتاده مر مرا / کاحوال من میانهٔ مردم حکایت است
قرب مهی است کز تو مرا وعدهٔ منصبی است / وان مبهم است و صبر مرا نیز غایت است
تا چند گمرهان را بر من شرف نهی / هان گمرهی مکن که هدایت هدایت است

مرا که عیش اشعار تا بکی ترغیب / کزین طریقه مرا نیست هیچ نفع و فتوح
چه سان مدیح سگالم بسوی وعده که نیست / مرا صبوری ایوب و زندگانی نوح
نه آبرو بفزاید نه زر و تن زین کار / بکار شاعری آخر چه کاهم روح

غزل لطیف سرایم ولی کجاست [illegible] — قصیده نیک توانم ولیک کو ممدوح
در این زمانه خوش آن شاعری که او از شعر — نموده توبه و آن توبه که کرده نصوح

ظریف حالیست اینکه مردم شهر — مرده کان را بزنده فضل دهند
خاکیان را شهان آتش طبع — برند آب و نانشان ندهند
تا نمیرند جمله اهل کمال — خود ز انکار ناقصان نرهند
تا نمردند از انکه رحمت کنند — چون بمردند از انکه رحمت بهند

آه ازین عمر زنان که هر چه عمر طبع — کامده هر از زنبا و بایک و فرجه
گرچه هزاران طویله خر ولی امروز — صد هزاران طویله لعل و زبرجد

افسوس که نسل آدم [illegible] بودم — آخر همه سباع و دد شد
معنی شریف آدمیت — محصور شکل کالبد شد
هر صورت آدمی و دیو است — [illegible] لازم خرد شد

ای شاه

چو کرده [illegible] — کم [illegible] بحکمی [illegible]
در طلبش [illegible] — [illegible]
[illegible] دوی از طلبش در جهان
گر نگیری با تو بود [illegible] نهان

چند از زند توان داشت ننگ — [illegible] شوخ و شنگ
گرمی با [illegible] — [illegible] لب یاقوت رنگ
[illegible] — [illegible] بسنگ
بین زبره بر باده نگیری [illegible] — [illegible] خوار دو رنگ
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] دوی در طلبش در جهان
گر نگیری با تو بود [illegible] نهان

تکیه کنی دلبری بسیار ما / رحم نیاری بدل بیمار ما

نیست بجز عشق تو در درد تو / هم دم ما محرم ما یار ما

نیست بجز نام تو و یاد تو / پیشه ما شیوه ما کار ما

گر که اگر غیر خود انکار رفت / در گذر از ما مکن انکار ما

ور بجود ابجش پیداست / عفو نما دعوی پندار ما

پاره کن این رشته تسبیح ما / در گسل این حلقه زنار ما

دیدن غیر از تو بود گر چه ننگ / آنچه بود جز تو بود عار ما

چند ز خود دو چو جدول دویم / دایره کن گردش پرگار ما

ذکر مکن گر چه سودی دهد / این سخن اولاست تکرار ما

کانکه دوی در طلبش در جهان

گر نگری با تو بود در نهان

تا رخ آن جان جهان دیده ام / جمله پیدا و نهان دیده ام

آنکه شنیدم که ندارد نشان / در همه [illegible] نشان دیده ام

وانکه گفتند ندارد مکان / [illegible] مکان دیده ام

وانکه ندیدند کسی در عیان / در همه [illegible] عیان دیده ام

گر چه معانی

گر چه معانی به بیان نایدم / جمله معانی به بیان دیده ام

هر چه نشاید به زبان راز او / راز نهفته در جمله زبان دیده ام

با نظر حسن بتوان دید جان / با نظر دل رخ جان دیده ام

خود نه منم این نکته چنین گفته ام / بلکه من آن چهره چنان دیده ام

هر چه ز رندان که بدیدم به شهر / جمله در این شور و فغان دیده ام

کانکه دوی در طلبش در جهان

گر نگری با تو بود در نهان

راهبرم نرگس مستانه به / خانقاهم گوشه میخانه به

من ز کجا و سر سامان پیر / پیر رهم گردش پیمانه به

من ز کجا و طلب گنج دوست / گنج طلب خفته به ویرانه به

روز رهم از کف چه رود جان که / بر شکن [illegible] ربی جانانه به

با دو بیابان و ولی وحشیان / وانکه نه چون باشد بکاشانه به

با پریشانی و دیوانگی / بیخبران عاقل و فرزانه به

مرغ هوا را هوس دام و خس / مرغ سرا را طلب دانه به

آنکه طلب کار جمال حقی / طالب حق عاشق و دیوانه به

این سخن از من بنیوش و بپوش | گرچه هر انجمن افسانه به
کانچه دوی از طلبش در جهان
گر نگری با تو بود در نهان

کیست آن شاه پری رخسار | که نماید ز هر طرف دیدار
همه جویای او و او همراه | همه سرمست او و او هشیار
حسنش این را فکنده در چاه | عشقش آن را کشیده بر سر دار
گاه پنهان بخلوت واعظ | گاه پیدا ز خانه خمار
عارفان جسته سر او در چنگ | عاشقان گفته راز او در تار
بهر او این کشیده محنت شهر | بی او آن گزیده زحمت غار
آن بشوقش سپرده وادی و کوه | این بعشقش شمرده شهر و دیار
این یکی خوانده شکریش آن رام | آن یکی گفته الله این داوار
گفته زاهد بنام او تسبیح | بسته ترسا بیاد او زنار
اگر از ذات او نه بینم کس | در وجودش جز یکی ز هزار
دی شدم در کلیسیا از درد | چون دلم خون گرفت در غم یار

گفتم ای

گفتم ای بر در بر راهی کوی | تا شوم آگه از حقیقت کار
گفت خاموش شو که خود سازد | منکشف بر تو سری از اسرار
ناله برداشت آنگهان ناقوس | وین سخن کرد در نهان اظهار
که در این خانه نیست کس جز او
انما فی الوجود لا الا هو

ای دل ما بطره تو اسیر | پای جانها نهاده در زنجیر
نشود دل ز یاد رویت دور | نشود جان ز مهر رویت سیر
تا صف محشرت بدیدن زود | تا دم دیگرت ندیدن دیر
عارفان را زلفت ناله زار | عاشقان را ز رویت نغمه زیر
اشک آن بر رخ تو همچو نجم | روی این با رخ تو همچو زریر
سنگ گویان پی زبان و دهن | بادشاهان پی کلاه و سریر
دردمندان و تنگدستان از ضعف | دلق پوشان و عارشان ز حریر
بر همه چیز قدرت و مسکین | بر همه کائنات شاه و فقیر
باطن آسودگان صاف درون | ظاهر آلودگان پاک ضمیر
برخوارند دیده از دیدار | گر بدوزند دیدگانشان از تیر

بنگر و رندیک نفس از یار | هر نفس گر زنندشان شمشیر
زاهدا علم عشق و رندی را | صد بیان عاجز است از تقریر
گر بخوانند خادمت رندان | سجده شکر کن که گشتی میر
همچو من خاکشان بکش در چشم | تا ببینی عیان بعین بصیر

که در این خانه نیست کس جز او

انما فی الوجود الا هو

موج زن گشت چونکه بحر وجود | شد از آن موج ماسوی موجود
تا یقین شد که هست بود یکی | چون بصورت رسید شد معدود
خویش را خواست دوست سیر جمال | ساخت مرآت و رخ در آن بنمود
چه ازین کار به بود گر وی | نکند خود زیان و خلقی سود
دیدم آنگو بعقل این ره رفت | که به کنز آفتاب می‌پیمود
غیر او کیست ناظر و منظور | غیر او کیست قاصد و مقصود
غیر او کیست ظاهر و مظهر | غیر او کیست شاهد و مشهود
غیر او کیست عارف و معروف | غیر او کیست عابد و معبود
هم از او بود حسن در یوسف | هم از او بود نغمه در داود

گر دو رسا

گر دو رسا و کافر و مومن | همگی را بسوی اوست سجود
ذره نیست در دو کون کمیش | روی جانش بسوی رب ودود
پرتو اوست بلکه او دو جهان | از سیاه و سپید و سرخ و کبود
نغمه اوست بلکه خود نغمه است | از دف و چنگ و نای و بربط و عود
گوش بگشا که ذره ذره کون | همگی برکشیده اند سرود

که در این خانه نیست کس جز او

انا فی الوجود الا هو

ای عیان گشته از تو جمله جهان | وی تو اندر جهانیان پنهان
مست جام تو عیسی مریم | محو نام تو موسی عمران
زخم تو جمله زخم را مرهم | درد تو جمله درد را درمان
بحر شوق تو بحر بی‌پایان | راه عشق تو راه بی‌پایان
پای بست خیال رویت دل | شوق مند طواف کویت جان
هم تو دل بودی هم تو ای دلبر | هم تو جان بوده هم تویی جانان
در میان و از همه بکنار | در کنار و با همه به میان
همه آسان بنهی تو مشکل | همه مشکل بامر تو آسان

عارف و عامی و صغیر و کبیر   همه در وجه باقیت حیران

من و جز شکر تو زهی نعمت   من و جز ذکر تو زهی بهتان

بی جمالت جنان مراست جحیم   با خیالت مرا جحیم جنان

در هوای تو معتکف عاشق   گاه در کعبه گه بدیر مغان

از جلال و جمال تو دارند   مؤمنان کفر و کافران ایمان

عاشقان گل رخت دایم   بلبل آسا کشیده این الحان

که درین خانه نیست کس جز او

انما فی الوجود الا هو

دوش از شوق عشق جانانه   سوی میخانه رفتم از خانه

گفتم ای دل بسست تقوی و زهد   کس نیفتد بدام ازین دانه

در جوانی صلاح نیست صلاح   چند زهد و صلاح شیخانه

عاشق و رند و لاابالی باش   تا شوی راه بین و فرزانه

در خرابات خرقه کردم رهن   درکشیدم سه چار پیمانه

باده داد و ساقیم که برنگ   بود مانند لعل جانانه

باده نوشیده بازگشتم و رفت   از دلم یاد خویش بیگانه

ره سپردم

ره سپردم ولیک از مستی   ره نبردم بسوی کاشانه

گذر افتاد سوی بتکده ام   ناگهان پای کوب و مستانه

گرد شمع رخ بتی دیدم   بت پرستان بسان پروانه

نو عروسان سرمه اندر چشم   زده بر زلف عنبرین شانه

گفتم ای صانعان صانع خویش   بت کجا سجده کرد فرزانه

بت پرستان فغان برآوردند   ورد و سود درگرفت فسانه

ناگهان بت زبان گشاد که هان   دو مبین ای دو بین دیوانه

که درین خانه نیست کس جز او

انما فی الوجود الا هو

عشق دل وارسید چو مایل دل   مایل حسن یار شد دل دل

خود بجهل روز حسن ذات ازل   ریخت خوش آب عشق بر گل دل

تا که دل عکس حسن دل بیند   داشت آئینه در مقابل دل

از پی فتح قفل دل دل را   داد مفتاح پیر کامل دل

طرفه جامی باهل دل بنمود   ساقی مست دل به محفل دل

چون در دل گشوده شد دیدم   روی لیلی وشی به محفل دل

گشت [illegible] بلند | منزلی بود از منازل دل

هرچه از نظم و نثر خوش شد | نکته بود از مسائل دل

هرچه گفتیم و هرچه میگوییم | هست یک شمه از فضایل دل

هرچه کشتیم و هرچه میدرویم | هست یک خوشه از سنابل دل

دل چو از هفت پرده عکسی داد | هفت افلاک شد حائل دل

آنکه دل در هوای وصلت اوست | از ازل گشته است واصل دل

دل چو تعویذ حسن از حق خواست | کرد نام علی حمایل دل

بحر دل چونکه موج زن گردید | افتاد این گهر بساحل دل

که در این خانه نیست کس جز او

انا فی الوجود الا هو

شاهد بی نقاب می بینم | بر رخش مشک ناب می بینم

عکس رخسار ساقی اندر جام | ماه در آفتاب می بینم

بر سر بحر عشق اکوان را | همچو موج و حباب می بینم

فرع در اصل و اصل اندر فرع | همچو مه در سحاب می بینم

گاه خور بر سپهر می نگرد | گاه عکسش در آب می بینم

یار بی پرده لیک از پیش رخش | خویش را [illegible] حجاب می بینم

عاشقان را ز خواب خوش بیدار | زاهدان را بخواب می بینم

همه ذرات کون را در کون | دمبدم انقلاب می بینم

دردنوشان کنج میکده را | رسته از انقلاب می بینم

قومی اندر بهشت و قوم دگر | در جحیم عذاب می بینم

کام بخشا ده گرد مرداری | صد هزاران کلاب می بینم

مهدی صاحب ولایت را | پای اندر رکاب می بینم

عاقبت هادی هدایت را | بر عدو کامیاب می بینم

که در این خانه نیست کس جز او

هر کجا نظر کنم می پرسم
همه را این جواب می بینم

انا فی الوجود الا هو

آن کیست که جلوه می نماید | صبر از دل خلق می رباید

پرده بدرد چو چهره پوشد | دلها ببرد چو بر گشاید

هر لحظه برد دلی به رنگی | هر دم بلباس دیگر آید

گه ساقی باده می گسارد | گه مطرب و نغمه می سراید

گاهی ز جلال جسم کاهد … گاهی ز جمال جان فزاید

که در دل عاشقان نهان است … گر از رخ دلبران نماید

آیینه قلب عارفان را … گر زنگ رهد گهی زداید

گاهی بحریم کبریائی است … گاهی ز حرم برون نیاید

گر بر سر عارفان خرامد … که جانب عاشقان گراید

عشق است وجز او بهر کس را … این قدرت وجلوه می نشاید

عشق است علی شه ولایت

من بنده عشقم ای هدایت

عالم همه کارگاه عشق است … سرها همه خاک راه عشق است

اطباق سماوات عالی … یک گوشه ز بارگاه عشق است

سیار و ثوابت سموات … یک طایفه از سپاه عشق است

خورشید و مه سپهر نیلی … یک لمعه ز مهر و ماه عشق است

همخانه آفتاب عیسی … یک خانه بدوش شاه عشق است

جبریل امین برید احمد … از خادم در پناه عشق است

قلب همه اولیای سبحان … اکسیر ز یک نگاه عشق است

قرآن مجید

قرآن مجید تا به آخر … از حضرت حق گواه عشق است

آن نکته استوا علی العرش … یک رمز ز شرح جاه عشق است

القصه که هر چه هست موجود … بهر شه کج کلاه عشق است

عشق علی شه ولایت

من بنده عشقم ای هدایت

لولاک بشان حضرت حسن … افلاک شعاع طلعت حسن

آن عشق نهان و حب ذاتی … ظاهر شده از محبت حسن

آن معنی کنت کنز ایزد … گردیده عیان ز خلقت حسن

چل روز بدست قدرت حق … گردیده سرشته طینت حسن

مسجود ملایک سماوات … آدم بطفیل عزت حسن

در باطن حسن عشق پنهان … ظاهر شده گاه ملکت حسن

آمیخته حسن و عشق باهم … پیوسته ز بد و فطرت حسن

در حسن نهان ولایت عشق … از عشق عیان نبوت حسن

هم حسن حجاب خلوت عشق … هم عشق ندیم خلوت حسن

آن عشق خفی فکنده در دهر … آوازه ظهور و جلوت حسن

عشق است علی شه ولایت

من بنده عشقم ای هدایت

جز عشق کسی درین جهان نیست ‌‌ ‌ وین نکته ز عاشقان نهان نیست

گیتی همه گر نمود عشق است ‌ ‌ جز عشق کسی دران میان نیست

جز عشق وجود نیست کس را ‌ ‌ بی عشق زمین و آسمان نیست

در باغ بسی گل ار بیاچین ‌ ‌ جز عشق کسش باغبان نیست

موجود چگونه میتوان خواند ‌ ‌ آن را که بقای جاودان نیست

یکذره اگرچه نیست بی عشق ‌ ‌ یکذره ز عشق هم نشان نیست

از جسم روان چه ذوق یابد ‌ ‌ گر عشق نهفته در روان نیست

افلاک دمی نمیشد از کار ‌ ‌ از عشق گرش بتن توان نیست

بی پرتو حسن و جذبه عشق ‌ ‌ یک لحظه حیات انس و جان نیست

عالم همگی ز عشق بر پاست ‌ ‌ وین راز یقین بود گمان نیست

عشق است علی شه ولایت

من عشقم ای هدایت

در راه خدا بسی دویدیم ‌ ‌ جز ذات علی کسی ندیدیم

سمع و دل و نطق جان گشادیم ‌ ‌ نام علی و نعت علی شنیدیم

دیدیم که حق بغیر حق نیست ‌ ‌ ز اف سانه باطلان رهیدیم

در راه دلیل ما علی بود ‌ ‌ زانرو بدر علی رسیدیم

موهوم ز دل نموده بیرون ‌ ‌ معلوم بکنج دل کشیدیم

از اهل تناسخ و زلالی د ‌ ‌ چون آهوی وحشی رمیدیم

رم کرده ز کثرت و ز پندار ‌ ‌ با وحدت ذات آرمیدیم

از مسلک باطل ستیا طین ‌ ‌ رستیم و طریق حق گزیدیم

صد یاوه ز ابلهان شنفته ‌ ‌ صد تلخ ز منکران شنیدیم

چون عقل بعاقلان نهادیم ‌ ‌ بس سود ز عشق عشق دیدیم

عشق است علی شه ولایت

من بنده عشقم ای هدایت

ای ساقی مست ما کجائی ‌ ‌ بهر چه بنزم ما نیائی

غیر تو کسی ترا نه پسند ‌ ‌ برقع ز چه ره نمی گشائی

دل بر کف دست ما براهت ‌ ‌ تا کی ز می و ز کف ربائی

ما را که اختی چنین زار ‌ ‌ در آتش و فرقت جدائی

ما از تو خدا را شناسیم — ای مظهر نور کبریائی

بیگانه شدیم ز آشنایان — تا با تو کنیم آشنائی

باز آی که بسوختیم در هجر — یکباره ز درد بینوائی

دردا که ز شیخ راه دوریم — از بغی مشایخ ریائی

ای دل بشکیب در غم و رنج — کاخر بکند خدا خدائی

ما را بجهان هدایت از عشق — جز عشق نمیدهد رهائی

عشق است علی شه ولایت

من بنده عشقم ای هدایت

الا ای خسروا باشیبان است — که از باده عشق مست است

سر اندر گریبان چرا برده اید — بگوئید بالی مگر مرده اید

بهار آمد و تازه شد بوستان — نشستند خرم همه دوستان

چمن پر ز گل گشت و هر بلبلی — برآسود خوش دل از شاخ گلی

بیائید تا نعره بر کشیم — برآریم سر وز خرد سر کشیم

کهی پای

کهی پای کوبیم و گه کف زنیم — کهی نی نوازیم و گه دف زنیم

گزینیم بر خرقها باده را — بسوزیم تسبیح و سجاده را

بشوئیم دفتر بسوزیم رخت — که این هر دو مان قید راهند سخت

چو جانان بود جان و تن گو مباش — چو جان رفت تن را کفن گو مباش

که ما عاشقانیم شیدا و مست — نداریم پروائی از هر چه هست

ره عاقلان جمله گمراهی است — ره عاشقان جمله آگاهی است

بیائید یاران که فصل گل است — چمنها پر از قمری و بلبل است

چو زلف بتان هر طرف سنبلی — بپیچیده پیچان بروی گلی

شکرخنده خوبان بهر سو روان — همه نوخط و تازه روی و جوان

یکی را ز خط هاله بر گرد ماه — یکی را به نقطهای سیاه

همه گشته چون نرگس خویش مست — چو گلبن همه دسته گل بدست

همان به که روزی دو در بوستان — بهم باده نوشیم چون دوستان

نباشیم بی جام می یک نفس — که تا چشم بر هم زنی نیست کس

چو خوش گفت جمشید فیروز بخت — که یک جام می به ز صد تاج و تخت

غم و هر چه جز می ندارد علاج — مرا هست زین پس بمی احتیاج

بیا ساقی آن آب شنگرف گون — بمن ده که دارم دلی پر ز خون
مشو شیفته این سرای خراب — که دنیا بود جیفه مردم کلاب
زمانی فزایش کمش کاهش است — کند هرچه با مردمش خواهش است
بیا ساقی آن جام بیجاده لون — بمن ده که فارغ شوم از دو کون
نمیدانم این خرقه کاو پشت — مرا تا بکی خواهد از غصه کشت
جهان اژدها هست مردم گزا — از و هیچ غیر از جدائی سزا
از آن پیش کز کینه فرسایدت — گریزا ز رهائی ازو بایدت
بیا ساقی آن آتش تر بیار — زماء العنب یکدو ساغر بیار
کمو بخت یا افسر کی به است — که از افسر و تخت کی می به است
بهار است و هنگام می خوردن است — بده می که انجام ما مردن است
نسیمی بروت از بار غم خم مباد — اگر من غمینم ترا غم مباد
بیا ساقی از آن می جانفزا — مرین جسم فرسوده ام جان فزا
اگر رشک مهر نگارین بنود — مرا در جهان با کسی کین نبود
حقیقت شناسان که بی پرده اند — می از ساغر عاشقی خورده اند
نه در راه بیننده دیوار را — که بیننده هر جا رخ یار را

بیا ساقیا

بیا ساقی آن آب یاقوت رنگ — بمن ده که دارم دل [illegible] تنگ
سر صحبت زاهدان نیستم — دمی غافل از شاهدان نیستم
ز می گیر ای ساقی بزم مست — مرا دوست گر شوق رفتن بر است
سخنهای زاهد جز افسانه نیست — بهشت برین غیر میخانه نیست
می ناب البته در کوثر است — دگر نیست میخانه ره بهتر است
بیا ساقی ای دایم یار دوست — بمن ده که می در جوانی نکوست
خوش آندم که بی خویش باشیم ما — نه زاهد نه درویش باشیم ما
خوش آن می کز و گر سبوئی کشیم — جهانی بسوزد چه هوئی کشیم
بیا ساقی آن آب آتش مزاج — بمن ده که دارم بدو احتیاج
گران من چون بط اندر شوم — دگر آتش او من سمندر شوم
چسکوی بکش می که می شد بلا — بلاکش منم کو بلا را صلا
بیا ساقی آن می که مستم کند — نه چون زاهدان خود پرستم کند
بمن ده که من بنده شاهدم — نه چون صالحان شیفته زاهدم
دو صد عابد و زاهد دلق پوش — بقربان خاک در می فروش
ولی من ازین غم کمر دو خلاص — که دانند خود را عوام از خواص

همه منکر مغز و قانع به پوست — همه مست پندار و غافل ز دوست
بیا ساقی آن آب احمر بده — شرابی چو خون کبوتر بده
یک امشب که مستی کنی در بزم ما — فلک میشود عاجز از رزم ما
تو را خواهم ای دلبر خوش سرشت — نه سیم و زر و نه بجویم بهشت
تن آن به که در می پرستی دهیم — که یک دم ازین خود پرستی رهیم
همه خود پرستیم اندر نهان — کم از بت پرستیم اندر جهان
ازین خود پرستی شدستیم مست — زهی خود پرستان چون بت پرست
بیا ساقی ای عاشقان را حیات — میی ده که از عقل یابم نجات
چو مستم شود بی تو بی خودم — مزن ای سپهر آن خودپرستان علم
اگر می بری دست دست تو است — مزن لیک این مست مست تو هست
بیا ساقی ای نرگست نیم مست — بطی می بیا بدین می پرست
بیا ساقیا ساغری باده ده — که از عالمم ساغری باده به
نبوده است گیتی که بودیش بیش — همه سر زیان است و سودیش بیش
خوشیهای او چونکه پاینده نیست — بده دل نهادن خوش آینده نیست
بدین عمر فانی چرا غم خوریم — بیا تا می ناب باهم خوریم

بیا ساقیا

بیا ساقی از باده ام ساز مست — که از دست شوق تو رفتم ز دست
مرا با امیران سر راز نیست — بجز با اسیران دلم باز نیست
زهی آن اسیران بی چند و بند — خلاص از بد و نیک و پست و بلند
چنان سرخوش از آب ناب الست — که خود از ازل تا ابد مانده مست
چه در قبض و بسط و چه در سکر و صحو — ز انوار دیدار حق مانده محو
برون و درون شان پریشان و جمع — گدازان و سوزان خندان چو شمع
شده یا به بحر حقیقت غریق — هم از شرع وارسته هم از طریق
بیا ساقی آن می که تن دل کند — دوئی از دل و دیده زایل کند
بمن ده که دل مست و شیدا کنم — ره یار یکتای پیدا کنم
بیکتائی او ندارم شکی — یک است او یکست او یکست او یکی
جهان جمله عکسی است از روی او — فلک جمله بزمی است از کوی او
جز او نیست یک ذره از مغز و پوست — وگر هست چیزی بجز او هم اوست
درین ره نه آخر نه اول بود — مرا و تو را دیده احول بود

بیا ساقی آن بکر مستور کو
دلم آب شد آب انگور کو

[illegible] کمن | مرا [illegible] کن مات کن

خرابا بیابان [illegible] | مناجاتیان را ز خرابات بس

یکی را بی عاشقی [illegible] | یکی را بعشق اندر انداخته

من عقل [illegible] | مرا پیش چشم موحد شود

کلام که [illegible] شدم | موحد نکرد دیده طعنه شدم

[illegible] | که از زرق و ریا شیوه زاهدات

[illegible] | همانا جمادی و انسان نه

جهان جمله از عشق [illegible] | تو بی عشق چون زهی بینوا

چه داند [illegible] | نشناسد بی عشق را عشق بس

چه [illegible] | که هرگز نبرده است دل آب و گل

[illegible] | همی پخته کن عاشق خام را

[illegible] | همی وعظ کن بهر اصحاب خویش

که من دانم و ساقی خوش سرشت | تو دانی و آن کوثر و آن بهشت

بهشت از تو بادا که رشتیم ما | حرم از تو کاهل کنشتیم ما

بهشتی که نبود در و کار [illegible] ما | [illegible] بدان یک نفس کار ما

